

## تقدیم به پسر عزیزم فریدجان

و با تشکر از تصحیحاتی که دخترم نسیم جان  
در هنگام بازخوانی این کتاب انجام داده است!

## مقدمه

ممکن است با مطالعه کتاب حاضر، با جملاتی رویارو شوید که به نظرتان عجیب و غیرمعمول برسند. برای نمونه، خواننده ناآگاه با تکرار مکرر برخی از جملات یا واژه‌ها، و قرارداده شدن واژه‌هایی شاعرانه در کنار کلمات عامیانه و روزمره رویه رو خواهد شد. این امر، از نگرانی دائمی نویسنده حکایت می‌کند زیرا قبل از هرچیز خواهان وضوح و روشنی در کلام و گفتارش است.

این نکته را نباید از خاطر برد که دکتر رامپا، از اهالی تبت است و این که زبان انگلیسی او (که ایشان در واقع هرگز موفق نشدند به طور کامل و ادبی بیاموزند) دارای سبک و شیوه مشخص و مخصوص به خود است. او از جملاتی پرشاخ و برگ و زیبا که دارای ماهیتی شرقی هستند استفاده می‌کند و ممکن است این کار او برای بسیاری از مردم غرب، عجیب به نظر برسد.

از آنجا که مایل بودم پیش از هرچیز عقاید و اندیشه و نقطه نظرهای دکتر رامپا را تا آنجا که ممکن است صادقانه منعکس سازم، کوشیده‌ام برخی از تئوریه‌ها و فرضیات و

توضیحات ایشان و همچنین بعضی از واژه‌های متافیزیکی و مربوط به علوم مکتوم را با شیوه‌ای ساده‌تر بیان کنم. در واقع، نخستین وظیفه نویسنده این است که اطلاعات و آگاهی خود را به شیوه‌ای گسترده و وسیع، به سمع و نظر خوانندگانش برساند و در عین حال، در دسترس علاقه‌مندانی قرار بگیرد که بی‌اندازه مایل به شناخت «بشر» و گردشها و گشت و گذار وی به بعد چهارم هستند.

مترجم فرانسوی کتاب

ژان - لویی مورگان

## اطلاعیهای از سوی نویسنده

نویسنده کتاب حاضر اعلام می‌دارد که تمام مضمون کتابش بر پایه حقیقت محض است. برخی از انسانها که خود را غرق در مادی‌گرایی کرده‌اند، شاید ترجیح بدهند که در این کتاب، چیزی مگر مثنی افسانه و خیالپردازی مشاهده نکنند. انتخابی که شما خواهید کرد، کاملاً به خود شما مربوط است: شما می‌توانید اعتقاد بیاورید، می‌توانید اعتقاد نیاورید. این تماماً بستگی به تکامل و رشد ذهنی شما دارد. و اما درباره خودم: من به هیچ عنوان خیال ندارم درباره این کتاب به بحث و مشاجره پرداخته و یا به سؤالات شما که در رابطه با این نوشته خواهد بود، پاسخ دهم. محتوای این کتاب، درست مانند کتابهای دیگرم، کاملاً راست و واقعی است.

لوپسانگ رامپا

## فصل نخست

در هوای بیرون، خورشید با شدت هرچه تمامتر می درخشید و با تابش خود، درختها را روشن می ساخت و سایه‌هایی سپاه در پشت صخره‌هایی برجسته پدید می آورد، و در دریاچه‌ای به رنگ آبی آسمانی، در جشنی از الماسهای درخشان منعکس می شد. با این وجود، در آنجا، در گوشه‌ای سرد و خنک در داخل غار راهب پیر، نور خورشید به سختی قادر بود از میان شاخ و برگ گیاهان آن نزدیکی به درون بتابد و به همین دلیل با حالتی ملایم و با تلالویی سبزرنگ و تسکین بخش به درون نفوذ پیدا می کرد و از آزدن چشمهای خسته و سوخته از نور شدید و درخشان خورشید دست می کشید.

مرد جوان با احترام تمام در برابر زاهد تارک دنیا تعظیم کرد و گفت: «استاد والامقام! من به این دلیل به نزد تو آمده‌ام تا تو مرا تعلیم دهی...»

او با صدائی آهسته این جمله را بیان کرد. زاهد با بدنی نحیف و لاغر روی قطعه سنگی که با گذشت زمان ساییده و کهنه شده بود، نشسته بود.

تارک دنیا فرمان داد: بنشین.

راهب جوان که ردایی به رنگ سرخ آجری برتن داشت، برای باری دیگر تعظیم کرد و چهارزانو روی خاک رس کف غار نشست. فاصله اش با زاهد پیر، چند قدم بیشتر نبود.

راهب پیر ساکت و خاموش ماند. این احساس به انسان دست می داد که او از میان حدقه های خالی چشمهایش، سرگرم نظاره کردن برگزیده هایی لایتناهی بود. مدتها پیش، سالهای قبل، هنگامی که هنوز راهبی جوان بیش نبود، تحت اسارت کارمندان دولتی چینی درآمده و در لهاسا به کار و خدمت برای آنان مشغول بود. آنها چشمان او را از حدقه درآورده و با بیرحمی تمام او را نابینا ساخته بودند، آن هم به این دلیل که او حاضر نشده بود اسرار دولتی را که حتی در اختیار نداشته، به آنان بازگو کند. راهب جوان، پس از شکنجه های فراوان، با چشمهای نابینا و بدنی مجروح، و در حالی که سرشار از ناامیدی و یأس و احساساتی تلخ و آرزوهایی بریاد رفته بود، موفق شده بود خود را افتان و خیزان، از دروازه های شهر دور کند. او که فقط در هنگام شب به حرکت خود می پرداخت، همچنان به راه رفتن ادامه می داد و از شهر دورتر و دورتر می شد. او تقریباً از شدت درد، مبتلا به جنون شده و از شدت راه رفتن، بنیه اش را از دست داده بود، و از رویارویی با هر موجود بشری اجتناب می کرد. او فقط فکر می کرد و هیچ کاری به جز اندیشیدن انجام نمی داد.

لامای جوان تصمیم گرفته بود از کوهها صعود کند و با خوردن علفها و گیاهان کمیاب و نادری که در آن نقاط مرتفع پیدا می کرد، زنده

مانده بود و تشنگی خود را با چشمه ها و آبشارهای کوهستانی رفع می کرد. او فقط از طریق صدای آب، قادر به یافتن چشمه هایی کوهستانی می شد و سرانجام با این شیوه بود که توانست آن جرقه تضعیف شده حیات و هستیش را محفوظ نگاه دارد و جان به جان آفرین تسلیم نکند. کم کم، جراحات بسیار وخیم و دردناکش التیام یافتند و از حدقه های خالیش هم دیگر خونابه و چرک بیرون نیامد. با این وجود او هنوز هم به صعود خود ادامه می داد و قصد داشت حدالامکان از کسانی که بی دلیل و با شیوه ای جنون آمیز قصد آزار هموعانشان را داشتند دوری کند. کم کم هوای ارتفاعات بالا پاکتر شد. لامای جوان دیگر قادر به یافتن شاخه های درختانی که بتوانند او را تغذیه کنند نگشت و علف و سبزه ای هم نیافت.

اکنون نمی توانست با خم شدن بر روی زمین، گیاهی از خاک بیرون آورد و بخورد. و ناچار بود مانند خزنده ای، به جلو پیش برود و کورمال کورمال و آهسته قدم بردارد. ناچار بود به جلو برود تا با امیدی که در دل داشت بتواند خوراکی یافته و قادر به ساکت کردن فریادهای دلخراش و دردناک شکمش گردد.

کم کم هوا سردتر و باد هم شدیدتر شد. علی رغم همه چیز، لاما به صعود خود ادامه می داد. بالا، باز هم بالاتر. درست مثل این بود که با نیرویی درونی به جلو رانده می شد. هفته ها پیش، در همان آغاز سفرش، او شاخه کلفتی بر سر راهش یافته و چوبدستی محکم از آن ساخته بود. آن چوبدست به او کمک می کرد راهش را بیابد. اما اکنون، چوبدستش با دیواری برخورد می کرد که ظاهراً هیچ روزنه و شکافی

نداشت.

لامای نوجوان، با شدت و دقت تمام به زاهد پیر خیره نگریست. بی حرکتی پیرمرد، کامل بود. نوجوان که می‌خواست اطمینان حاصل کند مرد زاهد در وضعیت سالم و طبیعی به سر می‌برد، خود را با این فکر تسلی داد که «پیشینیان والامقام و بزرگوار» همیشه در گذشته زندگی می‌کردند و در مورد هیچ کس و هیچ چیز، تعجیل و شتاب نمی‌کردند. راهب جواب با کنجکاوی به آن غار خالی نگاه کرد. خالی بودن غار، به راستی مطلق بود. در گوشه‌ای، کمی کاه به زردی گراییده دیده می‌شد. آنجا ظاهراً بستر زاهد بود. در کنار این بستر، کاسه‌ای مشاهده می‌شد. بر روی لبه یک صخره، ردایی زعفرانی و بسیار مندرس و ژنده قرار داشت که با قیافه‌ای اسفبار و غم‌انگیز آویزان بود و انگار از رنگ و رو رفته شدن خود از تابش نور خورشید، اطلاع داشت. دیگر هیچ وسیله‌ای دیده نمی‌شد. هیچ چیز.

پیرمرد زاهد به گذشته خود می‌اندیشید و به دردها و رنجها و مشقاتی فکر می‌کرد که در هنگام شکنجه شدن تحمل کرده بود. به جراحات خود می‌اندیشید. به هنگامی که چشمهایش را از حدقه درآورده بودند. او نیز در آن دوران، درست مانند مرد جوانی که اکنون در مقابلش حضور داشت، جوان بود...

راهب پیر، با نوعی خشم که از ناامیدی و ناتوانیش سرچشمه می‌گرفت، با چوبدستش، ضربه‌ای محکم به سد راهی زد که در برابرش قد علم کرده بود. چه سد راه عجیبی. او همیشه بیهوده می‌کوشید حدقه‌های بی‌چشمش را از هم باز کند. او دوباره به یاد

گذشته افتاد...

... راهب جوان و نابینا، سرانجام خسته از تجربه احساساتی بسیار شدید که او را در چنگال خود اسیر کرده بودند، در کنار آن دیوار عجیب از هوش رفت. هوای سرد کوهستان از میان لباس نازک و ژنده هستی را از آن بدن ضعیف و نحیف به سرقت می‌برد.

مدتی طولانی سپری شد. صدای پاهایی که انگار کفشی به پا داشتند، بر روی زمین صخره‌ای اطراف بازتاب پیدا کرد. صدای حرف زدن به گوش رسید. انگار شخص یا اشخاصی سرگرم سخن گفتن با صدایی خفه بودند و زبانی که تکلم می‌کردند، ناآشنا بود. سپس بدن لاغر و نحیف از زمین برداشته و همراه آنان برده شد. سپس صدایی آهین به گوش رسید. لاشخوری که در انتظار غذایی خوب بود، ناراحتی و نارضایتی خود را اعلام کرد و بی‌هیچ شور و اشتیاقی به پرواز درآمد و از آنجا دور شد.

پیرمرد گوشه‌نشین، آغاز به کار کرد. این وقایع به دوران بسیار دور گذشته تعلق داشت. اکنون نوبت او بود که به این لامای نوجوان، تعلیماتی بدهد. درست همانگونه که به او آموزشهایی داده بودند.

راستی، کی بود؟ چند وقت پیش بود؟ آیا شصت سال پیش بود؟ هفتاد سال پیش؟ نکند بیشتر بود؟ اهمیتی نداشت. این موضوع فاقد اهمیت بود. زیرا به دوران دور گذشته تعلق داشت و در مه غلیظ زمان، محو و ناپدید شده بود. دانستن مقدار سالها، برای انسان چه اهمیتی داشت، هنگامی که عمر عالم را می‌داند؟...

زمان به نظر، دست از حرکت برداشت. حتی باد ضعیفی که برگها را به حرکت می‌انداخت، دست از زمزمه خود کشید. در هوا، انسان آشکار قادر بود نوعی حالت انتظار اسرارآمیزی را حس کند. در همین حالت بود که راهب پیر، رشته سخن را به دست گرفت و آغاز به صحبت کرد. راهب جوان منتظر نشسته بود سرانجام، هنگامی که فشار روحی ناشی از انتظار، به سرحد خود رسید، استاد و الامقام لب به سخن گشود: تو را از این جهت به نزد من فرستاده‌اند زیرا هدف بزرگی در زندگی داری و باید کار مهمی را در طول حیاتت به انجام رسانی. من باید تو را با هرآن چه که می‌دانم، آشنا کنم تا آن که تو نیز، تا اندازه‌ای قادر به این شوی که از سرنوشت آگاهی یافته و قبول مسئولیت کنی.»

او مقابل مرد جوان بود. راهب جوان نمی‌دانست چه رفتاری داشته باشد. او در این اندیشه بود که برقراری ارتباط با نابینایان، کار دشواری است، زیرا به نظر مشغول «نگریستن» به انسان بودند، بدون آن که چیزی ببینند و انسان به این فکر می‌افتاد که در واقع آنها کاملاً قادر به دیدن مخاطب خود هستند، و همین امر، حالت عذاب و ناراحتی پدید می‌آورد.

صدای خشکی که از مدتها پیش سخن نگفته بود، کلام از سر گرفت و گفت: هنگامی که جوان بودم، از مشکلات فراوانی عبور کردم. مشکلاتی که به راستی بسیار دردناک و مشقت‌بار بودند. من ناچار به ترک شهر بزرگ و عزیزمان، لهاسا شدم. ناچار شدم به سفر در نقاطی ناآشنا بپردازم. گرسنه، بیمار، مجروح و بیهوش، مرا به مکانی

ناآشنا بردند و تعلیماتی به من دادند که برای چنین روزی بود. آنها تدارک چنین ملاقاتی را دیده بودند. هنگامی که اطلاعاتم را به تو منتقل ساختم، وظیفه‌ام را به انجام رسانده و به سرنوشت و کارم در این دنیا پایان داده‌ام. آنگاه می‌توانم در کمال صلح و آرامش به سرای آسمانی بشتابم» او در حین بیان این مطلب، به ناگهان از حالتی نورانی برخوردار شد. نوری درونی چهره سالخورده و پرچین و چروکش را روشن ساخت و بی‌اراده، چرخ نیایشش را سریعتر به چرخش انداخت.

در بیرون، سایه‌ها کم‌کم زمین را می‌پوشاند، برشددت باد افزوده شد و باعث بلند شدن خاک و حاکستر به هوا شد. در نقطه‌ای، پرنده‌ای فریادی کشید و انگار قصد داشت خبری را با اصرار هرچه تمامتر بیان کند. از نور و روشنایی روز، به تدریج کاسته می‌شد در حالی که سایه‌ها امتداد می‌یافت و برطول آنها اضافه می‌شد. در داخل غار، که اکنون به راستی تاریک شده بود، راهب جوان اندکی چمباتمه زد تا شاید بتواند صدای ناله شکمش را که هر لحظه بیشتر می‌شد، مخفی نگه دارد. گرسنگی بیداد می‌کرد. او به این فکر افتاد که علم و دانش در کنار گرسنگی، همواره قد علم می‌کرد. گرسنگی و دانش! دو یار جدانشدنی! لبخندی نامحسوس بر روی لبان راهب پیر نقش بست و گفت: «آه! به این ترتیب صحت داشت! این مرد جوان به راستی گرسنه است. مرد جوان، درست مانند طبلی خالی، صدا از خود می‌دهد. شخصی که این اطلاعات را به من داد» راهب پیر، آهسته و با زحمت بسیار، و در حالی که از فرط پیری و سن زیاد

خمیده شده بود موفق شد بایستد و با هزار مشقت به گوشه‌ای نامرئی در داخل غار رفت. او پس از لحظاتی بازگشت در حالی که بسته‌ای کوچک در دست داشت. آن را به راهب جوان داد و گفت: «این از طرف راهنما و استاد گرامیت است. او گفت که این بسته، تا اندازه‌ای، باعث لطف بخشیدن به دروس و آموزشت خواهد بود.»

در داخل بسته، شیرینی‌هایی مخصوص از سرزمین هندوستان بود: شیرینی‌هایی کوچک که تا اندازه‌ای قادر بودند از حالت یکنواختی و همیشگی خوراک روزانه یا همان تسامپا بکاهد. از طرفی برای جایگزین کردن آب همیشگی و غیرقابل تغییر، کمی شیر بز نیز وجود داشت.

در حالی که راهب جوان از استاد بزرگوارش خواهش و دعوت می‌کرد که در آن خوراک با او سهیم شود، راهب گوشه‌نشین فریاد برآورد: «نه! نه! من به سهولت از نیازهای دوران جوانی باخبرم! به ویژه از نیازهای مرد جوانی که باید به جهان وسیع سفر کند و به آن سوی کوهها برود. بخور و از خوراکت لذت ببر. من، موجود ناقابل، سعی دارم بنا به روش حقیرانه‌ام، از فرمایشات بودا پیروی کنم و با همان دانه خردل استعارتی به زندگی پردازم. و اما تو، غذایت را بخور و بعد هم بخواب زیرا احساس می‌کنم که شب فرا رسیده ما را در کام خود فرو برده است» پس از این جمله، او از جایش برخاست و به گوشه‌ای از غار رفت که کاملاً از دیده‌ها مخفی بود.

مرد جوان به سمت روزنه غار پیش رفت. شکاف ورودی دیگر قابل رؤیت نبود و فقط لکه‌ای بیضی شکل به رنگ خاکستری بود که با

سیاهی داخل غار، مغایرت داشت. قله کوههای مرتفع دیگر هیچ مگر اشکالی تیره و تار نبودند که در برابر رنگ بنفش آسمان در حال غروب خودنمایی می‌کردند. به ناگاه، شکوه قرص ماه نمایان شد، بویژه که با عبور ابری سیاه و تنها از مقابلش، صد چندان توجه را جلب می‌کرد. انسان به این اندیشه می‌افتاد که شاید خدایی پرده‌های شب را کشیده بود تا آن که بشریت قادر به مشاهده «سیبل»<sup>۱</sup>. شهبانوی آسمانها گردد.

راهب جوان، زیاد در آن مکان نماند. خوراکش بسیار ناچیز و کم بود و برای جوانی غربی کاملاً غیر قابل قبول. او به سرعت داخل غار رفت و پس از ایجاد شکافی در شن برای قرار دادن کمرش، بی‌درنگ به خوابی عمیق رفت. با نخستین انوار سحر، به تلاطم افتاد. ناگهان از خواب بیدار شد، از زمین برخاست و با نگاهی گناهکار، به اطراف خیره شد. در آن لحظه، راهب پیر مشغول راه رفتن به شیوه‌ای مشقت‌بار در قسمت اصلی غار بود. راهب جوان با حالتی پریشان و نگران فریاد برآورد «ای استاد گرامی! من بیش از اندازه خوابیدم! از خاطر بردم در مراسم دعای نیمه‌شب شرکت کنم»

او سپس متوجه شد که در کجا حضور دارد و احساس بلاهت کرد. راهب پیرلیخندی زد و گفت «نترس مرد جوان. مادر این جا، دعای نیمه‌شب نداریم. انسان، هنگامی که به قدر کفایت پیش رفته و تکامل یابد، به سهولت قادر است دعا و نمازش را در وجودش، و در هر کجا که حضور دارد، و در هر وقتی که باشد انجام دهد. خب

دیگر... خوراک تسامپایت را آماده کن، آن را بخور و سیر شو زیرا امروز من باید خیلی چیزها برایت تعریف کنم و تو باید تمام گفته‌های مرا به خاطر بسپاری.»

او پس از بیان این حرف، آهسته از غار خارج شد و قدم به سحرگاهی تازه نهاد.

یک ساعت بعد، مرد جوان در مقابل استاد که‌نسال نشسته و به داستانی بسیار عجیب و مسحورکننده گوش می‌داد. داستانی که پایه تمام مذاهب است و سرچشمه تمام افسانه‌ها و قصه‌های پریان و جادوگران و منشأ تمام اسطوره‌هایی ممکن است در دنیا وجود داشته باشد. داستانی که از همان نخستین روزهای زندگی طایفه‌ای و قومی، به وسیله راهبان و حتی «دانشمندان» به ظاهر عالم و دانای امروزی، پنهان شده است.

کمی از نور خورشید، در کمال ظرافت، از میان شاخ و برگ دهانه غار به داخل تابید و در رگه‌های فلزی موجود در دیواره‌های صخره‌ای غار، به درخشش پرداخت. هوا اندکی گرم شد و مهی رقیق بر روی سطح دریاچه ظاهر شد. پرنده‌هایی با شدت تمام به نغمه‌سرایی پرداختند، در حالی که طبق عادت همیشگی‌شان به یافتن دانه‌ای برای خوردن مشغول بودند. در آسمان، کرکسی تنها و منزوی به دلیل حضور نوعی جریان هوای مقتدر، به گردش و پرواز مشغول بود و مردم اوج می‌گرفت و دوباره با بالهای بزرگ و وسیع خود به پایین می‌آمد و با چشمان تیز و نافذ خود به جستجوی زمینهای اطراف می‌پرداخت تا شاید جانوری مرده و یا در حال مردن را یافته و

گرسنگی خود را تسکین بخشد.

پس از آن که مطمئن شد در آن اطراف هیچ جنبنده‌ای وجود ندارد، با کشیدن فریادی بلند، به سراغ مکانی بهتر رفت.

راهب پیر، بی حرکت و صاف نشسته بود. بدن لاغر و استخوانیش به زحمت بالباس زعفرانی که دیگر چیز زیادی از آن نمانده، پوشیده شده بود. استفاده از صفت «زعفرانی به راستی اغراق است. رنگ پارچه از تابش نور خورشید، رنگ و رو رفته شده و فقط نوارهای زرد رنگ در قسمتهایی دیده می‌شد که چین‌های لباس، مانع از بین رفتن رنگ آنها شده بودند. پوست روی گونه‌های زاهد، کشیده شده و گونه‌هایش برجسته و تیز بود. رنگ چهره‌اش پریده و سفید بود از آن گونه پریدگی‌هایی که در بین افراد نابینا بسیار متداول است. پاهایش برهنه بود. مایملک دنیوی او بسیار کم و ناچیز بود: یک کاسه، یک چرخ نیایش و یک ردای تعویضی که آن نیز در وضعیتی اسفناک بود. دیگر هیچ چیز. هیچ چیز در این دنیای زمینی...

راهب جوان، به تمام این چیزها می‌اندیشید. هر قدر انسان در رموز مکتوم عرفان و معنویت عروج کند و تدرّجی مداوم و پیوسته داشته باشد، کمتر از مایملک دنیوی برخوردار است. راهبهای بزرگ با ردهای زرّین خود، با ثروت و دارایی و کوهی از خوراکیها و غذاهای گوناگون، مدام در حال ستیز و نبرد بودند. آنها فقط برای لحظه حال زندگی می‌کردند و بس و به نوشته‌های مقدّس، تنها توجهی نسبی ابراز می‌داشتند.

پیرمرد با صدایی ضعیف و ناتوان گفت: جوان، باید بدانی که



ساعت مرگ من نزدیک گشته است. اما نخست باید دانش و آگاهی را به تو منتقل سازم. آنگاه روح من آزاد خواهد بود تا خود را به سرای آسمانی برساند. سپس این وظیفه تو خواهد بود که این دانش را به دیگران انتقال دهی. بنابراین باید بادقت به گفته‌هایم گوش دهی. همه چیز را به خاطر بسپار و مهمتر از هرچیز، «هرگز در وظایفت کوتاهی نکن.»

راهب جوان با خود اندیشید: «این رابخوان! آن را یاد بگیر! این را مطالعه کن! ظاهراً از حالا به بعد زندگی فقط به تلاش و کوششی مشقت‌بار مبدل خواهد شد. دیگر نه خبری از بادبادک بازی خواهد بود، نه قایم موشک و نه...» اما راهب پیر مشغول صحبت خود بود: «تو از شیوه‌ای که چینی‌ها با من برخورد کردند، خبر داری. تو می‌دانی که من در دنیایی ناشناخته به راهم ادامه دادم و سرگردانی زیادی کشیدم تا آن که سرانجام اتفاقی خارق‌العاده برایم رخ داد. این وضعیت به دلیل نیرویی درونی رخ داد و مرا تا بدانجا هدایت کرد که سرانجام در کنار دروازه‌های معبد خرد، به عالم بیهوشی فرو رفتم. بگذار این واقعه را برایت نقل کنم. من همان‌گونه که این دانش را دریافت کردم، همان‌گونه نیز به تو انتقال خواهم داد، زیرا علی‌رغم نابینا بودنم، قادر به دیدن همه چیز گشتم.»

راهب جوان، با اشاره سر، گفته‌های پیرمرد را تأیید کرد. او پاک از یاد برده بود که زاهد پیر قادر به دیدن وی نیست. اما به موقع به خود آمد و گفت: «من به اظهارات شما گوش خواهم داد استاد ارجمند، زیرا حافظه مرا به گونه‌ای شکل داده‌اند که هیچ حرف یا مطلبی را

فراموش نخواهم کرد». او پس از این حرف، تعظیمی کرد و بادقت نشست تا به سخنان استادش گوش فرا دهد.

پیرمرد، خرسندی و رضایتش را با تبسمی آشکار ساخت و به دنباله حرفهایش افزود: «نخستین چیزی که به خاطر می‌آید این است که خود را روی بستری نرم و راحت، به حالت درازکش احساس کردم. بدیهی است که در آن دوران من، مانند تو، مردی جوان بودم و براین پندار به سر می‌بردم که مرا به سرای آسمانی برده‌اند. اما هیچ چیز نمی‌دیدم. حال آن که من می‌دانستم که اگر به سرای باقی رفته باشم، می‌بایست قوه بینایی ام را باز یافته باشم. بنابراین به همان حالت درازکش ماندم و منتظر شدم. کمی بعد، صدای قدمهایی بسیار آهسته به گوشم رسید. صدای پا نزدیک و در کنارم متوقف شد. من بی حرکت ماندم و نمی‌دانستم انتظار چه چیز یا چه کسی را داشته باشم. صدایی که تا اندازای با صدای ما انسانها تفاوت داشت گفت: «آه! به این ترتیب تو دوباره به هوش آمدی. حالت چطور است؟»

با خود گفتم: چه پرسش احمقانه‌ای! من چگونه می‌توانم حال خوبی داشته باشم هنگامی که نیمه جان شده‌ام، و دارم از گرسنگی تلف می‌شوم؟ از گرسنگی؟ اما دیگر احساس گرسنگی نمی‌کردم. در واقع حالم خیلی هم خوب بود. خیلی خیلی خوب. من انگستانم را تکان دادم. با احتیاط فراوان این کار را کردم. سپس دستی به بازوهایم کشیدم. آنها دیگر مثل سابق، مانند دو چوب استخوانی نبودند. انگار گوشتی زیر پوست داشتم. انگار شکل و حالت سابقم را پیدا کرده بودم. البته هنوز هم از قوه بینایی بهره‌مند نبودم اما قادر به درک این

مطالب بودم. پاسخ دادم: «آری! آری! حالم به راستی خوب است. از لطف و محبت شما سپاسگزارم.»

آن صدا گفت: «خیلی دوست داشتیم بینایی ات را به تو بازگردانیم، اما چشمهای تو را کاملاً از حدقه درآورده اند و ما قادر به کاری نشدیم. اندکی استراحت کن. بعداً به گفت و گو خواهیم نشست.»

من به استراحت پرداختم. به هر حال چاره دیگری هم نداشتم. پس از مدتی کوتاه به خواب رفتم. چند وقت خوابیدم؟ قادر به گفتن این نکته نیستم، اما صدای زنگوله‌هایی بسیار ملایم مرا از خواب بیدار کرد. زنگوله‌هایی که از هرزنگی و از نفیس‌ترین ناقوسها، موزون‌تر و لطیف‌تر و هماهنگ‌تر، و از ناقوسهای قدیمی نقره نیز زیباتر و باشکوه‌تر و از شیپورهای معابد نیز خوش‌آهنگ‌تر بود. نیم خیز شدم و به آرنجهایم تکیه دادم و به گونه‌ای حدقه‌هایم را گشودم که انگار می‌توانستم به دایره‌های خالی چشمهایم فشار بیاورم و چیزی بینم. بازوانی سراسر آکنده از مهر و محبت، شانه‌های مرا حلقه کرد و صدایی به من گفت: «از جا برخیز و همراه من بیا. من تو را هدایت خواهم کرد.»

راهب جوان که بانگاهی شیفته و مسحور، در پایین پای گوشه نشین کور نشسته بود، از خود پرسید که چرا چنین وقایعی هرگز برای او رخ نداده بودند؟... او به هیچ وجه خبر نداشت که روزی، خودش نیز با یک چنین اتفاقات جالب و مشابهی رویارو خواهد شد. او به خود جرئت داد، لب به سخن گشود و گفت: «خواهش می‌کنم ادامه دهید»



استاد بزرگوار. خواهش می‌کنم ادامه دهید.»

راهب پیر از شنونده جوانش، با لبخندی تشکر کرد و به داستانش ادامه داد: «مرا به جایی هدایت کردند که ظاهراً اتاقی بزرگ و وسیع بود و تعدادی اشخاص در آن حضور داشتند. من قادر به شنیدن زمزمه صدایشان، و خش خش لباسهایشان بودم. راهنما گفت: «همینجا بنشین». آنها چیز عجیبی زیر بدنم جای دادند. من بی خبر از همه جا، بنا به عادت انسانهای عاقل خواستم بر زمین بنشینم که ناگهان با آن شیء برخورد کردم و نزدیک بود آن را درهم بشکنم راهب پیر لحظه‌ای خاموش شد و خنده‌ای محجوب کرد. ظاهراً آن خاطره قدیمی را دوباره در ذهن مرور می‌کرد، سپس گفت: «من آن چیز عجیب را با دقت لمس کردم. به نظرم چیزی نرم و در عین حال سفت رسید. این شیء با چهارپایه حمل می‌شد و چیزی وجود داشت که استخوان پشت مرا صاف نگه می‌داشت. من به این نتیجه رسیدم که آنها مرا بیش از اندازه ضعیف و ناتوان تصور کرده بودند و گمان نمی‌بردند که بتوانم با نیروی جسمانیم بر روی زمین بنشینم، اما به سرعت دریافتم که آنها به زحمت از خندیدن خود جلوگیری می‌کنند و به این نتیجه رسیدم که این اشخاص با این شکل و شیوه، می‌نشستند. این حالت نشستن به نظرم کمی عجیب می‌رسید. همین طور هم بی‌اندازه خطرناک، و باید در کمال صداقت اقرار کنم که با کمی ترس و لرز خود را به این وسیله عجیب چسباندم تا نیفتم.»

راهب جوان کوشید این وسیله را در نظر مجسم کند. چگونه ممکن بود چنین چیزی وجود داشته باشد؟ چرا بعضی از انسانها،



وسایلی این چنین بیهوده و به درد نخور درست می‌کردند؟ او با خود دگفت: زمین سفت، از هر چیز برایم مناسبتر است. دیگر خطر افتادن وجود ندارد. انسان در امنیت کامل به سر می‌برد. در ثانی، کدام انسانی پیدا می‌شود که آنقدر ضعیف و ناتوان باشد که به چنین چیزی نیاز داشته باشد تا پشتش نگاه داشته شود؟...

راهب پیر رشته سخن را دوباره به دست گرفت و راهب جوان با خود اندیشید که پیرمرد سخنان دارای ریه‌هایی قدرتمند است! آن صدا به من گفت: «ظاهراً ما هنوز هم تورا به تعجب و شگفتی می‌اندازیم. حتماً از خودت می‌پرسی ما کیستیم و چرا تو حالت به این خوبی است. سعی کن راحت تر بنشینی زیرا ما باید خیلی چیزها به تو بیاموزیم و نشان دهیم.»

من با لحنی ملامت‌آمیز گفتم: «ای سرور بزرگوار، من نابینا هستم. چشمهای مرا از حدقه درآورده‌اند. با این حال شما می‌گویید که خیلی چیزها برای نشان دادن به من دارید؟ اما چگونه چنین چیزی ممکن است؟»

آن صدا گفت: «نگران نباش و آرامشت را بازیاب، زیرا با کمک زمان و صبر و حوصله، همه چیز بر تو روشن خواهد شد.»

قسمتهای پایینی پاهایم در فضایی خالی معلق شده و کم‌کم دردناک می‌شدند. من پاهایم را به سمت بدنم آوردم و کوشیدم تا آنجا که برایم مقدور بود در وضعیت نیلوفر یا لوتوس بنشینم. نشستن به این وضعیت، در آن سکوی چوبی عجیب که دارای چهارپایه بود و آن پشتی سفت که پشت و کمرم را صاف نگه می‌داشت، بسیار دشوار

بود. با این حال، هنگامی که به وضعیت معمول خود درآمدم، احساس راحتی بیشتری کردم. با این وجود، از آنجا که چشمهایم، جایی را نمی‌دید، هر لحظه بیم داشتم به جایی که نمی‌دانستم در کجا است، پرت شده و بیفتم.

آن صدا به من گفت: «ماباغبانهای زمین هستیم، و در سرتاسر کهکشان‌های عالم به گردش و سفر می‌پردازیم. شما زمینها، افسانه‌های زیادی دربارهٔ ما دارید. شما ما را رب‌النوعهای آسمان می‌نامید و از ارباب‌های آتشین ما سخن می‌گویید. ما اکنون قصد داریم اطلاعاتی دربارهٔ اصل و منشاء حیات و هستی در روی زمین به تو بدهیم تا آن‌کو نیز به نوبهٔ خویش، این اطلاعات را به کسی منتقل کنی که بعدها به دیدنت خواهد آمد. این شخص دور دنیا را خواهد گشت و این اطلاعات را به همه بازگو خواهد کرد.»

من که سراسر آکنده از ترس می‌شدم گفتم: «اما ظاهراً اشتباهی رخ داده است. من هیچ چیز مگر راهبی بدبخت و فقیر نیستم. راهبی که هنوز هم نمی‌داند به چه دلیل دست به صعود از این کوه مرتفع زد.» آن صدا زمزمه کنان گفت: «این ما بودیم که با کمک علم و دانشمان، تو را به سمت خود کشاندیم. ما تو را به دلیل هوش و حافظهٔ بی‌نظیرت انتخاب کردیم. حافظه‌ای که قصد داریم آن را بهبود بخشیده و باز هم بهتر از گذشته کنیم. ما همه چیز دربارهٔ تو می‌دانیم و به همین دلیل است که اینجا حضور داری.»

در بیرون غار، در زیر نور صبحگاهی که اکنون در اوج درخشش خود بود، پرنده‌ای ناگهان به وحشت افتاد و جیغی بلند کشید. صدای

جیغ پرنده خشمگین و ناراضی بود. با پرواز پرنده، از شدت صدایش نیز کاسته شد. پیرمرد سرش را بلند کرد و گفت: «چیزی نیست. احتمالاً پرنده‌ای شکاری در حال پرواز در ارتفاعی بالا است!»

راهب جوان احساس می‌کرد وقت و حوصله‌ای برای حواس‌پرتی ندارد، به ویژه هنگامی که دارد با آن دقت به داستانی گوش فرا می‌دهد که به زمانی بسیار دور تعلق داشت. زمانی که او در کمال سهولت قادر بود آن را در ذهن مجسم کند. در کنار آبهای آرام و بی‌دغدغه آن دریاچه، درختهای بید، به گونه‌ای نامحسوس تکان می‌خوردند و در نوعی خواب آلودگی به سر می‌بردند. تنها در اوقاتی احساس مزاحمت می‌کردند که جریانی از هوای سرگردان، از راه می‌رسید و برگهای آنها را به تکاپو می‌انداخت و باعث می‌شد آنها در مقام اعتراض از این که از آن خواب راحت بیرون آمده‌اند، زمزمه‌ای آرام از خود بیرون دهند. در این وقت از روز، نخستین پرتوهای خورشید از کنار دهانه غار گذشته بودند. در آن قسمت هوا خنک بود، و روشنایی روز، رنگی مایل به سبز پیدا می‌کرد.

پیرمرد تکانی خورد، چین ردایش را که مندرس و ژنده بود، مرتب کرد و به داستانش ادامه داد:

«من بی‌اندازه ترسیده بودم. وحشتزده بودم. چه چیزی درباره این «باغبانهای زمین» می‌دانستم؟ من خودم باغبان نبودم و سررشته‌ای از این کار نداشتم، من نه اطلاعاتی درباره گیاهان و گلها داشتم، نه چیزی از عالم هستی و کهکشانها می‌دانستم. حتی میل و رغبتی هم به دانستن چیزی در این مورد نداشتم. در حالی که به چنین چیزهایی

می‌اندیشیدم، پاهایم را به لبه آن شیء عجیب تکیه دادم و از جایم برخاستم. دستهایی بسیار مقتدر و محکم، هرچند مهربان مرا به گونه‌ای به عقب هل دادند که دوباره خود را در وضعیت نشسته مشاهده کردم. درست به همان شکل مسخره‌ای که قبلاً برایت توضیح دادم. یعنی پاهایم در هوا معلق شده بود و پشتم به تکیه‌گاهی که در عقبم قرار داشت می‌چسبید. آن صدا زیر لب گفت: تو را به اینجا آورده‌اند و در همین جا باید خیلی چیزها بیاموزی.»

در حالی که نشسته مانده بودم و در حالتی متعجب و در عین حال سرخورده و خشمگین به سر می‌بردم، بحثی بسیار شدید، به زبانی ناشناخته میان چند نفر در گرفت. صداهای زیادی بودند. باز هم صداهایی دیگر. بعضی از صداها بلند و تیز بودند. درست مثل آن که از حلق موجودات کوچکی مانند اجنه بیرون می‌آمد. بعضی از صداها هم بم، یا توخالی، یا رسا بودند، و یا به فریادی شبیه بودند که گاو میش نراز بالای ارتفاعات کوهستانی، از خود بیرون می‌دهد. برایم اهمیت نداشت این اشخاص که بودند، نکته اساسی این بود که ماجرا از عاقبت خوشی برایم حکایت نمی‌کرد. من به هیچوجه میلی به همکاری و سازش با آنان نداشتم و بدتر از همه آن که علی‌رغم میل و خواسته‌ام، زندانی آنان شده بودم، نه! ماجرا به هیچ‌وجه برایم خوب شروع نشده بود. در حالی که بحثی غیرقابل درک برای من، میان آنان در می‌گرفت، من به گوش دادن به صدای آنان ادامه دادم و تا حدودی در ترس و هراس به سر می‌بردم. من صداهایی تند و تیز مانند نی چوپانها و یا دردناک مانند صدای شیپوری در یک مسیر

صخره‌ای می‌شنیدم. این اشخاص چه نوع موجوداتی می‌توانستند باشند؟ چگونه ممکن بود موجوداتی بشری، یک چنین صداها را عجیبی از خود بیرون دهند؟ من در کجا حضور داشتم؟ نکند وضعیتم بدتر از هنگامی باشد که اسیر دست چینی‌ها بودم؟ آه! ای کاش قادر به دیدن اطرافم بودم...! ای کاش دارای چشمهایی بودم و می‌توانستم چیزهایی را که نمی‌شود حدس زد، ببینم...! آیا اگر مبتلا به درد نابینایی نبودم، راز اطرافم از این حالت مرموز و اسرارآمیز بیرون می‌آمد؟ خیر... زیرا همان‌گونه که بعداً می‌بایست کشف می‌کردم، آن راز مکتوم از ماهیتی باز هم اسرارآمیزتر برخوردار می‌شد! به این ترتیب، من همچنان نشسته باقی ماندم، مردّد و سراپا وحشتزده. شکنجه‌هایی که در زیر دست چینی‌ها تحمل کرده بودم، مرا ضعیف و ناتوان کرده بود و این احساس در من وجود داشت که دیگر یارای تحمل کردن شکنجه‌هایی بیشتر را نخواهم داشت. به هیچ‌وجه تحمل زجر و دردی دوباره را نداشتم. همان بهتر بود که شاهد آمدن نه اژدهای عظیم می‌شدم و مرا بی‌درنگ در کام خود فرو می‌بلعیدند تا آن که مجبور نباشم این حالت بی‌اطلاعی از دنیای ناشناخته اطرافم را تحمل کنم. من نشسته باقی ماندم زیرا کار دیگری باقی نمانده بود.

صدای داد و فریادی که به گوشم می‌رسید، باعث شد من برای امنیت جسمانیم به هراس بیفتم. چنانچه از قوه بینایی برخوردار بودم، شاید کوششی نومیدانه برای گریز از آن محل می‌کردم، اما موجودی که فاقد چشم باشد، علناً ناتوان است و کاملاً تحت تسلط دیگران و تحت تسلط همه چیز. از قلوب سنگ کوچکی که باعث

لغزیدن او می‌شود تا در بسته اتاق و هرچیز ناشناخته‌ای که دائماً در پیش روی او قرار می‌گیرد و قد علم می‌کند و با حالتی نامشخص و تهدیدآمیز و ظالمانه، حالتی همیشه خطرناک پیدا می‌کند صدای جمعیت باز هم شدت بیشتری گرفت. بعضی از صداها به اوج خود می‌رسید در حالی که بعضی دیگر مانند ناله گاو میش‌ها، به غرش در می‌آمدند. می‌ترسیدم مبادا عملی خشونت‌آمیز درباره من به انجام رسانند و ضرباتی به بدنم وارد آورند که من بینوا، با حضور در ظلمتی ابدی، قادر به حدس و دریافت غیرمنتظره آنها نبودم. تا آنجا که برایم امکان داشت لبه‌های صندلیم رامحکم گرفته بودم، اما بعد از مدتی دستهایم را به سرعت شل کردم و آنها را از حالت انقباض بیرون آوردم زیرا با خود اندیشیدم که اگر قرار باشد ضرباتی در سر و صورت و بدنم دریافت کنم، در حالت انقباض از وضعیت دردناکتری به رنج می‌افتم و همان بهتر که شل می‌مانم.

همان صدایی که برایم دیگر آشنا می‌رسید گفت: «از چیزی نترس. اینجا نوعی شورای عمومی است. هیچ آزار و گزندى به تو نخواهد رسید. ما فقط در حال بحث هستیم تا چگونه با بهترین شیوه‌ها، به تو آموزش‌های لازم را بدهیم.»

من با صدایی گمگشته گفتم: «ای سرور عالی‌مقام، من تعجب می‌کنم که اشخاصی به بلند پایگی کسانی که در این مکان حضور دارند، قادرند مانند پست‌ترین روستاییان و جاهلان ساده‌دلی که به چوپانی مشغولند و از گاو میش‌های مادر کوهستانها نگهداری می‌کنند، به داد و فریاد مشغول شوند!»

خنده‌هایی سرگرم از گفته‌ام استقبال کرد. به نظر می‌رسید که حاضران در آنجا، از گفته‌های من که از ماهیتی نسبتاً صریح و خشونت‌آمیز برخوردار بود، هیچ کینه و ناراحتی به دل نگرفته بودند. صدا پاسخ داد: این نکته را هرگز از خاطر نبر، مهم نیست انسان به چه مقامی می‌رسد، همیشه باز هم جایی برای بحث کردن و عدم توافق وجود دارد. همیشه شخص یا اشخاصی وجود دارند که عقایدشان با دیگران فرق می‌کند. همه باید بحث کنند، خیر و بد هر نکته‌ای را با دقت مطالعه کنند و باتحکم فراوان از عقاید و اعتقاداتشان دفاع کنند.

برای شاهدانی که از هشیاری و آگاهی لازم برخوردار نیستند، بحث آزاد، همیشه مقدمه‌ای برای انجام اعمال خشونت‌آمیز به شمار می‌رود. او ضربه‌ای به شانه من زد تا به من اطمینان خاطر بدهد، سپس گفت: «ما در این مکان، نه تنها از اشخاصی پذیرایی می‌کنیم که از نژادهایی متفاوت می‌آیند. بلکه افرادی هم داریم که از دنیاها و عوالم دیگر آمده‌اند. برخی از آنان، شکلی دارند که تو را به یاد کوتوله‌هایی نحیف و ضعیف می‌اندازد، در حالی که برخی نیز مانند غولهایی واقعی به نظر می‌رسند و می‌توانند شش برابر قد و قامت آن موجودات کوتاه قامت را داشته باشند.» من صدای دور شدن قدمهایش را شنیدم درحالی که به سمت گروه اصلی می‌رفت. منظورش از این حرفها چه بود؟ به چه شکل و قیافه‌ای بودند؟ و اما درباره غولها! خب! من نیز مانند بسیاری از مردم افسانه‌های زیادی درباره غولها شنیده بودم. درمورد کوتوله‌ها هم باید بگویم که در

بعضی از جشن‌های سالیانه، در نمایش‌ها و برنامه‌های تفریحی، می‌شد کوتوله‌هایی را دید. اما سرم را تکان دادم. تمام این وقایع بیش از میزان درک و قابلیت تصور من بود. هرچند او به من خاطرنشان ساخته بود که هیچ کس قصد آزار رساندن به مرا نداشت، و این که فقط یک بحث عادی و آزاد داشتند، اما با این حال، باید اعتراف می‌کردم که حتی بزرگانان هندی که به لهاسا می‌آمدند با چنین داد و فریاد و غرشهایی مخوف به مشاجره نمی‌پرداختند و با چنین صداها و فریادهای عجیبی اظهار عقیده نمی‌کردند. بنابراین تصمیم گرفتم آرام بمانم و منتظر باشم. به هر حال چاره دیگری هم نداشتم!

در سایه روشن خنک غار، راهب جوان که همچنان روی زمین نشسته و غرق در تفکرات خود بود، بی‌اندازه مسحور و شیفته داستانی شده بود که از موجوداتی عجیب و غریب سخن می‌گفت. با این حال، هرچند مسحور و غوطه‌ور شد لیکن قادر نبود ناله‌های معترض شکم گرسنه‌اش را ساکت کند. غذا! خوراکی! در اسرع وقت! این چیزی بود که در آن لحظه، از هر چیز برایش مهمتر بود!

راهب پیر به ناگهان دست از صحبت کشید و زیر لب گفت: «آری... باید کمی استراحت کنیم. غذایت را آماده کن. من باز می‌گردم.» او پس از گفتن این جمله آهسته از جایش برخاست و به انتهای غار رفت.

راهب جوان با شتاب از غار بیرون دوید. برای لحظه‌ای نگاهی به پایین انداخت، سپس به سمت ساحل دریاچه دوید. ماسه‌های نرم و قهوه‌ای رنگ ساحل، به گونه‌ای می‌درخشیدند که انگار قصد

دعوت راهب را به میان خود داشتند. راهب جوان کاسه اش را از جیبی که در جلوی ردایش داشت بیرون آورد، آن را آب کرد، و با یک حرکت دست، آن را شست. سپس کیسه کوچکی را که پر از جو کوبیده شده بود، از یکی دیگر از جیب هایش بیرون کشید. مقداری کمی از آن جو آرد شده را در کاسه چوبیش ریخت و بادقت کمی آب دریاچه را که با کف دست جمع کرده بود، به آن اضافه نمود. او آن مخلوط را با دیده ای گرفته تماشا کرد. در آنجا، خبری از کره یا چای نبود. جو آرد شده با آب مخلوط شد و خمیری چسبناک درست شد. به این هم می شد گفت غذا؟! او انگشتانش را در کاسه کرد، و آنقدر آن را هم زد تا مخلوط مناسب و باب میلش تهیه شد. سپس با کمک دو انگشتش، شروع به خوردن محتویات کاسه کرد. او به آرامی و بدون هیچ شور و رغبتی غذایش را خورد.

هنگامی که از خوردن فارغ شد، کاسه اش را در آب دریاچه شست، کمی ماسه نرم برداشت و بادقت و شدت، شروع به ساییدن قسمت داخل و خارج کاسه اش کرد. سپس بار دیگر آن را آب کشید و خیس خیس آن را در جیب ردایش جای داد.

او روی زمین زانو زد، قسمت پایینی لباسش را روی زمین پهن کرد، آن را تا آنجا از ماسه پر کرد که دیگر یارای بلند کردن پارچه لباسش را نداشت. او با جهشی، از جا برخاست و تلوخوران به سمت غار رفت. هنگامی که به داخل قدم نهاد، ماسه ها را روی زمین ریخت، از غار خارج شد و به جستجوی شاخه درختی پرداخت که دارای برگهای زیاد بود. پس از بازگشت دوباره به غار، او بادقت شروع به جارو کردن

زمین ماسه ای و سفت غار کرد که از خاک رس پوشیده بود، سپس لایه کلفتی ماسه روی زمین پخش کرد که از کنار ساحل دریاچه آورده بود. ظاهراً آن مقدار ماسه ای که آورده بود، کافی نبود. می بایست باز هم به کنار ساحل دریاچه برمی گشت. او هفت بار به ساحل رفت و برگشت تا سرانجام از نشستن بر روی زمین راضی شد. او با وجدانی آسوده، پتویش را که با پشم گاو میش تهیه شده بود، و قبلاً روی زمین گسترده بود، روی آن زمین نرم شده پهن کرد و نشست.

راهب جوان، در هیچ یک از مجلات و روزنامه های مد جهان نمی توانست به کسب مقامی امیدوار باشد. ردای سرخ رنگش، تنها لباسش بود. در برخی از قسمتها، پارچه اش آنچنان فرسوده بود که نخ نما شده و به نوعی حالت نازکی رسیده بود که او را به هیچ وجه از حملات بادهای تند و سوزناک در امان نگه نمی داشت. او نه کفشی، نه نعلینی و نه لباسهای زیری در اختیار نداشت. فقط همان ردای سرخ رنگش را داشت که در هنگام شب، در موقع خواب از تنش بیرون می آورد تا خود را در وسط تنها پتوی پشمیش بپوشاند. تنها وسیله اش، همان کاسه چوبیش بود و کیسه کوچک حاوی جو کوبیده شده و یک جا طلسمی قدیمی و کهنه که او آن را با جاطلسمی دیگری جایگزین ساخته و در آن هیچ چیز مگر یک طلسم ساده نگذاشته بود. او حتی چرخ نیایش نداشت! این وسیله، برای کسانی بود که از وضعیتی بهتر از او برخوردار بودند و اندکی پول داشتند. طلبه جوان مانند سایر همکلاسیهایش ناچار بود از چرخهای نیایش عمومی که در معابد یافت می شدند، استفاده کند و به آنها اکتفا نماید. مغز سرش

را تراشیده بودند. او ضمناً آثار جراحی ناشی از «نشانه‌های عصر بشری» را نیز برمغز سرش حمل می‌کرد. در جایی که روی سرش شمع‌هایی را روشن ساخته بودند تا ببینند میزان عمق و شدت مدی‌تیشین و عبادتش تا چه اندازه است، و این که آیا قادر هست در برابر درد و بوی ناشی از سوختگی گوشت سر، بی‌احساس باقی بماند یا نه... پس از این دوره از کارها بود که او را برای انجام مأموریتی ویژه به دوردست راهی کرده بودند تا خود را به غار مرد راهب برساند. اما از روشنایی روز کاسته می‌شد و سایه‌ها به درازا رسیده و هوا داشت کم‌کم سرد می‌شد. او نشست و منتظر ماند تا زاهد پیر بنا به میل و اراده‌اش، دوباره به سراغش بیاید.

سرانجام صدای کشیده شدن قدم‌های پایی به گوش رسید. سپس صدای تنفسی خِس خِس دار به گوش رسید: پیرمرد از راه رسید. راهب جوان، با احترامی جدید به تماشای او پرداخت و از خود پرسید که آن زاهد محترم با چه تجربیات عجیبی که رویارو نشده بود!... چه دردها و رنج‌هایی که متحمل نشده بود! ضمناً چه خرد و فضلی از تمام وجودش ساطع می‌شد!... هاله‌ای خردمندانه او را در برگرفته بود. پیرمرد آهسته آمد و در حالی که بدن‌نحیفش را به زحمت می‌کشید، نشست. در آن لحظه، فریادی وحشتناک سکوت هوای بیرون را درهم شکست و موجودی عظیم و به هم ریخته با جهشی غیرمنتظره در مدخل ورودی غار نمایان شد. راهب جوان در یک چشم برهم زدن از جا جهید. او آماده بود برای دفاع از زاهد پیر، به پیشواز مرگ بشتابد. او مشت‌هایش را از ماسه پر کرد و آماده بود که

آنها را به سمت چشم‌های موجود مزاحم بپاشد که ناگهان آن موجود با صدا و جملاتی اطمینان‌بخش به حرف آمد. او طوری حرف می‌زد که انگار با شخصی که حدوداً نیم فرسنگ از او فاصله داشت، قصد سخن گفتن دارد: «درود! درود! آه! ای راهب مقدّس و معظّم! من برای دعای خیر شما به اینجا آمده‌ام! برای آن که سفرم را تقدّس ببخشید. دعای خیر شما را برای امشب درخواست دارم زیرا اردوگاهمان را در کنار دریاچه برپا کرده‌ایم. بفرمایید! برایتان چای و جو آرد شده آورده‌ام. دعای خیر شما را می‌خواهم ای راهب مقدّس و بزرگوار! دعای خیر شما را می‌خواهم!»

او با صدایی بسیار بلند حرف می‌زد. او دوباره برخاست و اینکارش باعث ترس راهب جوان شد. مرد تازه وارد با عجله به سمت پیرمرد رفت، با تمام بدنش روی زمین خاکی دراز کشید و به حالت سجده درآمد و گفت: «چای و جو آرد شده... بفرمایید. لطفاً بگیرید». او با حرکتی سریع، دو کیسه کوچک را کنار مرد زاهد نهاد. زاهد پیر با لحنی ملایم و ملامت‌آمیز گفت: «بازرگان... بازرگان... با چنین صدای بلندی که داری، من پیرمرد نحیف و ضعیف را به لرزه می‌اندازی. اما صلح و آرامش به همراهت! امیدوارم که دعای خیر «گوتاما» برسر تو سرازیر شده و با تو باقی بماند. امیدوارم که سفرت بدون دردسر و مشکلات گوناگون به سرعت و به راحتی به اتمام برسد و تجارتت پرسود و منفعت باشد.»

مرد بازرگان با صدای بلندش دوباره به حرف آمد و گفت: «تو کیستی، خروس جوان جنگی؟ آه! مرا عفو کنید و پوزش مرا بپذیرید



ای پدر مقدس جوان... امادر تاریکی این غار، من نتوانستم به درستی تشخیص دهم که شما نیز به طبقه روحانیت تعلق دارید.»

مرد زاهد با صدای ضعیف و خشکش پرسید: «تو چه اخباری داری، بازرگان؟»

مرد بازرگان بالحنی سرگرم پاسخ داد: «اخبار؟ خب... نزول خواری هندی را کتک زده و دمار از روزگارش درآورده‌اند. هنگامی که رفت تا شکایتش را به ماموران انتظامی تحویل دهد، یکبار دیگر هم از دست آنان کتک خورد زیرا به آنان توهین کرد. نرخ گاومیش تنزل کرده و نرخ کره افزایش یافته است راهبان دروازه مقدس در حال بالا بردن نرخ حق‌العبور خود هستند. دالای لاما، ذات بسیار ژرف و خردمند هم به کاخ جواهرات نقل مکان کرده‌اند. ای زاهد گرامی، اخبار تازه‌ای در دست نیست. ما امشب در کنار دریاچه اردو زدیم و فردا به سمت «کالیم پنگ» عازم می‌شویم. هوا خوب است و بودا ما را از هر حیث مورد لطف و حمایت خود قرار داده است و شیاطین هم ما را راحت گذاشته‌اند. آیا نیازی هست که برایتان آب بیاورند؟ و یا ماسه نرم و تازه و خشک برایتان بیاورند تا روی بستر خوابتان بپاشند؟ شاید پدر مقدس جوان، از حالا به تمام نیازمندیهای شما رسیدگی کرده باشد، نه؟...»

در حالی که سایه‌ها، به سفر دوردست خود به سمت ظلمت شبانه ادامه می‌دادند، زاهد پیر و مرد بازرگان به گفت و گوی خود ادامه دادند و از لهاسا، تبت و هندوستان صحبت کردند و حتی از سرزمینهای آن سوی سلسله جبال هیمالیا نیز حرف زدند. سرانجام

مرد بازرگان با جهشی برخاست و با ترس و لرز نگاهی به تاریکی اطراف که هر لحظه غلیظتر می‌شد، انداخت و با لحنی التماس کننده پرسید: «وای...! پدر مقدس جوان، من نمی‌توانم به تنهایی در تاریکی قدم بردارم! آیا مراتا اردوگام همراهی خواهید کرد؟»

مرد جوان گفت: «من بنا به دستورات راهب بزرگوار عمل کرده و کسب تکلیف می‌کنم. چنانچه ایشان اجازه این کار را بدهند، من همراه شما خواهم آمد. خرقة راهبی من، مرا از خطرهای شبانه محفوظ نگه خواهد داشت.» راهب پیر با خنده‌ای خفه، اجازه‌اش را صادر کرد و مرد جوان به آن بازرگان غول‌پیکر تعارف کرد پیشاپیش او از غار خارج شود. مرد بازرگان بوی نامطبوعی از خود ساطع می‌کرد که آمیزه‌ای از چربی و پیه گاومیش و بوی عرق تن بود. در کنار مدخل غار، ترکه‌ای، تصادفاً با چهره مرد بازرگان برخورد کرد سپس صدای فریادی به گوش رسید که از پرنده‌ای وحشتزده بلند شده بود، و اکنون با تأسف شاخه درخت را ترک می‌کرد.

مرد بازرگان فریادی از ترس کشید و در حالی که نزدیک بود از هوش برود در کنار پای راهب جوان بر زمین افتاد و با ناله و شیون گفت: «ای وای! پدر مقدس جوان!... تصور کردم که بالاخره شیاطین موفق به اسیر گرفتن من شدند! من تقریباً حاضر شده بودم، نه چندان، اما تا حدودی حاضر شده بودم که پولی را که از نزول خوار هندی گرفته بودم، به او بازگردانم. شما جان مرا نجات دادید. شما باعث فرار شیاطین شدید. کاری کنید که من در کمال امنیت به اردوگام بازگردم، من هم به نوبه خویش قول می‌دهم با رسیدن به آنجا، یک کیسه پراز

«تسامپا» و نصف کیسه چای به شما بدهم.» این موقعیتی بود که اصلاً نباید از دست می‌رفت. راهب جوان برای تشدید اهمیت حضورش در کنار مرد بازرگان و برای جدیت بخشیدن به اوضاع شروع به خواندن دعای اموات کرد و از ارواح آواره و سرگردانی که از نعمت آرامش و صلح برخوردار نبودند، تقاضا کرد مزاحمتی برایشان ایجاد نکنند و سرانجام دعایی هم برای نگهبانان دروازه‌ها و جاده‌ها خواند. سر و صدای نابهنجاری آغاز شد - زیرا راهب جوان دارای صدایی بسیار نابهنجار بود! - باعث مزاحمت تمام موجودات شبانه شد، از جمله شیاطین و اشباح، البته چنانچه از چنین موجوداتی در آن حوالی یافت می‌شد...

آنها سرانجام به آتش اردوگاه رسیدند. در کنار آتش، همسفران مرد بازرگان نشسته و سرگرم خواندن ترانه‌های متفاوت و یا نواختن موسیقی بودند در حالی که زنها، سرگرم خرد کردن برگهای چای بودند و خرده‌ها را در قابلمه‌ای پر از آب جوش می‌ریختند. یک کیسه کامل جو کوبیده شده به این مایع اضافه شد در حالی که پیرزنی، دستش را در کیسه‌ای دیگر می‌کرد تا مقداری کره گاومیش از داخل آن بردارد. او سپس کره را در آب جوش ریخت. پیرزن دوبار دیگر هم کره اضافه کرد تا آن که پس از لحظاتی، چربی کره بر روی سطح آب جوش آمد و کف کرد و به غل غل افتاد.

حرارت و گرمای آتش، دلپذیر و مطبوع، و شادی حاضران در اردوگاه مسری بود. راهب جوان ردایش را در اطرافش پهن کرد و با وقار و حیایی که در چنین شرایطی لازم می‌نمود، روی زمین نشست.

پیرزنی که دماغش تا پایین چانه‌اش می‌رسید، با محبت تمام دستش را به سمت او دراز کرد. راهب جوان که حرکت دست پیرزن را دیده بود، کاسه چوبیش را از لباسش درآورد و به او داد. پیرزن کاسه راهب را از تسامپا و چای پر کرد. در هوای پاک کوهستان، آب در صد درجه سانتیگراد و یا دویست و دوازده درجه فارنهایت به جوش نمی‌آید، و انسانهای ساکن این مناطق باز هم قادرند درجه حرارتی را تحمل کنند که در مناطق دیگر به عنوان درجه جوشش می‌نامند. تمام مسافران در کمال شادی به خوردن شامشان پرداختند و کمی بعد، هربیننده کنجکاو می‌توانست گروهی از مسافران را ببیند که برای شستن کاسه‌های غذایشان، به سمت دریاچه می‌رفتند و پس از ساییدن کاسه‌هایشان با ماسه‌های نرم کنار ساحل، کاسه‌ها را آب می‌کشیدند و دوباره به کنار آتش باز می‌گشتند. رودی که به آن دریاچه ریخته می‌شد، ماسه‌ای همراه می‌آورد که به راستی از لطافت و نرمی خاصی برخوردار بود و از ارتفاعات بالای کوهها به پایین آورده می‌شد. ماسه‌ای که اغلب باگرده‌ای به رنگ طلایی همراه بود...

مسافران، اشخاصی بسیار شاد و شوخ طبع بودند. داستان‌های بی‌شمار بازرگانان و موسیقی آنان، همچنین ترانه‌ها و آوازهایی که باعث نشاط و شادی اطرافیان می‌شد، زندگی نسبتاً یکنواخت و خالی از تفریح مرد جوان را رنگ و رویی تازه می‌بخشید. مهتاب نمایان شد و باعث روشن ساختن مناظر خشک اطراف شد. پرتوهای سیمین، سایه‌هایی با اشکالی بسیار واقع‌گرایانه و عجیب در اطراف پدید می‌آوردند. شراره‌های آتش مثل سابق پرشور نبودند و شعله‌ها

نیز آهسته در حال خاموش شدن بودند. راهب جوان با بی میلی از جای خود برخاست و پس از چندبار تعظیم و تشکر از مهمان نوازی آنان، هدایایی را که مرد بازرگان به زور به او می داد، پذیرفت. مرد تاجر متقاعد بود که حضور راهب جوان باعث نجات یافتن او از شر شیاطین و اشباح شده بود!

راهب جوان با بسته‌ها و پاکت‌های کوچک، با خوشحالی در امتداد دریاچه به راه افتاد و به سمت راست پیچید و از میان بیشه‌ای مملو از درختان بید عبور کرد، سپس در کنار مدخل غار که سیاهی و ظلمت ترسناک آن، انگار سرگرم تماشای او بود، از حرکت ایستاد. او لحظه‌ای درنگ کرد و نگاهی به آسمان انداخت. در آسمان، در نقطه‌ای بسیار بسیار دوردست، نوری درخشان به آرامی سرگرم عبور از پهنه سماوات بود. برای لحظاتی چند، راهب جوان در اندیشه فرو رفت سپس وارد غار شد.

## فصل دوم

راهب جوان با غرش و بانگ گاو میش‌ها و همچنین سر و صدای هیجانزده مسافران و کارمندان کاروان مرد بازرگان از خواب بیدار شد. او با قیافه‌ای نیمه خواب آلود از جایش برخاست ردایش را مرتب کرد و در حالی که مصمم بود از هیچ یک از وقایع اطرافش، محروم نماند و شاهد عزیمت آنان باشد، به سمت مدخل غار پیش رفت. در کنار دریاچه، مردهای کاروان سرگرم فعالیت بودند و سعی داشتند گاو میش‌ها را که در آب ایستاده بودند، به زور بیرون آورده و بر آنها زین و برگ ببندند. اما گاو میش‌ها اصلاً قصد خروج از آب را نداشتند. تاجری جوان که کاسه صبرش لبریز شده بود، با قیافه‌ای مصمم وارد آب شد اما پایش روی خزه‌ای لغزید و افتاد. در حالی که دستهایش را تکان می داد، با سر در آب پرت شد و سر و صدای زیادی که تا دوردست ادامه یافت، پدید آورد. هزاران قطره آب به هوا بلند شدند و گاو میش‌ها که اکنون به وحشت افتاده بودند دوباره به ساحل بازگشتند. مرد جوان از گلی چرب پوشیده شده بود، با ظاهری مضحک با شتاب از آن وضعیتی خجالت‌آمیز بیرون آمد و در برابر

خنده و تمسخر دوستانش پا به خشکی نهاد.

مسافران کاروان، در یک چشم برهم زدن چادرها را جمع کرده بادقت تمام وسایل و لوازم آشپزی را با همان ماسه نرم پاک کرده همه چیز را جمع‌آوری کرده بودند. کاروان دراز بازرگان، آهسته به راه افتاد و تازیانه‌های یکنواخت و موزونی که بریدن گاو میش‌ها فرود می‌آمد با ناسزاها و دشنام‌های مردان کاروان همراهی شد. کارمندان کاروان سعی داشتند سرعت بیشتری به آن حیوانات سنگین وزن و کند بدهند. راهب جوان با قلبی آکنده از غم، در گوشه‌ای ایستاده و سعی داشت چشم‌هایش را از درخشش کورکننده خورشید محفوظ نگه دارد. او که سرشار از اندوه و تأسف بود، تا مدت‌ها پس از عزیمت کاروان، همچنان بر سر جایش باقی مانده بود و به تماشای دوردست مشغول بود آخر چرا او نیز یک تاجر نبود تا بتواند به سرزمین‌های دوردست سفر کند؟ چرا لازم بود همیشه با زور و اجبر یک عالم چیزهای گوناگون بیاموزد و به خاطر سپارد. چیزهایی که دیگران لازم نبود بیاموزند؟ بله... او دوست داشت بازرگان باشد، یا شاید قایقرانی در روی «رودخانه سعادتمند». او دوست داشت مسافرت کند، به این سو و آن سو برود و چیزهای جدید ببیند. چیزی که او نمی‌دانست این بود که نهایتاً او نیز به قدری به سفر کردن می‌پرداخت و به قدری چیزهای تازه و جدید می‌دید که بدنش به آن درجه می‌رسید که دعا کند اندکی آرامش و ثبات پیدا کند و روحش تشنه استراحت گردد.... او در آن لحظه اصلاً حدس نمی‌زد که در طول عمرش ناچار خواهد بود به چهارگوشه جهان سفر کند و هزاران

شکنجه و مشقات باورنکردنی را تحمل کند. در حال حاضر، تنها چیزی که از زندگی می‌خواست این بود که یک تاجر، یا یک قایقران باشد. در واقع چیزی به غیر از آن چه که فعلاً بود، باشد.

او آهسته با سری به پایین انداخته، شاخه درختی را که به عنوان جارو از آن استفاده می‌کرد برداشت و به غار داخل شد و شروع به جاروکردن زمین غار شد تا بتواند ماسه تازه‌ای آورده و در اطراف بپاشد.

راهب پیر آهسته آمد. مرید جوان، علی‌رغم بی‌تجربگی‌اش از مسایل زندگی، مشاهده نمود که وضعیت سلامتی پیرمرد بسیار متزلزل است. راهب با کوشش فراوان بر زمین نشست و پس از کشیدن آهی، با صدای بریده و ضعیف گفت: «ساعت مرگ من نزدیک شده است اما نمی‌توانم این جهان را ترک کنم. تا زمانی که تمام اطلاعاتم را به تو منتقل نکرده باشم نمی‌توانم به استقبال مرگ بروم. من در اینجا، دارویی گیاهی و بسیار ویژه در اختیار دارم که قدرت آن خارق‌العاده است. این دارو توسط استاد و راهنمای ارجمند و گرامیت، برای شرایط اضطراری به من داده شده است. چنانچه من تصادفاً از حال رفتم و تونگران وضعیت سلامتی من شدی، مرا مجبور کن که شش قطره از این اکسیر را بنوشم. این مقدار برای به هوش آوردن من کافی خواهد بود. تا زمانی که من مأموریتم را در این جهان به پایان نرسانده باشم، حق رها کردن کالبد جسمانیم را ندارم. این کار را بر من ممنوع کرده‌اند.» او در میان چین‌های متعدد لباسش به جستجوی چیزی پرداخت و سرانجام آن را بیرون آورد. جعبه‌ای کوچک و سنگی بود

که راهب جوان بادقت فراوان آن را از دست پیرمرد زاهد گرفت. پیرمرد اعلام کرد: «اکنون به صحبتم ادامه می‌دهم. هنگامی که خسته شدم و توان ادامه دادن به سخنانم را پیدا نکردم تو نیز می‌توانی غذایت را بخوری. آنگاه من نیز کمی دراز خواهم کشید. اکنون با دقت به سخنانم گوش بده و سعی کن هرآن چه را که گفتم به خاطر بسپاری. نگذار حواست پرت گردد، زیرا این چیزها از زندگی من و حتی از زندگی تو نیز مهمتر است. این حرفهایی که می‌زنم مربوط به علم و دانشی است که باید محفوظ نگاه داشته شود و سپس با فرا رسیدن وقت مناسب، به دیگران منتقل گردد.»

پیرمرد پس از کمی استراحت، به نظر نیرویی کسب کرد و گونه‌هایش کمی رنگ به خود گرفتند. او در حالی که به شیوه‌ای راحت‌تر می‌نشست گفت: «تو باید تمامی آن چه را که تا به حال برایت نقل کرده‌ام در خاطر داشته باشی. بنابراین می‌توانیم ادامه دهیم. بحث و مشاجره آن اشخاص همچنان ادامه داشت. به نظر من بحث آنان از ماهیتی بسیار شدید برخوردار بود، به طوری که سرانجام، هر بحثی پایان گرفت. به راحتی می‌شد صدای کشیده شدن قدم‌های پای اشخاص بی‌شماری را شنید، سپس صدای قدمهای سبک، بسیار سبک به گوش رسید. مثل اینکه پرنده‌ای برای یافتن کرم خاکی، در خاک قدم می‌زند. صدای قدمهای سنگینی نیز به گوش می‌رسید. درست مانند گامهای ناموزون گاومیش‌هایی که سرگرم بارکشی باشند. قدم‌های دیگری نیز بودند که مرا بی‌اندازه نگران و مشوش می‌کردند زیرا بعضی از آنها به نظر هیچ شباهتی با قدمهای

پای بشری نداشتند. با این وصف، تصورات و تفکرات من در مورد انواع نژادهای گوناگون حاضر در آن جلسه به ناگهان قطع شد و شخصی بازوی مرا گرفت و گفت: «همراه ما بیا.»

دستی دیگر، بازوی دیگر مرا گرفت و مرا از مسیری عبور دادند که چنانچه با تماس پاهای برهنه‌ام قادر به تشخیص آن بودم، به نظر از جنس فلزی ساخته شده بود نابینایان معمولاً قادرند حس ششم خود را تا میزانی بالا، تقویت کرده و پرورش دهند. من احساس می‌کردم که سرگرم عبور از نوعی تونل فلزی هستم. هر چند تصور چنین امری، برایم بی‌اندازه دشوار می‌نمود.»

پیرمرد دست از صحبت کشید. انگار مایل بود آن تجربه فراموش نشدنی را روی دیوارها یا پرده‌های حافظه ذهنیش ساطع کرده و پخش کند. سپس گفت:

«ما به سرعت به محلی وسیع رسیدیم. من این امر را به دلیل تفاوتی که در انعکاس صداها پدید آمده بود، حس کرده و دریافتم. در برابر من، چیزی فلزی لغزید و یکی از راهنمایانم با لحنی سراپا آکنده از احترام با شخصی به گفت و گو پرداخت. شخصی که ظاهراً دارای پست و مقامی به مراتب بالاتر از مقام راهنمای من بود. من کوچکترین وسیله‌ای نداشتم تا بفهمم چه اتفاقی بین آن دو رخ می‌دهد و چه صحبت‌هایی میان آن دو رد و بدل می‌شود، زیرا صحبت آنان به زبانی ناشناخته ادامه داشت. زبانی که آنها با آن تکلم می‌کردند، بسیار عجیب بود و انگار آمیزه‌ای از صدای جیک جیک و چه چه و سوت بود. برای اجرای کاری که ظاهراً نوعی فرمان بود، مرا به جلو هل

دادند و آن شیء فلزی در پشت سر من لغزید و با صدای خفه، آهسته بسته شد. من هنوز در وضعیت ایستاده بودم و نگاه شخصی را که با اصرار به من خیره شده بود، در وجودم حس می‌کردم. صدای خش خش لباسی به گوش رسید و صدای لغزیدن چیزی که تصور کردم باید مانند همان وسیله‌ای باشد که مرا به زور روی آن نشانده بودند، به گوش رسید، سپس دستی ظریف و استخوانی دست راست مرا گرفت و به جلو آورد.»

گوشه‌نشین پیر لحظه‌ای ساکت شد و خنده‌ای زیر لبی کرد: «آیا قادری احساسات مرا در آن لحظه، تصور کنی؟ من در حال تجربه کردن واقعه‌ای بودم که بیشتر در قلمرو معجزات شگفت‌انگیز وجود دارد. من حتی نمی‌دانستم با چه کسی رویارو هستم و لازم بود که خود را تحت اختیار کامل راهنمایانم قرار دهم. سرانجام شخصی، به زبان خودم، با من شروع به صحبت کرد و گفت: «این جا بنشین» مرا با ملایمت به پایین فشار دادند. سپس، آن «نشیمن‌گاه» یا دست کم چیزی که مثل آن عمل می‌کرد، مرا در خود جای داد. و بعضی از قسمت‌های بدنم را که با یک چنین کارهایی هرگز آشنایی نداشت، نگه داشت. در پهلوهایم، نوعی بازوهای دراز یا چوبدست‌هایی قرار داشت که در جهت نگه داشتن بدن شخصی که در آن بستر عجیب و نرم قرار می‌گرفت ساخته شده بود تا اگر شخص احیاناً به خواب می‌رفت، آن چوبدست‌ها او را از افتادن باز می‌داشتند. شخصی که در مقابل من حضور داشت، ظاهراً از واکنش‌های من، سرگرم شده بود، این دست کم چیزی است که من تصور می‌کردم زیرا او دائماً سعی داشت از

بروز خنده‌هایش جلوگیری کند. این حقیقت دارد که بسیاری از مردم، از مشاهده بدبختی‌های اشخاصی که از نعمت بینایی محرومند، احساس تفریح می‌کنند و اوضاع را مایه خنده و سرگرمی می‌پندارند. صدایی که در برابرم قرار داشت به من گفت: «احساس غریبی می‌کنی و می‌ترسی.»

او این جمله را به صورت نوعی جمله اخباری بیان کرده بود. جمله‌ای که بسیار کمتر از حقیقت بود! آن صدا افزود: «از هیچ چیز ترس زیرا هیچ درد و آزاری تجربه نخواهی کرد. آزمایشات ما نشان داده است که تو دارای حافظه‌ای بسیار استثنایی و خارق‌العاده هستی. بنابراین قصد داریم اطلاعاتی به تو ارائه دهیم که تو هرگز از یاد نخواهی برد و بعدها، باید به شخصی منتقل کنی که بر سر راهت قرار خواهد گرفت.»

با وجود آن سخنان زیبا و تسکین بخش، آن کارها تماماً به نظرم اسرارآمیز و نگران‌کننده می‌رسید. من حرفی نمی‌زدم و فقط به این اکتفا می‌کردم که آرام بمانم و منتظر بقیه اظهارات آن شخص باشم. مخاطب من دوباره به حرف آمد و گفت: «اکنون قادر به دیدن گذشته خواهی شد. قادر به دیدن آفرینش خواهی شد. تو ضمناً خواهی دید به چه دلیل اربابه‌هایی از آتش، از آسمان بی‌کران عبور می‌کنند. چیزی که همیشه باعث ترس و وحشت تو می‌شده است.»

من با ترس و لرز فریاد زدم: «عالیجناب بزرگوار! شما از واژه «دیدن» استفاده کردید، حال آن که چشم‌های مرا از حدقه درآورده‌اند. من کور هستم و در نابینایی مطلق به سر می‌برم!»

ظاهراً مخاطب من، به سختی قادر شد بر کم حوصلگی خود مسلط شود، سپس پاسخی نسبتاً خشک و تند دارد: «هرآن چه که لازم باشد درباره تو می‌دانیم. حتی خیلی بیشتر از آن چه که تو درباره خودت می‌دانی. چشمهای تو را از حدقه درآورده‌اند، اما عصب بینایی تو هنوز هم بر سر جایش است و ما با کمک علم و دانشمان، می‌توانیم عصب بینایی تو را به گونه‌ای به کار اندازیم به طوری که تو قادر به دیدن هر آنچه که ما می‌خواهیم باشی».

پرسیدم: آیا این به آن معنا است که من قوه بینایی را برای همیشه به دست خواهم آورد؟

صدا پاسخ داد: «خیر. امکان این اصلاً نیست. مابرای مقاصد مشخصی از تو استفاده می‌کنیم. چنانچه بینایی ات را برای همیشه به تو بازگردانیم، این به آن معنا است که ناچار خواهیم شد تورا با دستگاهی پیشرفته از لحاظ علمی، در این جهان رها سازیم حال آن که قلمرو علمی شما فعلاً پیشرفت چشمگیری نداشته است بنابراین مجاز نیستیم این کار را انجام دهیم. اکنون، بهتر است بیش از این حرف نزنیم. قصد دارم دستیارانم را صدا بزنم».

کمی بعد، صدای در زدن احترام‌آمیزی را شنیدم، سپس صدای لغزیدن همان صفحه فلزی به گوشم رسید. گفت و گویی در گرفت و کاملاً بدیهی بود که دو نفر وارد آن اتاق شده بودند. احساس کردم صندلیم به حرکت افتاد و کوشیدم از جایم برخیزم. اما در کمال تعجب و وحشت فهمیدم که هر حرکتی برایم غیرممکن است. من اصلاً قادر به تکان خوردن نبودم. حتی قادر به جنباندن انگشت دستم

هم نمی‌شدم. من که کاملاً به هوش بودم، احساس کردم مرا در همان صندلی عجیب به راه انداختند. آن صندلی، به گونه‌ای بسیار راحت و عجیب، در هر مسیری که می‌خواستند، به راه می‌افتاد. ما در امتداد راهروها، به حرکت پرداختیم و صداها به گونه‌ای بسیار عجیب بازتاب داشتند. سرانجام، صندلی من، چرخ‌های تند و سریع زد و بوهایی بسیار عجیب و وصف‌ناپذیر، به مشام رسید. دستوری آرام و موقر، ما را از حرکت متوقف ساخت در حالی که دستهایی پاها و بازوهای مرا گرفتند. مرا بی‌هیچ کوشش و زحمتی، بلند کردند، سپس دوباره خواباندند؛ من خیلی نگران و مضطرب بودم، البته باید اقرار کنم استفاده از واژه مضطرب، برای توصیف حالت روحیم اصلاً مناسب نیست و خیلی بیشتر از این مضطرب و وحشتزده بودم. هنگامی که بازوی راستم را محکم بانواری بستند، احساس ترس و تشویشم افزایش یافت. درست بالای آرنجم را بسته بودند. فشارخونم چنان بالا رفت که احساس کردم بازویم متورم شد. چیزی مانند سوزن، در ساق پای چپم فرو رفت سپس دستخوش احساسی خارق‌العاده شدم. درست مانند این بود که چیزی در داخل بدنم فرو کرده بودند. دستور دیگری صادر شد و تماس دو صفحه سرد را روی شقیقه‌هایم احساس کردم. صدایی مانند وزوز زنبور در دوردست به گوشم رسید سپس احساس کردم که دارم به تدریج بیهوش می‌شوم.

به نظر می‌رسید برقی مشتعل از برابر دیدگانم می‌گذشت. رگه‌هایی به رنگ‌های سبز و سرخ و بنفش و خلاصه از هر رنگی از

مقابل دیدگانم عبور می کرد. سپس شروع به فریاد کشیدن نمودم. از آن جا که نابینا بودم، بنابراین می بایست در سرزمین شیاطین حضور داشته باشم و این اشخاصی که در کنارم حضور داشتند، قاعدتاً برای آزار و شکنجه مجدد من آمده بودند. ناگهان دردی شدید احساس کردم. دردی که در واقعیت امر، هیچ چیز مگر فرورفتن نوک یک سوزن به تنم نبود. سپس ترس و وحشتم از میان رفت. در حقیقت دیگر به هیچ چیز و هیچ کس اهمیتی نمی دادم! به زبان خودم، با من شروع به صحبت کردند: «از چیزی نترس. ما قصد نداریم کوچکترین آزاری به تو برسانیم. ما فقط قصد داریم دستگاههای علمی مان را به گونه ای تنظیم کنیم که تو بتوانی قادر به دیدن شوی. اکنون کدام رنگ را می توانی ببینی؟» در مدتی که پاسخ می دادم و می گفتم که مثلاً سرگرم دیدن رنگ سرخ یا سبز یا رنگ دیگری هستم، ترس و وحشتم تا اندازه ای از بین رفت. سپس فریادی از تعجب کشیدم.

من قادر به دیدن بودم! اما آنچه که در برابر دیدگانم قرار داشت به قدری عجیب بود که به زحمت قادر به درک وقایع و مناظر اطرافم بودم.

چگونه می توانم آنچه را که توصیف ناپذیر است، وصف کنم؟ چگونه می توانم مبادرت به توضیح دادن چیزهایی کنم که در فرهنگ لغات شنونده ام، کلماتی مناسب برای وصف آن وجود ندارد؟ هیچ اندیشه و فریافتی که بتواند با وضعیت آن زمان، مطابقت و هماهنگی داشته باشد، در دست نیست. اینجا، در سرزمین تبت، ما از واژه ها و جملاتی کافی برخورداریم که برای وصف خدایان و شیاطین است. با

این وصف، هنگامی که مجبور باشیم از کارها و اعمال خدایان یا شیاطین - مهم نیست کدامیک از آنها! سخن بگوییم و در صدد توصیف و مطابقت آن کارها با وضعیت معمولی خود برآییم، چه کاری از دست ما بینوایان ساخته است؟ چه می توان گفت؟ چه چیز را می توان توصیف کرد؟ تنها چیزی که می توانم بگویم این است که من قادر به دیدن بودم، اما بینایی من در داخل کالبدم نبود، زیرا که قادر به دیدن خود نیز می شدم. تجربه ای که در حال آزمایش کردن آن بودم، به راستی که بسیار عجیب بود و خلق آدمی راتنگ می کرد. تجربه ای که دیگر هرگز مایل نیستم برای بار دیگر، آزمایش کنم. اما اجازه بده، ماجرا را به ترتیب برایت بازگو کنم.

یکی از صداها از من خواسته بود بگویم درچه هنگام رنگ سرخ، سبز و خلاصه رنگهای دیگر را می بینم. کمی بعد از این آزمایش بود که با این تجربه روبه رو شدم و آن برق خارق العاده و بی نظیر سفیدرنگ را مشاهده کردم و دریافتم که در حال تماشای صحنه ای کاملاً عجیب و بیگانه تا آن زمان برای ذهنم بوده ام. من در جایی در وضعیت نسبتاً درازکش بودم: به این شکل هم نیمی خوابیده و نیمی نشسته بودم و در جایی حضور داشتم که انگار نوعی سکوی فلزی بود. این سکوی فلزی به وسیله ستونی واحد، نگه داشته می شد و برای لحظه ای کوتاه، من سراسر آکنده از احساس ترس و وحشت شدم زیرا هر لحظه بیم آن می رفت که آن دستگاه لغزیده و واژگون شود... در حالی که من نیز روی آن قرار داشتم - فضای کلی اطراف، حکایت از مکانی بسیار پاکیزه و مرتب و تمیز می کرد، به طوری که باید اعتراف کنم هرگز



چیزی شبیه به آن در هیچ کجا ندیده بودم. دیوارها، که بانوعی مواد درخشان درست شده بودند، دارای شفافیت و وضوحی باورنکردنی بودند و رنگی مایل به سبز داشتند که بسیار آرامبخش و بسیار مطبوع بود، در بسیاری از قسمتهای این اتاق عجیب که به راستی وسیع و بزرگ بود، دستگاہها و وسایل عظیم و بزرگی دیده می شد که من به راستی قادر به توصیف آنها نیستم زیرا واژه های مناسبی برای بازگو کردن حالت عجیب آنها در اختیار ندارم.

در آن اتاق، اشخاصی حضور داشتند. آه! دیدن آنان، مرا بی اندازه به حیرت و شگفتی انداخت! حالت ترس و شوک عصبی ای که عارضم شد، در وجودم غوغایی به پا کرد به طوری که آشکارا به فریاد کشیدن پرداختم و دچار هذیان گویی شدم. با خود گفتم شاید تمام این چیزها، هیچ چیز مگر نوعی درهم ریختگی کاذب نیست که به خاطر بینایی مصنوعی به دست آورده ام پدید آمده است و یکی از عوارض بد این بینای باز یافته به شمار می رود. مردی در کنار دستگاهی ایستاده بود. حدس زدم دو برابر قد و قامت بلندترین مأموران انتظامی درشت هیکل ما را داشت. به نظرم نزدیک به سه متر و پنجاه قد داشت. او سری به راستی حیرت انگیز داشت. درست مانند کله قند، مخروطی شکل بود. سرش به گونه ای بود که مغزش درست مانند نوک تخم مرغ به مخروطی منتهی می شد. او کاملاً طاس و به راستی عظیم الجثه بود. به نظر می رسید لباسی مایل به سبز داشت - ضمناً باید این نکته را هم بگویم که همه حاضران در آن اتاق ظاهراً پوشیده از پارچه ای به رنگ سبز بودند که از گردن تا ساق پاهایشان

دراز بود. چیزی که به نظرم بیش از هر چیز خارق العاده می رسید این بود که این پوشش بازوها را تا مچ دستها پوشیده نگه می داشت. من از دیدن دستهایشان اکراه داشتم و می ترسیدم که پوستی خارج از معمول ببینم. درحالی که با کمک چشمهای مصنوعی به تماشای حاضران در اتاق، یکی پس از دیگری می پرداختم، متوجه شدم که همه آنان چیزی عجیب در دستها داشتند و از خود پرسیدم که هدف و انگیزه آنان از این کار چه بود، و آیا دارای معنایی مذهبی بود؟ سپس با خود فکر کردم که شاید این موجودات عجیب تصور می کردند من موجودی کثیف هستم و می ترسیدند مبادا از تماس با من، آلوده بشوند.

نگاهم از آن مرد غول پیکر گذشت. چنانچه از قد و شکل و هیکلشان می توانستم حدس بزنم، دو تن از آن موجودات، ظاهراً از جنس مؤنث بودند. یکی از زنها دارای گیسوانی بسیار تیره و دیگری دارای گیسوانی بسیار روشن بود. یکی از آنان دارای گیسوانی زیر و مجعد، و دیگری دارای نوعی گیسوان سفید و صاف بود. آشنایی و شناخت من از زنها بسیار محدود است، بنابر این زیاد قصد ندارم از این مقوله سخن بگویم و توضیحاتی ارائه دهم، مطمئنم که برای تو نیز نباید حائز اهمیت باشد.

آن دو زن مرا نگاه می کردند و یکی از آنان دستش را به نقطه ای پیش برد که هنوز توجه مرا به خود جلب نکرده بود. در آن قسمت، چیزی به راستی خارق العاده دیدم: کوتوله ای دیدم که دارای بدنی بسیار بسیار کوچک و ریز بود. موجودی که دارای بدن طفلی پنج ساله

بود. اما سرش...! آه! چه سری...! عظیم بود! استخوان مغز سرش عظیم، و او نیز طاس بود. حتی یک تار مو روی سرش دیده نمی شد! چانه اش کوچک، باورکن بسیار کوچک بود؛ و دهانش شباهتی به دهان ما انسانهای زمینی نداشت، بلکه بیشتر سوراخی بود که شکلی مثلثی داشت.

بینی اش زیاد مشخص نبود. بیشتر شبیه یک برجستگی نامحسوس بود تا یک برآمدگی مشخص. ظاهراً او مهمترین شخصیت در بین آن موجودات بود و از مقام و رتبه ای بالا بهره مند بود زیرا دیگران با نوعی احترام و تواضع به او خیره شده بودند.

اما آن زن دوباره دستش را به حرکت در آورد و صدای شخصی که تا پیش از آن لحظه هنوز ندیده بودم، به زبان خود خطاب به من کرد و گفت: «مقابل خود را نگاه کن. آیا می توانی خودت را ببینی؟» پس از این پرسش، شخصی که با من سخن می گفت، در مقابل میدان دید من قرار گرفت. به نظر می رسید انسانی کاملاً معمولی بود. باید بگویم با آن نوع لباسی که پوشیده بود، می توانست به عنوان یک بازرگان یا حتی یک تاجر هندی معرفی شود. بنابر این می توانی درک کنی که ظاهرش تا چه اندازه طبیعی بود. او به جلو آمد و با انگشتش ماده ای بسیار براق نشانم داد. من آن را تماشا کردم، و یا دست کم این طور تصور می کردم زیرا دید من، خارج از کالبدم قرار داشت. من چشمهایی نداشتم، بنابراین او آن چیزی را که به جای من عمل دیدن را انجام می داد، کجا قرار داده بود؟ به این ترتیب من روی میزی کوچک که به آن میز عجیب فلزی متصل بود و روی آن، خود من دراز

کشیده بودم، نوعی جعبه مشاهده کردم. داشتم از خود می پرسیدم چگونه قادر به دیدن آن چیز هستم؟ زیرا آن چیز، همان وسیله ای بود که با کمک آن قادر به دیدن اطرافم بودم که ناگهان متوجه شدم آن شیء فلزی، آن چیز براق، نوعی نورافکن است. موجودی که بیش از سایرین به نظرم از حالتی معمولی و انسانی برخوردار بود، آن آلت بازتاب را تا اندازه ای تغییر جا داد و زاویه اش را عوض کرد و من شروع به فریاد زدن کردم. احساس ناراحتی و وحشت می کردم زیرا خود را دراز کشیده بر روی آن میز دراز می دیدم. تا پیش از آن که چشمهایم را از حدقه در آورده باشند، گهگاه تصویر خود را در آبهای راکد دیده بودم، و به همین دلیل بود که موفق به شناختن خود شدم. گهگاه، با رفتن به لب آب برای فرونشاندن عطش، خود را در آب مشاهده کرده بودم، اما آنجا، در آن سطح منعکس کننده، من چیزی مگر بدنی بسیار لاغر و نحیف که تقریباً آماده بود، جان به جان آفرین تسلیم کند، نمی دیدم. من بازوبندی در یکی از بازوهایم حمل می کردم و میچ بندی هم در ساق پایم. لوله های عجیبی از این وسایل بیرون می آمد و به شعبه های گوناگون تقسیم می شد و به جاهایی که من از آنها اطلاع نداشتم منتهی می شد. سپس متوجه شدم که لوله ای از یکی از سوراخهای بینی ام بیرون می آمد و به نوعی بطری شفاف متصل بود که آن نیز به میله ای فلزی اتصال داشت و در نزدیک من قرار داشت.

اما چه سر و شکلی داشتم! چه سری! حتی حالا، با یادآوری آن خاطرات به سختی می توانم آرام و خونسرد باقی بمانم. درست در

بالای پیشانی‌م، یک سری قطعات فلزی بیرون می‌زد. از این وسایل، چیزهایی بیرون می‌آمد که به نظرم انتهای بندهایی بودند که اکثر آنها به همان جعبه‌ای متصل می‌شد که من قبلاً روی آن سکوی فلزی کوچک مشاهده کرده و در کنارم قرار داشت. تصور کردم که بایستی قاعدتاً امتداد عصب بینایی من باشد که به این جعبه منتهی می‌شد. با این وجود با نوعی نفرت و انزجار رو به افزایش، خود را برانداز می‌کردم و آماده بودم که این وسایل را از خودم جدا ساخته و پاره کنم که ناگهان پی بردم هنوز هم بی حرکت هستم و کوچکترین تکانی از هیچ یک از اعضای بدنم ایجاد نمی‌شود. من حتی قادر به تکان دادن و جنباندن انگشتم هم نبودم. من ناچار بودم در همان وضعیت درازکش باقی بمانم و شاهد ماجرای عجیبی باشم که داشت بر سرم می‌آمد. موجودی که به یک انسان معمولی شباهت داشت، دستش را دراز کرد و آن را به سمت همان جعبه سیاه پیش برد. چنانچه مرا بی حرکت نساخته بودند، به طور حتم به طرز خشونت‌آمیزی، از جا می‌جهیدم. در واقع این احساس به من دست می‌داد که او داشت انگشتانش را به چشمهایش فرو می‌کرد، بس که این تصور کامل و دقیق بود. با این وجود، او فقط به این اکتفا کرد که جعبه مزبور را تا اندازه‌ای تغییر جا دهد، به همان نسبت نیز میدان دید من تغییر یافت. من موفق شدم پشت آن سکوی فلزی را ببینم که رویش دراز کشیده بودم و متوجه حضور دو موجود دیگر شدم. آنها نیز ظاهری نسبتاً معمولی داشتند: یکی از آنها سفیدپوست بود، در حالی که دیگری زردپوست بود. درست به زردی پوست مغولها. آنها فقط ایستاده و بدون آن که مژه

برهم زنند مرا تماشا می‌کردند. آنها کوچکترین توجهی به من نداشتند. در واقع، طوری به نظر می‌رسید که انگار از کل این ماجرا احساس بی‌حوصلگی و کسالت می‌کردند. به خاطر می‌آورم که در آن لحظه با خود اندیشیدم چنانچه آنان نیز مانند من، از چنین تجربیات دشواری گذشته و اکنون به جای من حضور داشتند، به طور حتم احساس کسالت نمی‌کردند و با نگاهی عاقل اندر سفیه با کل قضایا برخورد نمی‌کردند. آن صدا دوباره به سخن درآمد: «خوب است. این دید تو برای مدت کوتاهی از زمان خواهد بود. تو با کمک این لوله‌ها، تغذیه خواهی شد، در حالی که لوله‌هایی دیگر عمل تخلیه اشغالهای بدنت و برخی از فعالیت‌های بدنی‌ات را به جای تو انجام خواهند داد. در حال حاضر، تو اجازه نداری از جای حرکت کنی، زیرا ما می‌ترسیم که چنانچه به تو اجازه و امکان حرکت بدهیم، در یک لحظه بی‌توجهی و یا در هنگام هذیان‌گویی، خودت را مجروح سازی. بنابراین به خاطر آن که گزندی به تو نرسد، و برای حمایت از جسمت، تو را بی حرکت نگه می‌داریم. اما از چیزی نترس هیچ آزاری به تو نخواهد رسید. هنگامی که کارمان به پایان برسد، ما تو را به قسمت دیگری از سرزمین تبت خواهیم فرستاد. از سلامتی بهتری بهره‌مند خواهی شد، به فردی طبیعی مبدل خواهی شد. فقط با این تفاوت که باز هم از قوه بینائی محروم خواهی بود. به طور حتم درک می‌کنی امکان این که دائماً چنین جعبه‌ای را با خود حمل کنی، برایت غیرممکن است...»

او با گفتن این حرف، لبخندی محسوس زد، سپس از برابر

«دیدگان» من دور شد.

اشخاص زیادی در حال رفت و آمد و انجام دادن انواع کارهای گوناگون بودند. یک سری چیزهای گرد و مدور دیده می‌شد که بسیار عجیب بوده و به پنجره‌هایی کوچک شباهت داشتند که پوشیده از شیشه‌ای از بهترین کیفیت مرغوب بودند. با این حال، به نظر می‌رسید که هیچ چیز مهمی در پشت آن شیشه‌ها وجود نداشت. مگر سوزنی کوچک که دائماً در حال تکان خوردن بود و به سمت علایمی عجیب و ناشناخته نشانه می‌رفت. این چیزها کوچکترین معنا و مفهومی برای من نداشت. نگاهی کلی به اطراف انداختم، اما به قدری از مشاهده صحنه‌های اطراف به حیرت افتاده بودم که تصمیم گرفتم تمام این چیزها را به امان خدا رها کرده و آنها را در بخشی از ذهنم طبقه‌بندی کنم که ماورای قابلیت‌های درک و آگاهی من بود.

زمان سپری شد. من همچنان در وضعیت درازکش به سر می‌بردم و نه احساس خستگی می‌کردم نه سلامتی. در نوعی حالت ترانس به سر می‌بردم، یعنی علناً فاقد احساس بودم. چیزی که بدیهی و آشکار بود، این بود که دیگر رنج نمی‌کشیدم و دردی نداشتم و نگرانی‌ها و ترس‌هایم نیز کاهش یافته بودند. ناگهان احساس کردم که دست‌خوش تغییراتی بسیار ظریف و نامحسوس در تبادلات شیمیایی بدنم شده‌ام و ناگهان، در محدوده میدان دیدم که با کمک آن جعبه سیاه‌رنگ می‌سر می‌شد، شخصی را مشاهده کردم که یک سری لوله‌های متفاوتی را می‌چرخاند که از یک سری بطری‌های شیشه‌ای دیگر که با ستونی فلزی نگهداری می‌شد، بیرون می‌آمد. در حالی که

این شخص این برآمدگی‌ها را می‌چرخاند، همان چیزهای کوچکی که در پشت آن پنجره‌های کوچک شیشه‌ای قرار داشتند، شروع به تکان خوردن به اشکال گوناگوم کردند. کوتاه قامت‌ترین مرد حاضر در اتاق، همان موجودی که به عنوان کوتوله معرفی کردم و ظاهراً رئیس تمام آن موجودات به شمار می‌رفت، شروع به گفتن مطالبی کرد. سپس شخصی که به زبان من سخن می‌گفت، در میدان دید من ظاهر شد. او گفت که اکنون قصد داشتند مرا برای مدتی به خواب ببرند تا آن که خستگی از جسمم بیرون برود. او اضافه کرد که پس از استراحت لازم و پس از آن که به قدر کافی بنیه گرفتم و غذا به بدنم وارد شد، قصد داشتند آن چه را که باید به من نشان می‌دادند، نشانم دهند.

به محض آن که دست از سخن گفتن برداشت، من نیز از هوش رفتم. درست مثل این بود که آنها قادر بودند این قابلیت مرا مختل کنند. مدتها بعد، پی بردم که آنان به راستی از چنین قابلیت برخوردار بودند زیرا دستگاهی که با کمک آن می‌توانستند بدون ایجاد کوچکترین درد و ناراحتی، انسان را به حالت بیهوشی سوق دهند و این عمل را با یک حرکت ساده انگشت انجام دهند.

من چند مدت در خواب به سر بردم؟ چند وقت در حالت بیهوشی بودم؟ هیچ وسیله‌ای برای دانستن این نکات در اختیار ندارم. شاید یک ساعت، شاید یکروز. اما درست به همان حالت ناگهانی و سریعی که به خواب رفته بودم، از خواب بیدار شدم. یک لحظه بی‌هوش بودم، و لحظه‌ای بعد، در هوش و حواس کامل و دقیق به سر می‌بردم. «چشم‌های» تازه‌ام، کار نمی‌کردند و این باعث تأسف

من شد. من درست مانند سابق کور و نابینا بودم. صداهای عجیبی به گوشم می‌رسید. صدای برخورد چیزی فلزی، صدای برخورد شیشه و سپس قدمهای پایی که به سرعت دور می‌شدند. من صدای لغزش فلزی در را شنیدم و برای لحظه‌ای چند، همه جا آرام و بی‌صدا شد. در حالی که هنوز هم دراز کشیده بودم، با یادآوری آن وقایع خارق‌العاده که تا آن اندازه زندگیم را دگرگون ساخته بودند، به حیرت و شگفتی افتادم. از رؤیایها و اندیشه‌هایم درست در لحظه‌ای بیرون آورده شدم که کم‌کم پنجه‌های ترس و نگرانی، با زمزمه‌ای خفه شروع به جان گرفتن در وجودم کرده بودند.

صدای قدمهای دو پایی را شنیدم. صداهایی خشک و مقطع که با زمزمه‌ای دوردست همراهی می‌شد. آن صدا شدت گرفت و وارد اتاقم شد. صدای لغزش فلزی، برای باری دیگر به گوشم رسید و آن دو شخص که هر دو زن بودند - دست کم این چیزی است که من نتیجه گرفتم - با دنبال کردن گفت و گویشان با لحنی تیز و مقطع، به سمت من آمدند. آنها همزمان صحبت می‌کردند. به هر حال این چیزی بود که من تصور می‌کردم می‌شنوم. آنها ساکت شدند. یکی از آنان در سمت راست من و دیگری در سمت چپ من و من در اوج خجالت و شرمساری احساس کردم که آنها تنها پوشش تنم را از رویم عقب کشیدند. هیچ کاری از دستم ساخته نبود. من بی‌حرکت، زندانی، و ناتوان همچنان درازکش باقی ماندم و تحت اختیار آن زنان قرار گرفتم. آن هم من! راهبی بی‌تجربه که هیچ شناختی از زنها نداشت و باید اقرار کنم از حضور در کنار این موجودات (زمینی یا غیرزمینی) کاملاً

وحشت داشتم!»

زاهد پیر دست از سخن گفتن برداشت. راهب جوان او را نگاه کرد، در حالی که از وضعیت خجالت‌آور و وحشتناک یک چنین واقعه‌ای که در ذهن مجسم می‌کرد، به وحشت می‌افتاد. در حالی که راهب پیر سرگرم مرور خاطرات گذشته، به ویژه آن خاطره وحشتناک بود، راهب جوان می‌توانست قطرات درشت عرقی سرد را بر روی پوست کشیده شده و لاغر پیشانی‌اش مشاهده کند، پیرمر با دستهای لرزان، کاسه‌اش را گرفت تا کمی آب بنوشد پس از آنکه چند جرعه کوچک نوشید کاسه را بادقت پشت سرش نهاد و با صدایی مرتعش و سراسر آکنده از تردید افزود: «اما هنوز اصل ماجرا تمام نشده است و بدترین قسمت آن مانده است. آن زنها، مرا به پهلو خواباندند و لوله‌ای رادر قسمتی از بدنم فرو کردند که به خاطر رعایت حجب و حیا، از بازگو کردن نام آن پرهیز می‌کنم. احساس کردم مایعی وارد بدنم شد. سپس بدون کوچکترین تعارف و ملایمتی، مرا بلند کردند و ظرفی بسیار سرد زیر بدنم جای دادند. من باید در کمال تواضع از توصیف وقایع بعدی ممانعت کنم. چه اتفاقی که در برابر این دو موجود رخ نداد!... اما این کارها تازه مقدمه‌ای برای کارهای بعدی بودند... آنها سپس بدن برهنه مرا شستند. احساس می‌کردم گرمای تحمل‌ناپذیری تمام بدنم را در بر گرفته و احساس خجالت و شرمساری عجیبی وجودم را آکنده ساخته بود. میله‌هایی فلزی به تنم وارد می‌شد، در حالی که آن لوله‌ها را از سوراخهای بینی‌ام بیرون کشیدند تا آنها را با لوله‌های تازه جایگزین کنند. سپس پارچه‌ای روی من انداختند که از گردن تا پاهایم

را می پوشاند. اما علی رغم این عملیات، آن زنها هنوز کارشان را با من به اتمام نرسانده بودند. دردی شدید در موهای خود احساس کردم. درست مثل این بود که تارهای مویم را کنده باشند. چند اتفاق توضیح ناپذیر بر سرم آمد تا آن که سرانجام مایعی ناراحت کننده و بسیار چسبنده بر روی سرم مالیدند. در طول این مدت، آن زنهای عجیب مشغول پرحرفی و خنده بودند و انگار شیاطین عالم، مغزهای آنان را خورده بودند!

پس از گذشت مدت زمانی نسبتاً زیاد، صدای لغزش در فلزی دوباره به گوش رسید. صدای قدمهای پایی سنگین شنیده شد. صدای گفت و گوی زنها خاموش شد. صدایی که به آن عادت کرده بودم و با من صحبت می کرد، با این جمله از من احوالپرسی کرد: «حالت الان چطور است؟»

من با اعتقادی راسخ پاسخ دادم: «تابه این زمان، این قدر بد نبوده ام. این زنها مرا کاملاً برهنه ساختند و با شیوه ای اهانت آمیز با من رفتار کردند به طوری که امکان سخن گفتن از آن هم نیست!» ظاهراً آن صدا با شنیدن سخنان من، به شدت سرگرم شده بود. در واقع باید اقرار کنم که او شروع کرد به خندیدن با صدایی بلند. کاری که اصلاً باعث آرامش من و تسکین ناراحتیم نشد.

او گفت: «ما ناچار بودیم تو را بشویم. لازم بود که بدنت را از کثافتاتش تخلیه کنیم و به همان شیوه تو را تغذیه کنیم. سپس لازم بود تمام لوله ها و الکترودها و وسایل پزشکی مادی را با وسایل استریلیزه شده تعویض کنیم. ضمناً ناچار بودیم شکافها و بریدگیهای روی مغز

سرت را معاینه کنیم و پانسمانهایت را عوض کنیم. هنگامی که ما را ترک کنی، فقط آثار زخمی بسیار ناچیز بر بدنت باقی خواهد ماند.» راهب پیر به سمت راهب جوان خم شد و گفت: «اینجا را نگاه کن! بالای سرم را می گویم! پنج اثر زخم وجود دارد.» راهب جوان بلند شد و با علاقه و کنجکاوی زیادی به تماشای مغز سر آن استاد بزرگوار پرداخت. آری. آن آثار به راستی وجود داشتند. هر کدام از آنها حدوداً دو بند انگشت طول داشتند و به شکل فر رفتگی هایی سطحی به رنگ صورتی نمایان می شدند. مرد جوان با خود اندیشید که تحمل چنین دردها و شکنجه هایی در زیر دست موجوداتی - آن هم زن! چقدر سخت و وحشتناک بود. او بی اراده، لرزشی در بدنش احساس کرد و به سرعت نشست.

مثل آن بود که بیم داشت شخصی از پشت سر به او حمله کند. راهب پیر ادامه داد: «من با شنیدن چنین سخنان زیبایی، احساس آرامش و اطمینان خاطر پیدا نکردم، بلکه از مخاطب خود سؤال کردم به چه دلیل آن زنها با این شیوه از معصومیت من سوء استفاده کرده و چرا چنین کارهایی که به قول خود او، برای حفظ سلامتی و بقای من لازم بوده است، به وسیله مردها، روی من صورت نگرفته بود؟ رایبنده من - زیرا او را فقط به این شکل می دیدم - دوباره شروع به خندیدن کرد و گفت: «دوست عزیز و گرامی، تا این اندازه خجالتی نباش. برهنگی بدنت، به تنهایی، هیچ معنا و مفهومی برای این زنان ندارد. کالبد جسمانی همان معبد باطن رفیع است. و به همین دلیل، از ماهیتی پاک و معصوم برخوردار است. و اما درباره زنهایی که به کار تو

رسیدگی می کردند، باید بگویم که آنها فقط وظیفه شان را انجام می دادند، آنها پرستارهایی هستند که برای انجام دادن چنین کارهایی تمرین دیده اند.»

پرسیدم: «پس چرا اجازه حرکت به من نمی دهید؟ ضمناً چرا اجازه دیدن ندارم؟ این کار نوعی شکنجه است!»

او پاسخ داد: «تو نمی توانی تکان بخوری زیرا ممکن است الکترودهایی را که به تو وصل کرده ایم، از بدنت پاره کنی و خود را مجروح سازی و یا دستگاهها و وسایل ما را خراب کنی. ما نمی خواهیم به تو اجازه دهیم بیش از حد لزوم به بینایی جدیدت عادت کنی زیرا هنگامی که این مکان را ترک کنی و به وضعیت سابق بازگردی، دوباره کور و نابینا خواهی بود و چنانچه تو در اینجا از امکان دیدن مصنوعیت بیش از میزان لازم استفاده کنی، قابلیت های ذاتی وجودت را که در اشخاص نابینا بیش از حد معمول پرورش پیدا می کنند، به دست فراموشی خواهی سپرد و قادر به هیچ کاری نخواهی بود. این کار به راستی نوعی شکنجه خواهد بود، زیرا بعداً دوباره ناتوان وضعیف خواهی بود. تو اینجا برای تفریح و سرگرمی حضور نداری، بلکه برای شنیدن، دیدن و مبدل شدن به وارثی که حافظ دانشی والا برای شخصی دیگر است، در این مکان هستی. این شخص روزی بر سر راهت سبز خواهد شد و به نوبه خویش باید تمام این اطلاعات را در حافظه خود جا دهد. این دانش، طبیعتاً می بایست در کتابها نگاهداری می شد، اما ما بیم داریم که نکند به گونه ای شود که انسانها بی توجه به همه چیز، تصمیم به خواندن هر کتابی بگیرند و

بخواهند هر نوشته مقدسی را از آن خود سازند. روزی خواهد آمد که دانش و علم و اطلاعاتی که تو در ذهنت به خاطر خواهی سپرد و به شخص دیگری منتقل خواهی کرد، به صورت ضبط شده باقی خواهد ماند. در حال حاضر، اینرا در خاطر نگه دار که تو اینجا هستی تا بنا به اهداف و مقاصد و برنامه های ما عمل کنی، نه اهداف و برنامه های خودت.»

در داخل غار، همه چیز ساکت و خاموش بود. زاهد پیر لحظه ای مکث کرد و سپس گفت: «خب دیگر، اجازه بده کمی توقف کنم. باید برای مدتی استراحت کنم. تو باید به دنبال آب بروی و غار را تمیز کنی. ضمناً لازم است جو را نیز بکوبی.»

راهب جوان پرسید: «آیا باید قبل از هرکار، اتاق شما را پاک کنم ای استاد بزرگوار؟»

- خیر، من خودم اتاقم را پس از استراحتم پاک خواهم کرد. فقط لازم است کمی ماسه نرم برایم بیاوری و آن را همین جا بگذاری.

او یا لحنی متفکر و اندوهگین گفت: «پس از بیش از هشتاد سال که عمر من می گذرد و هیچ چیز مگر تسامبا نخورده ام، اکنون نیاز عجیبی در خود احساس می کنم و انگار میل دارم خوراکی با طعمی دیگر بچشم، حتی شده برای یک مرتبه،... آن هم پیش از آن که جان به جان آفرین تسلیم کنم و به جایی بروم که دیگر نیازی به خوراک و غذا نخواهد بود...» پیرمرد در شکافی کوچک که در جداره سنگی دیوار غار ایجاد شده بود، شروع به جستجویی بیهوده کرد و پس از آن که سرش را تکان داد افزود: «بدیهی است که خوردن خوراکی

غیرمعمول، باعث خواهد شد تا خیلی سریعتر به مرگ نزدیک شوم». او پس از گفتن این حرف، با زحمت خود را به قسمتی از غار کشاند که در آن اقامت داشت و راهب جوان هنوز به آن قدم ننهاده بود.

راهب جوان در مدخل غار، شاخه پربریگی برداشت و تصمیم گرفت با شور و فعالیت هرچه تمامتر شروع به نظافت خاک رس داخل غار کند که به عنوان راهروی ورودی آنجا به شمار می‌رفت. پس از آن که گرد و خاک و اضافات روی زمین را در گوشه‌ای جمع‌آوری کرد، همه آن را به بیرون غار برد و خاکها را طوری صاف و مرتب کرد تا مدخل ورودی، صاف و هموار و مسطح باشد و چیزی مزاحم رفت و آمد نگردد. او سپس با قیافه‌ای خسته و قدمهایی سنگین به سمت دریاچه رفت و با زحمت تمام شن و ماسه جمع کرد و در دامن لباسش ریخت و به کنار غار آورد. او لایه‌ای ماسه نرم و تمیز روی زمین پخش کرد و آن را با شاخه درخت هموار و مسطح کرد. پس از شش سفر رفت و برگشت به کنار دریاچه، او به قدر کافی شن نرم برای راحتی مرد زاهد جمع‌آوری کرده و وظیفه‌اش را به پایان رسانده بود.

در انتهای غار، صخره‌ای دیده می‌شد که سطح آن صاف و صیقل شده بود، و دارای نوعی فرورفتگی بود که احتمالاً از سرازیر شدن آب در دورانهای بسیار دور گذشته بر روی آن حکایت می‌کرد. او دو مشت جو، در آن گودال ریخت، سنگ گرد و بزرگی که در آن نزدیکی دیده می‌شد، به طور حتم وسیله آسیاب کردن آن جو محسوب می‌شد. راهب جوان، با کمی زحمت آن سنگ را برداشت و از خود پرسید که مردی به لاغری و ناتوانی آن زاهد پیر که بدتر از همه کور و ضعیف از

انواع محرومیتها نیز بود، چگونه می‌توانسته است آن را در دست گرفته و با آن جو، آسیاب کند؟ با این وجود، هرچند جو کاملاً بو داده شده بود، لیکن لازم بود حسابی آسیاب نیز بشود. او سنگ را با صدایی خفه روی صخره انداخت در حالی که حرکتی نیمه چرخشی نیز با آن انجام می‌داد. دوباره سنگ را برداشت و دوباره روی جوها فشار آورد. او به اینکار یکنواختش ادامه داد و به آسیاب کردن جو پرداخت و سنگ را طوری می‌چرخاند که باعث له شدن کامل دانه‌های خرد شده گردد. او گهگاه، آرد نسبتاً درشت را از آن شکاف برمی‌داشت و دانه‌هایی جدید اضافه می‌کرد. تاک! تاک! تاک! سرانجام بازویش به درد آمد و با کمری دردناک، از مقدار جو آسیاب شده‌اش احساس رضایت کرد و دست از کار توانفرسا کشید. او گودال را تمیز کرد و سنگ مخصوص آسیاب را هم با همان ماسه نرم پاک کرد تا هرچه دانه اضافی باقی مانده بود، پاک شود و چیزی برجا نماند. سپس آرد را در جعبه‌ای قدیمی که برای همین منظور مورد استفاده قرار می‌گرفت ریخت و با قیافه‌ای خسته به سمت مدخل غار رفت.

خورشید در اواخر عصر، هنوز هم گرم و درخشان بود. راهب جوان روی صخره‌ای نشست و با انگشتی شروع به هم زدن تسامپای خود نمود. پرنده‌ای که روی شاخه درختی ایستاده بود، سرش را به یک سو خم کرده و با بی‌تفاوتی آشکاری سرگرم تماشای آن اوضاع بود. در روی سطح آرام و یکدست دریاچه، ماهی درشتی کوشید حشره‌ای پرنده را شکار کند و در این کار هم موفق شد. در همان نزدیکی، در کنار تنه درختی، حیوانی از طایفه جونندگان سرگرم کند و



کاو زمین بود و هیچ توجهی به حضور راهب جوان در نزدیک خود نداشت. ابری در برابر خورشید قرار گرفت و از حرارت آن کاست. مرد جوان پس از این خنکی ناگهانی هوا، دچار لرزش شد و به سرعت از جایش برخاست، کاسه‌اش را شست و آن را با ماسه نرم، تمیز کرد. پرنده نیز در هوا بال کشید و ترسان از آنجا رفت در حالی که حیوان جویده نیز پشت تنه درخت پنهان شد و با نگاهی کنجکاو به تماشای آن وقایع پرداخت. راهب جوان، کاسه‌اش را در جیب ردایش کرد و با شتاب به داخل غار رفت.

زاهد پیر در داخل غار حضور داشت. او پشتش را به دیواره سنگی تکیه داده و دیگر در وضعیت ایستاده نبود. او گفت: «میل دارم برای باری دیگر حرارت آتش را روی بدنم احساس کنم زیرا اکنون نزدیک به شصت سال است که قادر به روشن کردن آتشی برای خود نبوده‌ام. شاید هم بیشتر... آیا ممکن است آتشی روشن کنی؟ آنگاه در کنار مدخل غار خواهیم نشست.»

راهب جوان گفت: «البته استاد. آیاشما سنگ چخماق و یا آتش زنه در اختیار دارید؟»

- خیر من هیچ مایملکی مگر کاسه‌ام، جعبه نگهداری از جو و دو لباسم در این عالم ندارم. من حتی رواندازی نیز ندارم.»

راهب جوان با شنیدن این حرف، پتوی مندرس خود را روی شانه‌های پیرمرد انداخت و خارج شد.

در نزدیکی غار، زمین پوشیده از سنگها و صخره‌هایی بود که از ریزش کوه به آنجا افتاده بودند. در آن مکان، راهب جوان با دقت تمام

دوسنگ گرد که می‌توانست به راحتی در کف دستهایش بگیرد انتخاب کرد و برداشت. او کوشید سنگها را به هم بزند و در همان نخستین بار، موفق شد جرقه‌ای کوچک ایجاد کند. او دو سنگ را برداشت و در جیب ردایش کرد، سپس به طرف درختی قدیمی و توخالی که دیگر جان نداشت رفت. ظاهراً آن درخت سالها پیش، از صاعقه‌ای، به آن وضعیت درآمده بود. او در داخل تنه درخت به جستجو پرداخت، و سرانجام موفق شد مستی خرده چوب له شده و بسیار خشک که تقریباً مانند گرده چوب بودند بیرون بیاورد. او آن گرده را در جیب لباسش ریخت و سپس به جمع آوری برگ‌های خشک شده روی زمین پرداخت که در اطراف درخت دیده می‌شدند. نیروی جسمانی از باری که حمل می‌کرد، تضعیف می‌شد و سرانجام با آهی از رضایت به سمت غار رفت. در آنجا، بارش را در بیرون مدخل غار بر زمین نهاد و بادقت به سمت و جهت باد، به طوری که دود ناشی از آتش به داخل غار نرود، آتشی روشن کرد.

او اینکار را با ظرافت تمام انجام داد. نخست با کمک هردو دستش، گودالی کوچک در زمین ماسه‌ای کند و آن دو سنگ را در نزدیک خود قرار داد. پس از شکستن چند ترکه درخت و شاخه‌های بسیار خشک بزرگتر، آنها را روی هم چید و رویشان را با گرده چوب پوشاند. او قبلاً آن گرده را با کف دستهایش حسابی خرده و له کرده بود، به طوری که مانند خمیری مرغوب از آب درآمده بود. او با قیافه‌ای جدی به جلو خم شد و سنگها را در دستهایش گرفت و آنقدر آنها را به هم زد تا آن که بالاخره جرقه‌ای کوچک و ضعیف روی گرده

چوبها جهید. او این کار را بارها و بارها تکرار کرد تا سرانجام شعله‌ای کوچک نمایان گشت. او در حالی که تقریباً روی زمین دراز می‌کشید، بادقت و مراقبت تمام آهسته روی شعله گرانبها و ارزشمند دمید. شعله آتش، به تدریج درخشانتر شد و آهسته به آتشی مطبوع و گرم مبدل شد به طوری که راهب جوان توانست بازویش را روی آن دراز کند و در اطراف شعله، توده‌ای هیزم خشک بچیند. او باز هم در آتش دمید و دمید و با رضایت تمام شاهد شکل گرفتن شعله‌ای به راستی گرم و درخشان شد.

توجه و دقت و مراقبتی که راهب جوان از آن شعله آتش به عمل آورد، به مراتب بیشتر از توجهات مادر جوانی بود که از نوزاد شکم اولش به عمل می‌آورد. هیچ مادری مانند آن راهب جوان، آنقدر به طفلش توجه نداشت که راهب جوان به آن شعله آتش داشت! شعله، کم‌کم شدت گرفت و درخشانتر از پیش شد. در آخر، راهب جوان با قیافه‌ای پیروزمندانه، شاخه‌های بزرگتری روی آن قرار داد و کم‌کم صدای ترکیدن چوب در آتش، طنینی شاد در اطراف پدید آورد. او به داخل غار رفت و به سمت پیرمرد زاهد شتافت و گفت: «ای استاد بزرگوار، آتش را آماده کردم. آیا اجازه می‌دهید کمکتان کنم؟» او سپس چوبدست محکمی در دست پیرمرد نهاد و در حالی که به او کمک می‌کرد که آهسته از جایش برخیزد، بازویش را به دور کمر لاغر و نحیف او انداخت و با هزار دقت و وسواس او را در کنار آتش و دور از هردودی، بر زمین نشانید. راهب جوان گفت: «می‌روم برای امشبمان، چوب بیشتری جمع‌آوری کنم، اما نخست باید

به داخل غار بروم تا این سنگها و این آتش‌زنه را در جایی خشک بگذارم تا مرطوب نشوند.» او پس از این حرف با رواندازی که روی شانه‌های استاد پیرش انداخته بود، بهتر روی بدن او را پوشاند، کاسه‌ای آب کنارش نهاد و رفت تا همان کارهایی را انجام دهد که گفته بود. او وسایلش را در نزدیک جعبه مخصوص نگهداری جو قرار داد. راهب جوان پس از خروج از داخل غار، کمی هیزم در آتش انداخت و دقت کرد تا مبادا استادش در معرض شعله‌های آتش قرار بگیرد و بسوزد، سپس با قدمهایی محکم و بااراده، به مکانی رفت که مرد بازرگان و دوستانش در آن اتراف کرده بودند. او تصور می‌کرد که آنها مقداری هیزم برجا نهاده باشند. متأسفانه تصور او غلط از آب درآمد. اما بخت با او یار بود و با چیزی بهتر روبه رو شد. مسافران کاروان فراموش کرده بودند ظرفی آهنی را با خود ببرند. آن ظرف بدون هیچ تردید از یکی از محموله‌های آنان بر زمین افتاده بود، بدون آن که شخصی متوجه افتادن آن شده باشد. احتمالاً در هنگامی که سرگرم تماشای لجبازی گاومیش‌ها در آب بودند، و یا هنگامی که کاروان به حرکت درآمده بود شاید یکی از گاومیش‌ها، پایش را به آن ظرف زده و آن را پشت صخره انداخته بود. به هر حال، در آن موقعیت، و در آن وضعیت، آن ظرف، به منزله گنجی قیمتی برای راهب جوان به شمار می‌رفت.

اکنون امکان جوشاندن آب نیز وجود داشت! زیر قابلمه، میخی چوبی و بزرگ قرار داشت. مرد جوان نمی‌دانست آن میخ به چه درد می‌خورد. او اصلاً هیچ تصویری از کاربرد آن در ذهن نداشت اما

به هر حال یقین داشت که آن وسیله نیز می‌توانست احتمالاً روزی مورد استفاده‌شان قرار بگیرد.

او پس از کاوشی دقیق و وسواس‌گونه از آن حوالی و در کنار بیشه درختان، موفق شد مقدار قابل توجهی هیزم خشک پیدا کند. او چندبار پی در پی به غار رفت و دوباره برگشت و هر بار مقادیر قابل ملاحظه‌ای چوب و شاخه درخت و ترکه با خود حمل کرد. او به پیرمرد نگفت که چه وسیله‌گرانبهایی پیدا کرده است. نخست می‌خواست در کنار او بنشیند تا بتواند با دل سیر، شاهد لذت بردن مرد زاهد در برابر آبی گرم باشد. در واقع، بخت با آنها یار بود: او چای نیز در اختیار داشت زیرا مرد بازرگان به او مقداری چای هدیه کرده بود، اماتا آن زمان، به دلیل نداشتن وسیله‌ای برای داغ کردن آب، موفق نشده بود از چای مرد بازرگان استفاده کند.

آخرین بار هیزم راهب جوان به قدری سبک و ناچیز بود که ارزش رفتن تا داخل غار را نداشت. مرد جوان در اطراف گشتی زد تا شاخه‌ای با ضخامت و کلفتی مناسب پیدا کند. او در کنار بیشه‌ای در همان نزدیکی، در کنار ساحل دریاچه، تعدادی لباس پاره و مندرس پیدا کرد. آن لباسهای ژنده چگونه در آنجا حضور داشتند؟ راهب جوان قادر به پاسخگویی به این سوال نبود. تعجب و شگفتی راهب به میل و آرزو تغییر شکل یافت. او به جلو رفت تا آن لباسهای مندرس را از زمین بردارد اما ناگهان از جا جهید و دستخوش ترسی شدید شد هنگامی که صدای غرشی عصبانی از میان لباسها شنید! او به جلو خم شد و متوجه شد آن چه را که به عنوان توده‌ای لباس پاره در نظر

پنداشته بود، در واقع مردی با بدنی بی‌اندازه لاغر و استخوانی بود. مرد ناشناس یوغی به دور گردن داشت. در واقع آن چیزی که دور گردن مرد بود، تخته سوراخ داری بود که سر و گردن محکومین از آن سوراخ بیرون می‌زد. امتداد چوب در دو طرف سر مرد، حدوداً نیم متر بود. آن تخته چوب به دو قسمت فوقانی و تحتانی تقسیم شده و در قسمتی، به وسیله یک لولاه و قسمت دیگر آن با یک قفل و یک چفت مجهز شده بود. سوراخ وسط چوب طوری منحنی بود که بتواند با حالت گردن مرد محکوم مطابقت داشته باشد. آن وسیله به راستی آلتی برای شکنجه به شمار می‌رفت. مرد بینوا، به راستی مانند اسکلتی زنده بود.

راهب جوان روی زمین زانو زد و شاخه‌های درختان بیشه را کنار زد. سپس در حالی که از جایش بلند می‌شد، با عجله به سمت دریاچه شتافت تا کاسه‌اش را از آب پر کند. او با عجله به سمت مرد مجروح دوید و آهسته آب را در دهان نیمه باز او جاری ساخت. مرد تکانی خورد و چشمانش را گشود. آهی از آسودگی خیال کشید و مرد راهب را در برابر خود مشاهده کرد و زیر لب گفت: «سعی کردم کمی آب بنوشم اما در آب افتادم. با این چوبی که برگردن دارم، در آب شناور شدم و نزدیک بود غرق بشوم. چند روز در آب ماندم و تازه همین اخیراً بود که موفق شدم از آب خارج شوم». او لحظه‌ای خاموش شد در حالی که دیگر یارای سخن گفتن نداشت. راهب جوان دوباره کمی آب به او داد، سپس کمی آرد جو کوبیده شده را با آن آب مخلوط کرد و به او خوراند. مرد پرسید: «آیا ممکن است این یوغ را از

گردنم باز کنید؟ چنانچه با کمک دو سنگ بزرگ روی این قفل بکوبید، قفل آن خود به خود باز خواهد شد».

راهب جوان از جایش برخاست و به کنار دریاچه رفت تا دو سنگ نسبتاً بزرگ و سنگین بردارد. او به کنار آن مرد بازگشت و سنگ بزرگتر را زیر لبه قفل گذاشت در حالی که سنگ دوم را برداشت و ضربه ای محکم بر آن کوبید. مرد گفت: «از آن طرف بزنید و درست در نقطه ای ضربه را فرود آورید که لولای آن قرار دارد... سپس محکم به سمت پایین بکشید.»

راهب جوان بادقت قفل و چفت را چرخاند تا روی آن را عوض کند، سپس ضربه ای محکم در همان نقطه ذکر شده فرود آورد. سپس آن را محکم پایین کشید و سرانجام با صدای شکسته شدن آهنی زنگ زده مواجه شد و قفل باز شد. راهب جوان با ظرافت آن تخته چوب عظیم و سنگین را از دورگردن مرد محکوم بیرون آورد. لبه های چوب طوری پوست گردن را مجروح ساخته بود که خون از آن جاری بود. راهب جوان که ناجی مرد محکوم به شمار می رفت اعلام کرد: «این چوب را خواهیم سوزاند. واقعاً حیف است که آن را دور بیندازیم!»

## فصل سوم

راهب جوان برای مدتی روی زمین نشسته ماند در حالی که سرِ مرد بیمار را در دستهایش گرفته و سعی داشت مقداری تسامپا به خوردش بدهد. سرانجام بلند شد و گفت: «من باید شما را به غار مرد زاهد ببرم». او این را گفت و مرد را نیم خیز کرد و سرانجام موفق شد او را روی شانه های خویش قرار دهد. سر مرد بیمار به پایین افتاد و درست مانند فالیچه ای بود که تاه و دولاکرده بودند. او در حالی که در زیر وزن بدن مرد، به تلو خوردن افتاده بود، سرانجام موفق شد از آن بیشه خارج شود و خود را به مسیر سنگی ای که به غار پیرمرد زاهد منتهی می شد برساند. سرانجام پس از مدتی که به نظرش بسیار طولانی و سخت رسید، در کنار آتش ایستاد و با ملایمت و آهستگی، مرد بیمار را روی زمین گذاشت و گفت: «ای استاد بزرگوار! من این مرد را در کنار دریاچه، در میان بیشه ای یافتم. گردنش در یوغی بود و ظاهرش بسیار بیمار است. من یوغ را از گردنش بیرون آوردم و او را به این جا آوردم.

راهب جوان، با کمک شاخه درختی، آتش را هم زد تا حرارت آن

را بیشتر کند. شراره‌های آتش به هوا پریدند و هوای اطراف از بوی دلیذیر هیزم آتش، پر شد. مرد جوان برای جمع‌آوری تکه چوبهایی بیشتر، به کار پرداخت و فقط لحظه‌ای توقف کرد تا به سؤال پیرمرد پاسخ دهد. پیرمرد پرسید: «گفتی یوغ؟ این به آن معنا است که سر و کارمان با یک محکوم است. اما یک محکوم در این حوالی و در این منطقه چه می‌کند؟! مهم نیست مرتکب چه جرم و جنایتی شده است. چنانچه بیمار است، بایستی او را کمک کنیم. شاید که بتواند حرف بزند؟»

مرد با صدایی بسیار بی‌رمق و ضعیف گفت: «بله استاد گرامی، من آنقدر به پایان عمرم نزدیک شده‌ام که از لحاظ جسمانی نمی‌توان کاری برایم انجام داد. من فقط محتاج این هستم که از لحاظ روحانی و مذهبی به من یاری شود تا آن که در صلح و آرامش بمیرم. آیا می‌توانم با شما صحبت کنم؟»

راهب پیر گفت: «البته که می‌توانی حرف بزنی. ما به حرفه‌های گوش می‌کنیم.»

بیمار، با آبی که راهب جوان به دهانش نزدیک کرده بود، لبهای خشکیده‌اش را مرطوب کرد و پس از آن که سینه‌اش را صاف کرد گفت: «من زرگری ثروتمند و مرفه در شهر لهاسا بودم. کسب و کارم خوب بود. حتی لاما کده‌ها هم به من کارهایی برای انجام دادن می‌دادند. سپس لعنت و نفرین و بدبختی بر سرم سرازیر شد! بازرگانان هندی از راه رسیدند! آنها اجناس بی‌ارزشی را با نازلترین قیمت که از بازارهای کشورشان می‌آمد، به فروش می‌رساندند. زر و زیوری که

خود می‌گفتند «به صورت کلی و عمده ساخته می‌شود»... یعنی اجناسی با کیفیت نامرغوب و بسیار زشت که من حتی جرئت نمی‌کردم با وسایل زرگریم آنها را لمس کنم! طبعاً وضعیت کسب و کارم خراب شد! کم‌کم از رساندن خرجی به خانه، باز افتادم. هم‌سرم نتوانست با این وضعیت تازه سرنوشت، بسازد و پس از مدتی از کنارم رفت. او به همسری بازرگانی ثروتمند درآمد که از قبل از ازدوایم با او، به او چشم داشت. بازرگانی که هنوز از رقابت بازرگانان هندی، متحمل هیچ نوع خسارت و ضرر مالی نشده بود. هیچ شخصی نبود که به دادم برسد. هیچ کسی نبود که نگران من باشد و دلش به حالم بسوزد. هیچ کس در جهان...»

او که از گفتن این داستان، به شدت متأثر می‌شد، دست از سخن گفتن برداشت. زاهد پیر و راهب جوان، ساکت و خاموش ماندند و منتظر نشستند تا او به گفته‌هایش ادامه دهد. مرد بیمار دوباره به حرف آمد: «رقابت حرفه‌ای شدت گرفت. سپس مردی از سرزمین چین آمد که اجناسی بازهم بهتر و ارزانتر از اجناس هندی، به بازارها آورد و هنگامی که با بارهای فراوانی که بردوش گاومیش‌ها نهاده بود، در بازار مستقر شد، کار من کاملاً متوقف شد. من دیگر هیچ آهی در بساط نداشتم مگر اجناسی بسیار ساده و معمولی که هیچ کس را خواهان نداشت. سرانجام بازرگانی هندی به دیدنم آمد و قیمتی بسیار پایین برای خریدن ملک و خانه و مایملکم، به من پیشنهاد کرد. من نپذیرفتم. او مرا به باد تمسخر و استهزاء گرفت و گفت که به زودی تمام آن چیزها را به صورت رایگان صاحب خواهد شد. من که

بی اندازه سرخورده و خشمگین و گرسنه بودم، خون سردیم را از دست دادم و او را از خانه‌ام بیرون انداختم. او با سر روی سنگفرش خیابان افتاد و شقیقه‌اش روی سنگی تیز که در خیابان قرار داشت، کشیده شد و مرد.»

مرد بیمار دوباره ساکت شد و غرق در افکار درونی خود شد. باز هم شنوندگان سکوت اختیار کردند و منتظر مابقی اعترافات مرد بینوا شدند. مرد به صحبتش ادامه داد: «جمعیتی عظیم مرا محاصره کرد. بعضی از آنان، تقصیر را برگردن من می‌انداختند، در حالی که برخی نیز به نفع من حرف می‌زدند. مرا به سرعت مقابل قاضی بردند و تمام ماجرا را برایش نقل کردند. بعضی از مردم بر علیه من، شهادت دادند، برخی نیز به نفع من. قاضی برای دقایقی کوتاه به شور پرداخت و سپس مرا مجرم اعلام کرد و رأی داد که به مدت یک سال یوغ برگردن داشته باشم. مردم به جست و جوی یوغ رفتند و آن را به دور گردنم، با قفلی بستند. با داشتن چنین آلت شکنجه‌ای در گردن، نه قادر به غذا خوردن بودن، نه نوشیدن آب. بنابراین همیشه محتاج صدقه و دلرحمی مردم بودم. من نمی‌توانستم کارکنم، و ناچار شدم به گدایی بپردازم، نه تنها برای دریافت کمی غذا و آب، بلکه برای آن که شخصی هم پیدا شود آن مقدار غذای ناچیز را در دهانم بگذارد. من نمی‌توانستم دراز بکشم و می‌بایست همیشه به حالت ایستاده یا نشسته باقی بمانم.»

او باز هم رنگ پریده‌تر از پیش شد و انگار در شرف بیهوشی بود. راهب جوان گفت: «ای استاد بزرگوار! من ظرفی در اردوگاه بازرگانان

یافتم. می‌روم آن را بیاورم تا کمی چای درست کنم.» او به سرعت برخاست و دوباره قدم در مسیری گذاشت که به دریاچه منتهی می‌شد. او به همان محلی رفت که ظرف را بر زمین نهاده بود. ظرف در کنار یوغ قرار داشت. راهب با نگاهی به اطراف و با کاوش در شاخ و برگ اطراف سرانجام موفق به یافتن دستگیره‌ای شد که ظاهراً مال همان قابلمه بود. پس از نظافت و ساییدن آن با شن و ماسه، آن را پر از آب کرد و همراه خود، دستگیره و یوغ را هم برداشت. او به سرعت به کنار غار آمد و با خوشحالی تمام یوغ را در آتش انداخت. شراره‌های آتش غوغایی به پا کردند، سپس ستونی از دود و شعله‌هایی شدید به آسمان بلند شد و از سوراخی که در آلت شکنجه تعبیه شده که به مدت زیادی بردور گردن آن زرگر بدبخت قرار گرفته بود، بیرون زد.

راهب جوان با عجله به داخل غار رفت و بسته‌هایی را که مرد بازرگان روز پیش به او داده بود، با خود بیرون آورد. چای و تکه بزرگی کره گاومیش. کره کمی ترش شده و کمی گرد و خاک گرفته، اما به الحال کره‌ای که به عنوان کره می‌توانست عمل کند.

او همچنین کیسه کوچکی داشت که از خوراکی بسیار نادر و کمیابی پر شده بود: کیسه‌ای پر از شکر سیاه. او به کنار آتش آمد و کمی چای در داخل قابلمه ریخت و آن را روی آتش قرار داد. او منتظر شد تا آب به جوش بیاید. او با کمک سنگی صاف و مسطح، یک چهارم کره‌ای را که در اختیار داشت برید و آن را در آب که اکنون به غلیان افتاده بود، انداخت. کره آب شد و بر روی سطح آب آمد و

لایه‌ای غلیظ و شناور از مایعی چرب پدید آورد. و سپس: آخرین لذت موجود! مشتی هم شکر به مواد اضافه شد. راهب جوان که قبلاً چوبدستی ظریف را تراشیده و صیقل داده بود، آن را برداشت و با شدت تمام مواد را باهم مخلوط کرد. روی سطح آب، اکنون بخاری غلیظ گرفته بود. او چوبدستش را داخل سوراخهای قابلمه جا داد و قابلمه را از روی آتش برداشت.

راهب پیر تمام این عملیات را با علاقه و توجهی دقیق دنبال کرده و تمام مراحل آن را با قوه شنوایی پیشرفته‌اش دنبال کرده بود. او بدون آن که کسی حرفی بزند، کاسه‌اش را به جلو دراز کرد. راهب جوان کاسه پیرمرد را گرفت و پس از کنار زدن کفی نامعلوم از روی آن مایع گرم، نیمی از کاسه پیرمرد را از جای پرکرد و بادقت و احترامی شایان موقعیت پیرمرد به او بازگرداند. مرد محکوم نیز با اشاره به لباسش، فهماند که او نیز کاسه‌ای در جیبش دارد. راهب جوان پس از یافتن کاسه مرد، به او نیز از آن چای داغ شیرین، به مقدار قابل توجهی داد، زیرا هرانسان آگاهی می‌دانست که انسان بهره‌مند از قوه بینایی به خوبی مراقب می‌شود تا از آب داغ بر روی خود نریزد.

راهب جوان کاسه خود را در آخر پرکرد و به عقب خم شد تا آن را در کمال رضایت بنوشد. او به مانند اشخاصی پرتلاش و کوشا که کاری سخت و دشوار را به انجام رسانده باشند، آهی از رضایت کشید. به راستی که پس از آن همه کار سخت، این حق راهب جوان بود که از آن دقایق لذت لازم را ببرد. برای دقایقی چند، همه جا در سکوتی عمیق فرو رفت و هرکسی غرق در اندیشه‌های خود شد.

راهب جوان گهگاه از جای خود برمی‌خاست تا کاسه غذای خود یا همراهانش را بپرکند.

تاریکی فرا رسید. بادی سرد و نالان در میان شاخ و برگ درختان به زوزه افتاد و آنها را با آلهایی از اعتراض، از شاخه‌ها کند و بر زمین انداخت. آب دریاچه به چین و چروک افتاد و کم‌کم امواجی کوچک به لرزه افتادند و روی قلوه سنگهای کنار ساحل به آه کشیدن افتادند. راهب جوان، با ملایمت دست مرد زاهد را گرفت و او را به داخل غار هدایت کرد. غار دیگر کاملاً تاریک شده بود. او سپس برگشت و به سراغ مرد بیمار آمد. مرد بینوا در حالی که راهب جوان او را از زمین بلند می‌کرد، از خواب بیدار شد و گفت: «من باید حرف بزنم، زیرا احساس می‌کنم که زندگی به زودی از کالبد بیرون خواهد رفت.» راهب جوان او را به غار حمل کرد، گودالی برای جای دادن کمر مرد بیمار در زمین کند و زیر سر مرد را کمی بالا آورد. او دوباره از غار خارج شد تا آتش را با خاکی ماسه‌ای محاصره کند و آن را در ساعات شب، محفوظ نگه دارد. به این ترتیب، روز بعد، خاکسترها هنوز هم گداخته باقی خواهند ماند و به سهولت دوباره شعله‌ور خواهند شد و به آتش پرحرارت و گرم مبدل خواهد گشت.

آن سه مرد: پیرمرد زاهد، مرد میانسال و نوجوان راهب، هر سه در کنار هم نشسته و یا به حالت درازکش درآمدند و این دوباره مرد محکوم بود برای مرتبه‌ای دیگر، رشته کلام را به دست گرفت. او گفت: «زمان مرگ من فرا رسیده است. احساس می‌کنم که اجدادم آماده شده‌اند، به من سلام و تهنیت بگویند و مقدم مرا مبارک بدانند و

از من استقبالی گرم به عمل آورند. من به مدت یک سال آزرگار میان لهاسا و فاری و فاری و لهاسا سرگردان و بی‌هدف رفت و آمد می‌کردم و به جستجوی خوراک و غذا و کمک و امداد می‌گشتم. من همیشه در حال جستجو بودم. من لاماهاى زیادی دیدم، لاماهاى بالامرتبه که با تحقیر و بی‌تفاوتی با من برخورد کردند، در حالی که برخی دیگر، در کمال شفقت و مهربانی به من عنایت داشته و صدقه می‌دادند. من اشخاصی بی‌اندازه متواضع و مستمند دیدم که خود را از مایحتاج ضروری روزانه‌شان محروم کردند تا آن را به من بدهند. به مدت یکسال تمام، مانند بدترین و سرگردانترین کولی‌ها، در صحراها و دشتها بی‌هدف گشتم. من حتی ناچار شدم با سگها بجنگم تا مابقی خوراکیها و غذاهايشان را از آنها بگیرم تا از گرسنگی نمیرم، اما بعد هم مشاهده می‌کردم که قادر به خوردن هیچ چیز نیستم.» او دست از صحبت کشید و جرعه‌ای چای سرد نوشید که در کنارش قرار داشت. کره داخل کاسه، اکنون سفت شده و غلظت پیدا کرده بود.

زاهد پیر با صدای ضعیف و مردّد خود پرسید: «اما تو چگونه موفق شدی خودت را تا این‌جا، برسانی؟»

- من در آن سوی دریاچه قرار داشتم، خم شدم تا آبی بنوشم اما یوغ گردنم باعث شد تعادلم را از دست بدهم و در آب بیفتم. بادی شدید مرا به داخل آب کشاند. شاهد فرا رسیدن شب شدم، سپس صبح از راه رسید و دوباره شب شد و دوباره صبح. پرنده‌ها روی یوغ من ایستاده و سعی می‌کردند چشمهایم را از حلقه در بیاورند، اما موفق شدم با فریاد و داد و بیداد، باعث فرار آنها بشوم. من با جریان

تند آب به جلو پیش رفتم تا آن که سرانجام از هوش رفتم و دیگر نفهمیدم تا چند وقت در آب بودم. امروز صبح، پاهایم با کف دریاچه برخورد کرد و همین باعث بیدار شدنم شد. لاشخوری در بالای سرم در پرواز بود. به همین صورت شروع به دست و پا زدن کردم و آنقدر روی زمین خزیدم تا آن که با سردر بیشه‌ای افتادم که این راهب جوان و ارجمند مرا پیدا کرد. من دیگر کاملاً ناتوان شده و از پا افتاده‌ام. من به انتهای قدرت و توانم رسیده‌ام و به زودی در سرای آسمانی خواهم بود.»

راهب پیر گفت: «امشب را استراحت کن زیرا اشباح شبانه آشفته و پریشان حال هستند. ما باید سفر سماوی مان را پیش از آن که دیر شده باشد، انجام دهیم.» او با کمک چوبدست بزرگش به پا خاست و با تلاش و سختی تمام خود را به قسمت عقب غار رساند. راهب جوان کمی تسامپا به بیمار داد و او را تا آنجا که ممکن بود، در راحتی مستقر ساخت، سپس دراز کشید و پیش از خواب کوشید تمام آنچه را که در طی روز برایش رخ داده بود، در ذهن مرور کند. ماه پیدا شد و در کمال وقار از این سوی آسمان به آن سوی آسمان گام برداشت. صداهاى شبانه ساعت به ساعت عوض می‌شدند. در بیرون، حشرات به وزوز و جغ جغ و داد زدن و سوت کشیدن مشغول بودند در حالی که کمی دورتر، صدای بلند و تیز پرنده شبانه، به گوش می‌رسید، رشته کوههای اطراف به ناله درآمد و صخره‌ها و سنگها تحت تأثیر سرمای شبانه منقبض شدند. کمی نزدیکتر، صدای سقوط تخته سنگهایی شنیده می‌شد در حالی که انواع قلوه سنگها و شن و ماسه و گرد و خاک



و آشغالهای طبیعی با سرعت به سمت پایین هجوم می‌بردند. در روی زمین آنجا، آثار و نشانه‌هایی از این پدیده عجیب برجا مانده و انگار خالکوبی عظیمی روی سطح آن نقش گرفته بود. خزنده‌ای به صدا زدن جفتش پرداخت و این کار را با لحنی آمرانه انجام داد. یک سری چیزهای ناشناخته ظاهر شدند و یا در میان نجواهای مختلفی که ماسه‌های روی زمین را به تکاپو می‌انداخت، به زمزمه پرداخت. ستاره‌های آسمانی، به تدریج رنگپریده شدند و نخستین پرتوهای آسمان، خبر از سپیده‌دم دادند و سرانجام حجاب شب از هم دریده شد.

راهب جوان به ناگهان نیم خیز شد و به آرنجهایش تکیه داد. انگار دچار برق‌گرفتگی شدیدی شده بود. او که دیگر کاملاً هشیار و بیدار شده بود، در بستر حقیرش نشست و بیهوده کوشید چشمهایش را در تاریکی از هم بگشاید. او کوشش داشت برتاریکی و ظنمت غلیظ و شدید داخل غار فائق آید و چیزی مشاهده کند. او نفسش را حبس کرد و توجهش را به صداهایی متمرکز ساخت که به نظرش شنیده بود. او با خود گفت: «دزد که نمی‌تواند باشد...! زیرا همه مردم می‌دانستند که مرد زاهد کهنسال، هیچ مایملکی در این عالم نداشت. راهب پیر!... نکنند بیمار شده باشد؟ راهب جوان ناگهان مضطرب شد و به پا خاست و کورمال کورمال، و با احتیاط به سمت عقب غار رفت و آهسته پرسید: «ای استاد بزرگوار... آیا اتفاقی افتاده؟ حالتان خوب نیست؟».

او صدای تکان خوردن پیرمرد را در تاریکی شنید: «آری... شاید

مهمانمان باشد..؟»

راهب جوان احساس حماقت کرد زیرا مرد محکوم سابق را پاک از یاد برده بود. او با عجله به عقب برگشت و به سمت مدخل غار دوید. مدخل غار به شکل چیزی نامشخص و خاکستری رنگ جلوه می‌کرد. آه! چه خوب! آتش که او با آن دقت از آن مراقبت کرده بود، هنوز می‌سوخت و گدخته‌های آن کاملاً سرخ بودند. او بادقت شروع به دمیدن به آن کرد. شعله‌هایی نمایان شد و راهب باز هم کمی چوب به آتش که داشت شدت می‌گرفت اضافه کرد. در آن لحظه، او توانست نوک چوبدستش را با آتش روشن کند و به سرعت مشعلی، برای خود مهیا کند. سپس دوباره به داخل غار شتافت. مشعلش باعث پیدایش سایه‌هایی ترسناک و مخوف بر روی دیوارهای غار می‌شد. راهب جوان با دیدن شکلی انسانی که در این نور ضعیف قد علم کرده بود، از جا جهید و عقب رفت. اما آن شکل هیچ‌کس مگر راهب پیر نبود. محکوم سابق هم پاهایش را تا روی سینه بالا آورده و به حالت چمباتمه‌ای روی زمین، پایین پای راهب جوان دراز کشیده بود. نور مشعل در چشمهای کاملاً باز مرد بیمار پرتو می‌انداخت. مژه‌های مرد تکان می‌خورد و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. دهان او باز شده و تا نزدیکی گوشه‌هایش می‌لغزید. ناگهان صدای غرشی بسیار بلند که انگار از ته حلق بلند می‌شد، به گوش رسید و کالبد زرگر سابق لهاسا به گونه‌ای عجیب منقبض شد، به جلو خم گشت و درست به شکل کمانی درآمد که آماده‌انداختن پیکان بود، سپس به شدت منبسط شد و آهی واپسین از دهانش خارج شد. کالبد او به صدا

درآمد و سر و صداهای عجیبی در درون بدنش که ناشی از فعل و انفعالاتی داخلی بود، بلند شد. اعضای بدن مرد، با حالتی سست و بی‌رمق بر زمین افتاد و خطوط چهرهٔ مرد شکلی راحت و آسوده پیدا کرد.

راهب پیر و راهب جوان هر دو یک صدا شروع به خواندن دعای مخصوص مراسم تدفین و رهایی ارواح از کالبد جسمانی کردند و دستوراتی تله‌پاتیک به مرد متوفی دادند تا سفر واپسین مرد بینوا را به سمت سرای آسمانی، تسهیل بخشند. در هوای بیرون، روشنایی بیشتر می‌شد. پرنده‌ها شروع به نغمه سرایی کردند و به مدح و ستایش آن صبحگاه جدید پرداختند. اما در داخل غار، هیچ چیز مگر مرگ و نیستی نبود.

راهب پیر گفت: «بایستی کالبد را به خارج از غار ببری. تو باید اعضای بدنش را جدا کنی و رگ و ریشه‌های آن را ببری تا آن که لاشخورها بتوانند مراسم تدفین آسمانی او را به گونه‌ای شایسته به انجام رسانند.»

راهب جوان زیان به اعتراض گشود و گفت: «اما استاد ارجمند، ما که چاقویی در اختیار نداریم!»

- چرا. من چاقویی دارم. چاقویی که در تمام طول این مدت بادقت محفوظ نگه داشته‌ام تا آن که کالبد خودم نیز درست برطبق موازین شرعی و قوانین موجود، تدفین شود. بیا! وظیفه‌ات را انجام بده و بعد هم این چاقو را به من بازگردان.»

راهب جوان با کمی بی‌رغبیتی، کالبد مرد محکوم را از زمین بلند

کرد و آن را به خارج از غار برد. در کنار جایی که سنگهای کوه، عادت به ریزش داشتند، گودالی طبیعی قرار داشت. او با تلاش و زحمتی بسیار زیاد موفق شد کالبد را بلند کرده و روی آن سطح صاف و هموار بخواباند. سپس لباسهای ژنده و کثیف مرد را که انگار به پوست بدن متوفی چسبیده شده بودند، بیرون آورد. در آسمان، صدای به هم خوردن بال و پری سنگین و بزرگ به گوش می‌رسید که ظاهراً بوی مرگ را از دور استنشاق کرده بودند: نخستین لاشخورها از راه رسیده بودند. راهب جوان با لرزشی بی‌اراده، نوک چاقو را در شکم لاغر مرد فرو کرد و آن را تا پایین کشید. روده‌های مرد بیرون ریخت. او به سرعت امعاء و احشاء مرد را بیرون کشید و شکاف شکم را از آن مواد چسبنده آزاد ساخت. او قلب و جگر و کلیه‌ها و معده مرد را روی تخته سنگی گذاشت. سپس با زحمت فراوان موفق شد بازوها و پاهای مرد را از بدن کنده و جدا کند. بدن خود جوان که پوشیده از خون شده بود، او را به وحشت انداخته و در حالی که سعی داشت از این صحنهٔ وحشتناک هرچه زودتر بگریزد. با قدمهایی بسیار سریع به نزدیک دریاچه رفت، در آب شیرجه زد و خود را به دفعات شستشو داد و با ماسه‌هایی که از کف دریاچه برمی‌داشت، خود را سایید و لکه‌های خون را پاک کرد. او سپس چاقوی مرد زاهد را بادقت شست و آن را با شن تمیز کرد.

راهب جوان احساس سرما می‌کرد و از شدت هیجان و آن تجربهٔ وحشتناک می‌لرزید. بادی سرد بریدن برهنه‌اش می‌وزید. آبی که از بدنش سرازیر بود، باعث شد به یاد انگشتهای مرد بیفتد که علائمی

روی پوست لرزانش پدید می‌آورد. او با عجله از آب خارج شد، خود را مانند سگی، تکان داد و سپس شروع به دویدن به طرف غار کرد تا حرارتی به بدنش بدهد. در کنار مدخل غار، ردایش را که درآورده بود، دوباره برداشت و برتن کرد. او قبلاً آن را درآورده بود تا در هنگام قطعه قطعه کردن اعضای مرد متوفی، آن را کثیف و خون‌آلود نسازد. او پیش از ورود به داخل غار، به یاد آورد که وظیفه‌اش هنوز به پایان نرسیده است. او آهسته، دوباره به همان محلی رفت که تخته سنگ صاف و مسطح قرار داشت. لاشخورها سرگرم نزاع بودند تا آن که بهترین قسمت‌های تن مرد را برای خود بردارند. مرد جوان با تعجب مشاهده کرد که باچه سرعت، کالبد مرد از بین رفته و دیگر چیز زیادی از آن باقی نمانده بود. تعدادی لاشخور که روی تخته سنگ‌های اطراف ایستاده بودند، بالهای خود را در کمال آرامش و رضایت، لیس می‌زدند. تعدادی دیگر سراپا آکنده از امید، ضربه‌های سهمگینی با منقارهای تیز خود بر پهلوه‌های پاره پاره کالبد وارد می‌آوردند. آنها از حالا تمام پوست سر و مغز سر جسد را کنده و خورده بودند.

جوان راهب، پس از آن که سنگی سنگین از زمین برداشت آن را با قوت و شدت هرچه تمامتر روی مغز سر اسکلت پایین آورد. مغز سر مانند پوسته تخم مرغ شکست - و طبق معمول - مغز مرد بیرون ریخت. آن قسمت نیز لازم بود خوراک لاشخورها باشد. راهب جوان پس از جمع‌آوری لباس‌های مندرس مرد متوفی و کاسه غذایش، با عجله به سمت آتش برگشت و وسایل شخصی او را در آتش انداخت. در یک طرف آتش، هنوز هم یوغ مرد محکوم در حال

سوختن بود. در واقع هیچ چیز مگر قسمت‌های فلزی یوغ باقی نمانده بود. این تنها آثار و نشانه از شخصی بود که روزی زرگری ثروتمند بوده و دارای همسر و خانه‌های متعدد و استعداد و نبوغ زیادی بوده... راهب جوان برای لحظه‌ای روی این نکات به تعمق و اندیشه پرداخت، سپس چرخه زد و دوباره داخل غار رفت.

زاهد پیر در حالت عبادت بر زمین نشسته بود، اما بانزدیک شدن مریدش از زمین برخاست و گفت: «انسان فناپذیر است. انسان آسیب‌پذیر است. زندگی در روی زمین، رؤیایی بیش نیست و بزرگترین واقعیتها در دیگر سو است. اکنون باید غذایی بخوریم و به انتقال دانش و معلوماتم به تو، ادامه دهیم، زیرا تا زمانی که من همه چیز را بازگو نکرده باشم، قادر نخواهم بود کالبد جسمانیم را ترک گویم. در ضمن، من می‌خواهم که تو دقیقاً همان کاری را که برای دوست مرحوممان انجام دادی، برای من نیز انجام بدهی. بگذریم، اکنون وقت خوردن غذا است، لازم است که قوا و بنیه‌مان را تا آنجا که ممکن است، محفوظ نگه داریم. برو کمی آب بیاور آن را بجوشان. اکنون که ساعت مرگم نزدیک شده است، می‌توانم این لطف کوچک را به بدنم بکنم.»

راهب جوان ظرف مخصوص جوشاندن آب را برداشت، از غار بیرون رفت و به کنار دریاچه دوید. او بادقت از نزدیک شدن به محلی که خون مرد متوفی را از بدنش پاک کرده بود، اجتناب کرد. سپس با دقت داخل و بیرون قابلمه را شست و بعد هم به تمیز کردن کاسه پیرمرد زاهد پرداخت و در آخر کاسه خود را شست.

او قابلمه را پراز آب کرد و آن را در دست چپ خویش گرفت و با دست راستش شروع به کشیدن شاخه‌ای سنگین بر روی زمین کرد. لاشخوری تنها از ارتفاعات بالای آسمان به پایین پرواز کرد تا ببیند، چه اتفاقی افتاده است. حیوان با سنگینی تمام بر زمین فرود آمد، با ناشیگری شروع به راه رفتن کرد سپس دوباره به پرواز درآمد در حالی که غرشی از خشم و سرخوردگی از خود بیرون می‌داد. کمی دورتر، در سمت چپ لاشخوری با شکم سیر، بیهوده سعی داشت پرواز کند. حیوان شروع به دویدن کرد، و با شور و حال بالهایش را به هم زد اما ظاهراً بیش از حد غذا خورده بود. او سرانجام در کمال خجلت، دست از پرواز کشید، سرش را زیر بالهایش نهاد و تصمیم به خواب گرفت. طبیعت خود ترتیب هضم غذایش را می‌داد.

راهب جوان از فکر این که حتی لاشخورها نیز می‌توانند زیادتیر از ظرفیتشان غذا بخورند، خنده‌اش گرفت و با اندوه از خود پرسید که زیاد خوردن چه حالتی داشت؟ او مانند اکثر راهبان، هرگز غذای کافی برای خوردن نداشت و همیشه به گونه‌ای، در گرسنگی به سر می‌برد. اما لازم بود هرچه زودتر جای را آماده می‌کرد زیرا وقت به سرعت می‌گذشت. راهب، قابلمه را روی آتش گذاشت و به داخل غار رفت تا چای و کره و شکر بردارد. راهب پیر که بر زمین نشسته بود، این تدارکات را زیر نظر داشت.

در ضمن، در حالیکه شعله‌های حیاتی انسانی نحیف در نوسان و تزلزل بود و نیروهای جسمانی پیرمرد کم‌کم کالبدش را ترک می‌گفتند، او نمی‌توانست بیهوده وقتش را به نوشیدن چای صرف کند و آن زمان

گرانبها را از دست بدهد. زاهد پیر پس از مدتی به راحتی نشست در حالی که راهب جوان به رسیدگی به آتش پرداخت. آتش که به عنوان «دوست و همدم پیرها و سالخورده‌گان» به شمار می‌رفت. دوستی که زاهد پیر و گوشه‌نشین نزدیک به شصت سال از بودن آن در کنار خویش محروم مانده بود. سالها سرما، سالها محرومیت و ایثار، سالها گرسنگی و مناعت نفس که تنها مرگ به آنها دهد. سالهایی که به نظر هیچ چیز مگر عمری بیهوده و خالی از معنا نبوده است. لیکن علی‌رغم تمام سختیها و مشکلات، در انتهای آن زندگی به ظاهر بی‌ثمر، مأموریت و وظیفه‌ای مهم باقی مانده بود که بایستی به انجام می‌رسید! راهب جوان به داخل غار رفت و بوی خوش هیزم سوخته را در اطراف خویش پخش کرد. او با شتاب در مقابل استادش نشست. پیرمرد از همان جایی که دست از سخن کشیده بود، شروع به صحبت کرد و گفت: «مدتها از آن دورانی که من روی آن سکوی عجیب فلزی دراز کشیده بودم، می‌گذشت. آن مرد که ریاینده‌ام به شمار می‌رفت، در کمال وضوح به من فهمانده بود که من برای لذت و تفریح شخصی در آن مکان حضور نداشتم، بلکه برای اهداف و مقاصد آنان آنجا بودم. ظاهراً قرار بود من محافظ و نگهدارنده دانشی ویژه باشم. من به او گفتم: «چگونه می‌توانم خود را به تمامی این اوضاع علاقه‌مند نشان دهم در حالی که هیچ مقامی مگر مقام یک اسیر و زندانی را ندارم؟ اسیری که هیچ میل و رغبتی به همکاری ندارد و کوچکترین اطلاعی از محلی که در آن حضور دارد، ندارد و حتی نمی‌داند به چه دلیل در آن جا هست... من چگونه می‌توانم خود

را به چیزی علاقه مند نشان دهم حال آن که شما مرا حتی پست تر و حقیرتر از ذرات گرد و خاک در هوا می دانید؟ شما رفتاری به مراتب بدتر از رفتاری که ما با اجساد مرده گانمان داریم و آنها را به لاشخورها واگذار می کنیم، بامن داشتید. ما نسبت به امواتمان، احترام و تعصبی مناسب با شئون اجتماعی داریم، درست مانند احترامی که نسبت به زندگان ابراز می کنیم. اما شما با بی ادبی بامن رفتار می کنید و برخوردارتان با من، از زایدات بدن هم بدتر است... علی رغم این چیزها، شما باز هم ادعا می کنید که خیلی پیشرفته و باتمدن هستید، البته چنانچه این واژه، از معنی دقیقی برای شما برخوردار باشد!

ریابنده من، آشکارا یگه خورده و حتی تا اندازه ای نیز از سر و صدای من تحت تأثیر قرار گرفته بود. من صدای قدم زدن او را در اتاق می شنیدم. او به جلو می رفت، سپس می شنیدم که چرخ می زد و دوباره به عقب برمی گشت و دوباره مسافت اتاق را طی می کرد و به این کار تاملتی ادامه داد. او ناگهان توقف کرد و در کنارم ایستاد و گفت: «می روم با مافوق صحبت کنم». او به سرعت دور شد و کاملاً آشکار بود که شیء سفت و سختی را هم با خود برداشته بود. صدایی عجیب به گوشم رسید ظاهراً نوعی صدای فلزی تیز، همراه با صدایی مقطع از این شیء ناشناخته بیرون می آمد. من به این نتیجه رسیدم که مرد ریابنده هنوز در آنجا حضور داشت و ظاهراً با کسی حرف می زد. او با شدت هرچه تمامتر سرگرم گفت و گو بود و همان صداهای عجیب را از خود بیرون می داد. واضح بود که بحثی بین او و شخصی دیگر سرگرفته بود. این وضعیت تا دقایقی به طول انجامید. ریابنده

من گفتم: «نخست این اتاق را نشانت خواهم داد. سپس از خودمان برایت صحبت خواهم کرد و به تو خواهم گفت که ما که هستیم، چه کارهایی می کنیم و سپس خواهم کوشید تو را راضی کنم با ما همکاری لازم را کرده و از شعور و عقلت استفاده کنی و درک لازم را نسبت به این وضعیت ابراز کنی. اما پیش از هر چیز: این هم دیدت!» نخست آن نور را مشاهده کردم و سپس قوه بینایی ام به من بازگردانده شد. دیدی به راستی مضحک و عجیب زیرا خود را سرگرم تماشا کردن نوک چانه آنمرد و پره های بینی اش دیدم. بنا به دلیل ناشناخته، نمی دانم چرا با مشاهده پرزهای داخل بینی اش، به خنده افتادم. او به جلو خم شد و یکی از چشمانش دید مرا کاملاً گرفت. او فریاد زد: «آه! یک نفر این جعبه را کج کرده است!» دنیا به دور سرم شروع به چرخیدن کرد، معده ام به هم ریخته شد و حالت استفراغ پیدا کردم و سرم گیج رفت. مرد گفت: «آه مرا ببخشید! لازم بود پیش از آن که این جعبه را بچرخانم، چشمهایتان را ببندم. هیچ تکان نخور. تا لحظاتی دیگر حالت بهتر خواهد شد. این اتفاقات گهگاه پیش می آیند!»

اکنون دوباره قادر به دیدن خود بودم. تجربه ای بسیار مخوف و وحشتناک بود زیرا بدنم را هنوز هم لاغر و استخوانی می دیدم و هنوز هم همان مقدار لوله های عجیب از بدنم بیرون می زد. از مشاهده خودم با پلک بسته به حیرت افتادم. من روی میزی باریک و دراز از جنس فلزی دراز کشیده بودم و ستونی واحد، زیر این میز قرار داشت. در پایین این ستون، یک سری پدال های متعدد مشاهده می کردم در

حالی که در کنارم، لوله‌ای دراز قرار داشت که چند بطری شیشه‌ای، حاوی مایعاتی رنگارنگ را حمل می‌کرد. آن مرد به من گفت: «توروی یک میز جراحی دراز کشیده‌ای.» با فشار آوردن بر روی این پدالها، آنها را با پا لمس کرد.

- ما می‌توانیم تو را به هر شکل و وضعیتی در بیاوریم.

او روی یکی از پدالها فشار آورد و میز چرخید. او پدال دیگری را فشار داد و میز آن قدر خم شد که نزدیک بود بیفتم. با فشاری دیگر، میز چنان بالا رفت که قادر به دیدن زیر میز جراحی شدم. باری، آن تجربه بسیار جالب و درعین حال نگران‌کننده بود و باعث بروز انواع احساسات عجیب در معده‌ام شد.

دیوارهای اتاق از نوعی فلز به رنگ سبزی بسیار مطبوع و دلپذیر درست شده بود. هرگز تا پیش از آنروز، دیواری به آن جنس و کیفیت ندیده بودم. سطح آن کاملاً صاف و عاری از ناهمواری و نقص بود. بدیهی بود که از یک سیستم مخصوص اتصال ویژه استفاده کرده بودند زیرا در هیچ کجا، گیره یا وسیله‌ای مخصوص چسباندن دیوارها دیده نمی‌شد حتی در نقاطی که کف زمین یا سقف آغاز یا پایان می‌گرفتند. در واقع می‌توان گفت که دیوار «علناً» با کف زمین یا سقف اتاق ادغام می‌شدند. در هیچ کجا، خبری از زاویه تیز نبود؛ سپس بخشی از دیوار به گوشه‌ای لغزید و آن صدای لغزش فلزی به گوشم رسید. همان صدایی که به خوبی آن را شناخته بودم. سری با شکلی عجیب در چارچوب در نمایان شد و به سرعت نگاهی سراسری به داخل اتاق انداخت، سپس به سرعت داخل شد. دیوار دوباره

بسته شد.

روی دیوار مقابل من، یک سری پنجره‌های کوچک قرار داشت که بعضی از آنها به بزرگی کف دست مردی درشت هیكل بودند. در پشت این پنجره‌ها، عقربه‌هایی دیده می‌شد که روی علائم سرخ یا سیاه متفاوتی، متوقف شده بودند. تعدادی از پنجره‌ها که شکلی مستطیلی داشتند و بزرگتر از سایر پنجره‌ها بودند، توجه مرا به خود جلب کردند. نوری مایل به آبی که حالتی عرفانی داشت، از آن دستگاه ساطع می‌شد. لکه‌های عجیبی از نور، بر اساس خطی مشخص و غیرقابل فهم برای من به پایین و بالا می‌جهیدند، در حالی که در پنجره‌ای دیگر، خطی به رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ از بالا به پایین، و برطبق اشکالی عجیب و غریب به رقص مشغول بود. این دست کم چیزی است که من تصور می‌کردم. آن را «رقص مار» می‌نامیدم. راینده‌ام با دیدن علاقه و توجه من به این چیزها لبخندی زد و به من گفت: «تمام این وسایل، نشانه‌هایی از وضعیت و حال تو را گزارش می‌دهند. در اینجا، اطلاعاتی درباره‌ی نه موج مغزی تو است. نه موج که به صورت خطوطی صاف نمایان شده‌اند و روی فعالیت‌های الکتریکی مغزت قرار داده شده و وضعیت تو را نشان می‌دهند. با دیدن این اطلاعات ما فهمیده‌ایم که تو دارای قابلیت ذهنی بسیار بالایی هستی. فهمیده‌ایم که تو دارای قابلیت خارق‌العاده‌ای برای به خاطر نگه داشتن اوضاع و حرفها و خلاصه هرچیز هستی. این ثابت می‌کند که تو برای به انجام رساندن وظیفه‌ای که قصد داریم به تو محول کنیم، بسیار مناسب هستی.»

او در حالی که جعبه سیاه رنگ را بسیار آهسته می چرخاند تا من نقطه ای مشخص را ببینم، یک سری شیشه آلات عجیب و گوناگون نشانم داد که به حال دور از دیدرس من قرار داشتند. او گفت: «این دستگاهها و لوازم ماموریت دارند دائماً به تو غذا برسانند و این کار را از طریق رگهایت انجام می دهیم. همچنین با کمک همین دستگاهها، هرگونه زادیات بدنی که در خون یافت می شود، از بدنت تخلیه می شوند. این وسایل دیگر هم برای تخلیه فضولات و کثافات بدنت مورد استفاده قرار می گیرند. ما اکنون آماده هستیم تا وضعیت سلامتی و جسمانیت را بهبود بخشیم، به گونه ای که تو قادر بشوی شوک بزرگی را متحمل شوی. این شوک پس از دیدن چیزهایی پدید خواهد آمد که ما قصد داریم به تو نشان بدهیم. آری، به طور حتم شوک شدیدی رخ خواهد داد، زیرا مهم نیست که تو خودت را راهبی فاضل و عالم در نظر می پنداری، در مقایسه با ما، تو در پست ترین سطح ذهنی قرار داری و از وحشی ترین موجودات ما نیز جاهل تر و نادان تر هستی. چیزهایی که برای ما، به منزله چیزهای متفرقه روزمره به حساب می آید، برای تو به منزله تکراری از معجزات باورنکردنی خواهد بود. به همین دلیل است که نخستین برخورد و تماس تو با علم و دانش ما، ممکن است نوعی شوک روانی جدی در تو پدید بیاورد. با این وجود، ما ناچاریم تن به اینکار داده و قبول خطر کنیم زیرا جا... کوچکترین تردیدی نیست که چنین خطری وجود دارد و با وجود تمام تلاشهای ما برای کم کردن شدت این شوک، باز هم امکان بروز آن وجود خواهد داشت.»

او شروع به خندیدن کرد و گفت: «در طول مراسمی که در معابد شما انجام می گیرند، شما اهمیت زیاد به اصوات و صداهایی می دهید که از بدن بیرون می آید (آه! بله... من اطلاعات دقیق و کاملی از مراسم مذهبی شما دارم!) اما آیاتو به راستی تابه حال صداهای گوناگونی را که از بدنت بیرون می آید، شنیده ای؟ پس گوش بده!» او چرخ زد و به سمت دیواری رفت و دکمه ای سفید را فشرد. بی درنگ، از چندین سوراخ کوچک صداهایی بیرون آمد که من می دانستم صداهای مخصوص بدن انسان است. او لبخند زد و دکمه دیگری را فشرد. صداها شدت پیدا کرد و تمام فضای اتاق را به خود اختصاص داد. بوم! بوم! این صدای ضربان قلبم بود. صدا به چنان شدتی رسید که تمام شیشه های پشت سرم شروع به لرزیدن کردند. او دکمه دیگری را فشار داد. صدای قلبم خاموش شد و با صدای عجیب که مانند جریان مایعات داخل بدن بود، جایگزین گشت. آن صدا چنان بود که انسان را به یاد نهر پرآبی در کوهستان می انداخت. نهری که با شدت هرچه تمامتر به دریاچه ای پوشیده از سنگ جاری می شد و عجله داشت هرچه زودتر به دریا که در دوردست قرار داشت برسد. سپس صدای سوتی گازدار به گوشم رسید که انسان را به یاد طوفانی شدید می انداخت. طوفانی که قادر بود شاخه های محکم و تنومند درختان عظیم و غول پیکر جنگلی انبوه را به تکاپو و خمیدگی بیندازد. سپس نوبت صدایی مانند سقوط چیزی رسید. انگار صخره های بزرگی را به داخل دریاچه ای عمیق پرتاب می کردند. او گفت: «این بدنت است. این صداها تماماً به بدنت تعلق دارند. ما

همه اطلاعات لازم را درباره بدنتم می دانیم.»  
 من گفتم: «اما این چیزها، به هیچ عنوان از ماهیتی اعجاب آمیز برخوردار نیستند، رباینده خودپسند! این چیزها که خارق العاده نیستند. هرچند ممکن است به نظر شما حیواناتی وحشی و بینوا به نظر برسیم لیکن مانیز در کشور تبت قادر به انجام چنین کارهایی هستیم. ما نیز قادر به شدت بخشیدن به اصوات هستیم. البته نه اندازه شما، این را اقرار می کنم، اما با اینحال، از عهده چنین کاری برمی آییم. ما همچنین قادریم روح را از کالبد جسمانی جدا سازیم... و آنرا دوباره به بدن بازگردانیم.»

- که گفتمی می توانید، هان؟!...

او با نگاهی تمسخرآمیز مرا نگاه کرد و گفت: «مثل این که به این زودبها قصد نداری تحت تاثیر قرار بگیری، نه؟!... تو هنوز هم مارا مانند دشمنان در نظر می پنداری، نه؟ مانند ربایندگانی بیرحم؟!...»  
 من گفتم: «آقا! شما هنوز هیچ عملی انجام نداده اید که نشان دهنده رفاقت و دوستی شما نسبت به من باشد. شما هیچ دلیلی به من نداده اید که بتوانم به شما اطمینان کنم و یا حاضر به همکاری با شما بشوم. شما از من اسیری فلج ساخته اید. درست مانند زنبورهایی که طعمه هایشان را فلج و بی حس می کنند. در ضمن، بعضی از اشخاصی که در بین شما حضور دارند، به نظرم مانند شیاطین و اجنه می رسند. ما تصاویری از این موجودات خبیث در اختیار داریم و آنها را مورد لعن و نفرین قرار می دهیم زیرا می دانیم که آنها موجوداتی هستند کابوس گونه، که از دنیایی جهنمی آمده اند. با این حال، در

اینجا، به نظر می رسد که ازدوستان شما و ساکنان همین منطقه باشند...»

او گفت: «گاهی از اوقات، ظواهر امر ممکن است انسان رابه گمراهی بیندازند. بعضی از این موجودات از مهربانترین نوع ممکن جانداران هستند. از طرفی، بعضی نیز با داشتن ظاهری ملکوتی و زیبا، قادرند مرتکب بدترین و ناشایست ترین کارهای خفت بار و شرورانه ای بشوند که ذهن فاسدشان به آنان القاء کرده است. آنگاه تو، آری تو! مانند بقیه انسانهای وحشی، اجازه می دهی تحت تاثیر ظواهر بیرونی یک شخص قرار بگیری.»

من پاسخ او را این چنین دادم: «آقا! هنوز لازم است به نکته ای مهم پی ببرم و بفهمم علایق و توجهات شما به کدام سو متمایل است، به سمت خیر یا شر؟ چنانچه طرفدار خیر و خوبی باشید و موفق بشوید مرا نیز از این بابت متقاعد بسازید، در آن هنگام، تکرار می کنم، تنها در آن هنگام حاضر به همکاری با شما خواهم شد. در صورت غیر این امر، من از تمام راههایی که در اختیارم است استفاده خواهم کرد تا بر علیه خواسته ها و نیات شما عمل کنم. مهم نیست از چه خطراتی خواهم گذشت.»

او با لحنی نسبتاً ناراحت گفت: «طبعاً تو نیز با من موافقی که ما جان تو را نجات داده ایم؟!... آن هم هنگامی که کاملاً بیمار بودی و نزدیک بود از گرسنگی به هلاکت برسی؟!...

من کوشیدم ناراحت ترین قیافه را به خود بگیرم و سپس پاسخ دادم: «جان مرا نجات دادید... آری! اما برای چه هدفی؟!... من عازم



سرای آسمانی بودم و این شما بودید که مرا به زور به زندگی بازگرداندید. دیگر هیچ کاری از سوی شما، بیرحمانه‌تر از کاری نخواهد بود که در همان دقایق اول با من کردید. زندگی برای فردی نابینا چه زیبایی و اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟! یک نابینا چگونه می‌تواند به تحصیل علم و مطالعه بپردازد؟ غذایش را چگونه تأمین کند؟ من اکنون به چه شکل می‌توانم غذای روزانه‌ام را پیدا کنم؟ خیر! شما نسبت به من هیچ لطف و محبتی انجام نداده‌اید و با بازگرداندن من به دنیای زندگان هیچ لطفی در حقم نکرده‌اید. درثانی، شما قبلاً به من گفته بودید که در اینجا به خاطر تفریح و سرگرمی حضور ندارم، و در واقع فقط برای پیشبرد مقاصد و اهداف شما اینجا هستم. پس محبت و لطفی که دم از آن می‌زنید کجا است؟ شما مرا روی این میز باریک و بلند، با انواع بندها و لوله‌ها طناب پیچ کرده‌اید و بازیچه دست شما و آن زنها شده‌ام. گفتید خیر و خوبی؟ از کدام خیر و خوبی سخن می‌گویید؟»

او در حالیکه دستهایش را به کمر زده بود به تماشا کردن من ادامه داد. او سرانجام گفت: «آری از دید تو، ما هیچ لطفی در حق تو نکرده‌ایم، درست است؟ اما شاید موفق شوم تو را متقاعد سازم که خلاف این امر است و شاید در آن هنگام، تو خود را مفید و ارزنده نشان بدهی...» او پشت به من کرد و به سمت دیوار رفت. اینبار قادر به دیدن کارهایش شدم. او در مقابل یک چیز مربعی شکل که پر از سوراخهای کوچک و ریز بود قرار گرفت تا تبدیل به غباری درخشان و نورانی شد. من در کمال حیرت، چهره‌ای رامشاهده کردم، سپس

سر او نمایان شد، در حالی که رنگهایی شاد ظاهر می‌شدند. رباینده من برای مدتی طولانی، و به آن زبان بیگانه و عجیب به صحبت و گفت و گو پرداخت سپس ساکت ایستاد. هنگامی که سر آن مرد ناشناس را دیدم که به سمت من چرخید و ابروهای پریشانش را بالا برد، نزدیک بود از شدت تعجب، خشک بزنم. سپس لبخندی ظریف و نگران کننده در گوشه لبهایش آشکار شد. او جمله‌ای دقیق و کوتاه بیان کرد. درست مانند پارس سگی معمولی بود. سپس نور ناپدید شد. آن غبار به حالتی آشفته درآمد و انگار آشکارا در دیوار کشیده شده و فرو رفت. رباینده من، به سمت من نگرست. برچهره‌اش آثار رضایتی بسیار عمیق مشاهده می‌شد. او گفت: «بسیار خوب دوست من. تو ثابت کردی که دارای روحی شریف و مستقل هستی و مردی آزاده هستی که در معامله، بسیار قویدل و محکم هستی. من اکنون اجازه یافتم چیزهایی به تو نشان دهم که هرگز هیچ یک از انسانهای دنیایت قادر به دیدن آنها نبوده‌اند.»

او بار دیگر، رو به دیوار کرد و دگمه‌ای سیاه‌رنگ را فشرد. آن غبار دوباره شکل گرفت و اینبار می‌شد چهره زنی جوان را مشاهده کرد. رباینده من با او صحبت کرد و معلوم بود که دستوراتی به او می‌داد. آن زن جوان سرش را به علامت موافقت جنباند و باکنجکاوی به سمت من خیره شد، سپس تصویرش مات و محو شد.

رباینده من گفت: «اکنون لازم است چند لحظه‌ای صبر کنیم. من خواهش کردم وسیله‌ای مخصوص برایم به اینجا بیاورند زیرا قصد دارم چند نقطه از دنیایت را نشان دهم. مانند بعضی از شهرهای

بزرگ دنیا آیانقطه به خصوصی هست که تو مایل باشی آن را ببینی؟»  
من گفتم: «من هیچ شناختی از این دنیا ندارم زیرا هرگز مسافرت  
نکرده‌ام.»

او گفت: «بسیار خوب! اماحتماً باید از شهری یا کشوری،  
چیزهایی شنیده باشی، نه؟!» او ظاهری ملامت‌آمیز گرفته بود. من  
پاسخ دادم: «خب بله... من چیزهایی درباره شهر کالمی پنگ<sup>۱</sup>  
شنیده‌ام»

«گفتی کالم پنگ؟... شهری کوچک و ناچیز که در مرز سرزمین  
هندوستان واقع است؟ آیا مایل نیستی شهر مشهورتر و بهتری را  
ببینی؟ مانند برلین، لندن، پاریس و یا قاهره؟ حتماً مایلی چیزی  
جالبتر از کالم پنگ مشاهده کنی؟ نه؟»

- اما آقا، شهرهایی که شما از آنها برایم نام بردید به هیچ وجه توجه  
مرا جلب نمی‌کنند. من هیچ آشنایی و یا شناختی از این شهرهایی که  
گفتید ندارم. فقط از بعضی از تاجران و بازرگانان، چنین اسامی  
شهرهایی را شنیده بودم. خیر، هیچ علاقه‌ای به آن شهرهایی که گفتید  
ندارم. از سوی دیگر، حتی اگر تصاویری از این شهرها ببینم، باز هم  
قادر نخواهم بود حدس بزنم که آیا به راستی همان شهرها هستند یا  
نه. چنانچه این وسیله خارق‌العاده شما که این قدر از آن تعریف  
می‌کنید، به راستی قادر به انجام هرکاری می‌باشد، پس لطفاً شهر  
لهاسا رانشانم بدهید. دروازه غربی آن شهر را نشانم دهید. همین طور  
هم معبد اصلی و بالاخره پوتالا<sup>۲</sup> را نشانم بدهید. من این اماکن را

به خوبی می‌شناسم و این به من اجازه خواهد داد بگویم که آیا  
دستگاه شما به راستی کار می‌کند و یا فقط نوعی حقه شعبده‌باز  
خواهد بود.»

او مرا با حالتی بسیار عجیب برانداز کرد و انگار سراپا غرق در  
حیرت و تعجب شده بود. او در حالی که به خود می‌آمد و خود را  
به شیوه‌ای گویا و واضح تکان می‌داد، فریاد زد: «یعنی یک وحشی  
بی سواد جاهل می‌خواهد شیوه زیستن را به من بیاموزد؟ هان؟! اما  
ظاهراً این مردک درست می‌گوید... روی هم رفته این حقه روستایی،  
یک نکته مفید و خوب در بردارد. بله! کاملاً بدیهی است که او نیاز  
به این دارد تا بعضی نقاط آشنا را شناسایی کند، اگر غیر از این باشد،  
هرگز تحت تاثیر قرار نخواهد گرفت... بسیار خوب... بسیار خوب!»

آن در لغزان باز شد و چهار مرد ظاهر شدند. آنها جعبه‌ای بسیار  
بزرگ را به داخل اتاق آوردند. آن چنان که عاری از وزن به نظر می‌آمد و  
گویا در هوا معلق بود هرچند واقعیت امر این بود که برای جابه‌جا  
کردن نیاز به کوشش و تلاشی بسیار زیاد بود. برای تغییر مسیر و یا  
ایستادن آن نیز زحمت فراوانی لازم بود. آن جعبه آهسته به داخل  
اتاق - جایی که من حضور داشتم - آورده شد. برای لحظاتی چند، در  
حالی که آنها مشغول عقب و جلو کردن آن بودند، به وحشت افتادم و  
ترسیدم مبادا آنها مرا از روی تخت بر زمین بیندازند. یکی از آن مردها،  
جعبه دیدن مرا واژگون ساخت. تکانهایی که به دنبال این کار صورت  
گرفت حال مرا خراب کردند و حالت استفراغی شدید در من به وجود  
آوردند که برای مدتی به طول انجامید. سپس بعد از حرافی‌های زیاد،

جعبه را به دیوار چسباندند به طوری که مستقیماً در برابر میدان دید من قرار گرفت. سه تن از مردها رفتند و در حین خروج، آن دیوار لغزان را بستند.

مرد چهارم به همراه راینده من، شروع به گفت و گویی پر سر و صدا کردند در حالی که دستهایشان را بی اندازه تکان می دادند. سرانجام، راینده من، به سمت من چرخید و اعلام کرد: «او می گوید که ما نمی توانیم شهر لهاسا را به تو نشان دهیم زیرا این شهر بی اندازه به اینجا نزدیک است. چنانچه می خواستیم این شهر را ببینیم لازم بود از آن فاصله بیشتری می گرفتیم.»

من هیچ اظهارنظری ابراز نکردم و توجهی به اظهاراتش نشان ندادم. پس از سکوتی کوتاه، او از من پرسید: «آیا دوست داری برلین را ببینی؟ یا بمبئی؟ و یا کلکته را؟»

پاسخ من منفی بود: «خیر! اصلاً میلی به این کار ندارم! این شهرها بی اندازه دورتر از محیط آشنای من قرار دارند!»

او دوباره به سمت آن مرد چرخید و بحثی بسیار شدید در گرفت. مرد دیگر طوری به نظر می رسید که انگار هر لحظه آماده بود تا به گریه بیفتد. او با تکان دادن دستهایش، سرخوردگی و ناراحتیش را نشان می داد، سپس در اوج ناامیدی، در برابر جعبه به زانو درآمد. قسمت جلوی دستگاه بر زمین افتاد و من چیزی دیدم که عین پنجره ای ساده اما بسیار بزرگ بود. دیگر هیچ چیز. مرد چند قطعه فلزی از جیب لباسهایش بیرون آورد و پشت جعبه رفت. نورهای عجیبی در آن پنجره درخشیدند. طوفانی از رنگهایی نامشخص ظاهر شد. تصویر

شروع به لغزیدن و چرخیدن کرد. برای لحظه ای، سایه هایی در تصویری جمع شدند. سایه هایی که می توان آنها را مانند نمای بیروی ساختمان پوتالا تعبیر کرد، اما برای باری دیگر باید اعتراف کنم که شاید اصلاً چنین چیزی نبود و فقط کمی دود غلیظ بود که آن شکل را پیدا کرده بود...

مرد از پشت دستگاه بیرون آمد، زیر لب غرولندی کرد و با سرعت از اتاق خارج شد. راینده من که ظاهراً بسیار دلخور و ناراضی شده بود به من گفت: «ما بیش از حد به شهر لهاسا نزدیک هستیم و امکان این که آنجا را با دستگاهمان نشان بدهیم، نیست. باید این کار از پیش تنظیم می شد. این درست مانند این است که شخصی بخواهد از تلسکوپ قوی، چیزی را ببیند که درست در خارج از محدوده آن وسیله قرار دارد. برای نقاط دور، این کار میسر است، اما هیچ تلسکوپ قادر نیست تصویر شیء بسیار نزدیکی را گرفته و نشان دهد. ما نیز در چنین وضعیتی قرار گرفته ایم. آیا می توانی گفته های مرا بفهمی؟...»

من گفتم: «آقا! شما از چیزهایی سخن می گوید که من هیچ شناختی از آنها ندارم. این چیزی که می گوید تلسکوپ نام دارد، دیگر چیست؟! من هرگز چیزی به این نام ندیده ام. شما می گوید که لهاسا بیش از اندازه نزدیک است. اما من می گویم برای رسیدن به آن شهر، زمان زیادی می برد و باید روزها پیاده راه رفت. بنابراین چگونه می توانید بگوئید که لهاسا بیش از حد به اینجا نزدیک است؟»

حالتی از اضطراب برسیمای مرد راینده نقش بست. او موهایش

را بادو دست گرفت و بر آنها چنگ انداخت و برای لحظه‌ای من بر این گمان بودم که الان است که شروع به رقصیدن به گونه‌ای جنون‌آمیز کند. با این وجود، او با کوششی فراوان موفق شد بر خود مسلط شود و اعلام کرد: «هنگامی که تو قادر به دیدن بودی، آیا هرگز این اتفاق افتاد که شیء بخصوصی را بیش از حد لازم به چشم‌هایت نزدیک کنی و قادر به مشاهده و تشخیص آن، با دقت و وضوح معمولی نشوی؟ آنقدر نزدیک بوده باشی که چشم‌هایت نتوانند آن شیء را به درستی ببینند؟ این همان چیزی است که می‌خواهم به تو بفهمانم: ما نمی‌توانیم با این مسافت کم، دستگامان را برای شهر لاس‌آنجلیس تنظیم کنیم!»

## فصل چهارم

«من به تماشای او پرداختم یا دست کم چنین احساسی به من دست داد زیرا سخت‌ترین تجربه برای یک انسان این است که سرش در یک نقطه و قدرت بینایی‌اش چند قدم دورتر از او باشد. باری، من به او خیره شدم و با خود اندیشیدم: این چه چیز عجیبی است؟ این مرد به من می‌گوید قادر است شهرهایی را نشانم دهد که در آن سوی جهان واقع شده‌اند. با این حال او حتی قادر نیست سرزمین اجدادی خود را نشان دهد! پس با صدای بلند گفتم: «آقا... آیا ممکن است شما چیزی مقابل این جعبه تماشا قرار دهید تا آنکه من خودم قادر به قضاوت این پدیده تنظیم دهی بشوم؟...»

او بدون آن که لحظه‌ای را از دست دهد، سرش را جنباند و نگاهی عمومی به اطرافش انداخت. انگار دنبال چیزی می‌گشت. او سرانجام، از زیر میز من، نوع کاغذ شفاف برداشت که روی آن علایم و نشانه‌هایی عجیب نقش بسته بود. علایمی که من هرگز تا آن زمان ندیده بودم و ظاهراً نوعی خط یا نوشته بودند. او با چیزهایی برگشت که به نظرم ورقهای کاغذ بودند و آنها را چرخاند و نوعی رضایت در

سیمایش نقش بست. زیرا با لبخندی باز به من نگاه کرد. او این شیء را پشت سرش مخفی کرد و به جعبه دید من نزدیک شد. او گفت: «خب دوست من! ببینم برای متقاعد کردن چه کاری می‌توانم انجام دهم. او چیزی مقابل جعبه تماشا یا بینایی مصنوعی من قرار داد و آن را بسیار نزدیک آورد. من در کمال تعجب مشاهده کردم که همه چیز از ماهیتی به هم ریخته و نامشخص برخوردار شده است و چیز واضحی نمی‌دیدم. با این وجود تفاوتی وجود داشت. قسمتی از تصویر مانند لکه‌ای سفید به نظر می‌رسید و دیگری مانند لکه‌ای سیاه. با این حال کوچکترین معنا و مفهومی برایم نداشت. مطلقاً هیچ چیز. او با مشاهده حیرت آشکار من تبسمی کرد. در واقع من قادر به «دیدن» لبخند او نبودم، بلکه آن را «می‌شنیدم». در واقع، اشخاص نابینا دارای نوعی حس ششم هستند و می‌توانستم صدای ماهیچه‌های صورتش را بشنوم. از آنجا که او اغلب لبخند زده بود، می‌دانستم که این صداها، اینبار نیز به چه مفهومی بودند.

او گفت: «آه! مثل این که بالاخره موفق شدم خود را به تو تفهیم کنم، نه؟... اکنون بادقت نگاه کن. هر وقت قادر به تشخیص آن چه را که به تو نشان می‌دهم شدی، به من اطلاع بده». او آهسته آن ورق کاغذ را که مقابل دید من قرار داشت، از جلوی دید من دور کرد و من به تدریج با حیرتی رو به افزایش و توصیف‌ناپذیر دریافتم که آن کاغذ، یک پرتره از من بود. من هیچ ادعایی درباره اطلاع داشتن از نحوه انجام گرفتن چنین کاری ندارم. من نمی‌دانم آنها چگونه موفق به این شده بودند که تصویر دقیقی از مرا روی آن کاغذ بیاورند، اما من

به هر حال خود را می‌دیدم که روی میز جراحی دراز کشیده و به انسانهایی نگاه می‌کردم که سرگرم حمل آن جعبه سیاه‌رنگ بودند، من چنان حیرت‌زده شدم که دهانم باز ماند. ظاهراً شباهت زیادی با یک ابله درجه یک پیدا کرده بودم. این دست کم احساس شخصی خود من بود، زیرا حرارتی شدید در وجودم حس کردم و گونه‌هایم گر گرفت و از شدت خجالت، داغ شدم. بله. آن خود من بودم. با تمام وسایلی که از بدنم خارج شده بود. من آنجا بودم، در حالی که سرگرم تماشای کار و فعالیت آن چهار مرد با آن جعبه بزرگ بودم. حالت تعجبی که بر چهره‌ام نمایان بود، و به خوبی روی آن نقاشی مشخص بود، بسیار گفتمی بود.

راینده من گفت: «بسیار خوب، کاملاً واضح است که منظور مرا فهمیده‌ای. برای آن که اطمینان خاطر کامل به دست آورم، بهتر است این کار را تکرار کنم.» او آهسته پرتره را طوری گرفت تا من قادر به دیدن آن باشم، سپس آن را آهسته به جعبه تماشا نزدیک ساخت. تصویر دوباره به تدریج محو شد به طوری که من هیچ چیز مگر لکه‌ای نیم سیاه و نیمه سفید نمی‌دیدم. همین و همین. او آن را به سرعت از مقابل میدان دید من دور کرد و من دوباره قادر شدم مابقی اتاق را ببینم. مرد، چند قدم به عقب رفت و گفت: «بدیهی است که تو نمی‌توانی این را بخوانی، اما به هر حال نگاهی به آنها بینداز. کلماتی هستند که به چاپ رسیده‌اند. آیا قادر هستی آنها را به وضوح مشاهده کنی؟»

گفتم: «من می‌توانم آنها را به وضوح ببینم آقا. حتی می‌توانم بگویم

بسیار بسیار واضح می‌بینم.»

او یکبار دیگر آن چیز را مقابل دید من گرفت و کم‌کم نزدیک آورد به طوری که دید من دوباره تار و کدر گشت. او گفت: «اکنون تو در حدی هستی که بفهمی مشکل ما از چه نوعی است. مادارای دستگاهی هستیم - یا ماشین! هرطور که می‌خواهی آن را صدا بزنی! - به هر حال این دستگاه تا حدودی به جعبه تماشای تو شباهت دارد، با این تفاوت که به مراتب بزرگتر از جعبه تو است. با این وجود اصل کارکرد آن مشابه جعبه‌ای است که به تو وصل کردیم، لیکن تو قادر نیستی چیزی از آن درک کنی. این دستگاه به گونه‌ای تنظیم شده است که ما قادریم همه چیز دنیا را ببینیم، اما قادر نیستیم چیزهایی را که در شعاع هشتاد کیلومتری اینجا هستند، و در واقع فاصله کمی با ما دارند، ببینیم. مسافت هشتاد کیلومتر، فاصله بسیار کمی است. درست مانند هنگامی است که من این کاغذ را به جعبه تماشایت نزدیک کردم و تو قار به تشخیص هیچ چیز نبودی. اکنون شهر کالیم‌پنگ را نشانت خواهم داد.» او پس از این کلمات، به گوشه‌ای چرخید و چند تعداد دگمه را دست زد که روی دیوار قرار داشتند.

نور اتاق کاهش یافت. در واقع اتاق در تاریکی کامل فرو نرفت بلکه از شدت روشنایی آن کاسته شد. این نور درست شبیه نوری بود که انسان پس از غروب آفتاب در پشت کوه‌های هیمالیا، قادر به دیدن آن است. به همان نسبت شبیه همان نور ضعیف و سردی است که پیش از نمایان شدن ماه در آسمان، ظاهر می‌شود. هنگامی که خورشید هنوز آخرین پرتوهای خود را محو نکرده است. مرد پشت آن جعبه

بزرگ رفت. دستهایش شروع به چرخاندن چیزی کردند که من قادر به دیدن آن نبودم. بی‌درنگ نوری در آن جعبه به درخشش پرداخت. آهسته آهسته، منظره‌ای نمایان شد. کوه‌های مرتفع و بلند هیمالیا و در مسیری کاروان تاجران و بازرگانان مسافر. تاجران در حال عبور از پلی کوچک و چوبی بودند که در زیر آن رودخانه‌ای پر جوش و خروش در حال عبور بود و هر لحظه آماده بود تاجرانی را که از روی اشتباه، گام‌هایی غلط برمی‌دارند، در خود فرو ببلعد. مسافران به آن طرف رودخانه رسیدند و شروع به دنبال کردن مسیری نمودند که به صورت مارپیچی بود و از چراگاه‌هایی عبور می‌کردند که علفزاری خشک و زمخت داشتند.

ما برای دقایقی چند به تماشای آنان پرداختیم. دیدی که ما از آنان داشتیم درست مانند دیدی بود که پرنده‌ای در آسمان می‌توانست داشته باشد. درست مثل این بود که این افراد، جعبه تماشای مرا در دست گرفته و آن را آهسته در بالای آن ابر یکنواخت و یکدست، معلق در هوا نگه داشته بودند. راینده من، بار دیگر دستهایش را تکان داد. همه چیز تصویر به هم خورد. قادر شدم چیزی را ببینم که ناپدید شد. راینده من دستهایش را در جهت مخالف تکان داد و تصویر ساکن شد. آن یک تصویر ساده نبود، بلکه چیزی عجیب بود. منظره‌ای بود که انگار بیننده از میان شکافی در آسمان قادر به دیدن است.

در پایین، خانه‌های شهر کالیم‌پنگ را دیدم. خیابان‌هایی مشاهده کردم پر از تاجران و بازرگانان متفاوت. من لاماکده‌هایی دیدم با

لاماهایی با ردهایی زعفرانی و راهبانی با لباس سرخ که در کنار ساختمانها مشغول رفت و آمد بودند. تمام این قضایا به راستی عجیب و وصف‌ناپذیر بود. من با سختی قادر به یافتن جهت خود بودم، زیرا فقط یکبار به کالیم پنگ قدم نهاده بودم. تازه در آن دوران پسرک خردسالی بیش نبودم. از طرفی، من شهر را با پای پیاده دیده بودم، با قامت یک پسرک کم سن و سال. اما اکنون آن را به گونه‌ای متفاوت می‌دیدم. آن را از بالای آسمانها می‌دیدم. درست مانند شیوه‌ای که پرنندگان قادرند از بالا، زمین زیر پایشان را مشاهده کنند.

ریابنده من، بادقت و توجه تمام مرا زیر نظر داشت. او بعضی دگمه‌ها را دست زد و تصویر آن منظره - نمی‌دانم چه واژه‌ای پیدا کنم که بهتر از لغت «منظره» باشد - دوباره محو شد. سپس انگار تصاویر با سرعت هرچه تمامتر پیش رفتند و سپس بار دیگر ایستاد. مرد به من گفت: «اینجا، رود گنگ است. همان گونه که به طور حتم می‌دانی، این رودخانه مقدس هندوستان است.»

من اطلاعات زیادی درباره رود گنگ داشتم. بعضی اوقات، تاجرانی که از هندوستان آمده بودند، مجلاتی با خود همراه می‌آوردند که تصاویری نیز داشتند. ما قادر به خواندن هیچ یک از نوشته‌های این مجلات نمی‌شدیم. اما دیدن تصاویر و مناظر داخل مجلات، امری دیگر بود! در مقابل من، در آن لحظه بدون ذره‌ای اشتباه، رود گنگ به راستی در اوج عظمت و قدرت خود قرار داشت. ناگهان، در کمال حیرت متوجه شدم من نه تنها قادر به دیدن آن بودم، بلکه صدای آن را نیز می‌شنیدم. من قادر به شنیدن آواز هندوها بودم

و سپس علت آن را دریافتم. آنها جسدی را روی بالکنی که در نزدیکی آب رودخانه قرار داشت، بر زمین نهاده بودند و جسد را با آب مقدس گنگ غسل می‌دادند تا بعد آن را برای سوزاندن، به سمت آتش ببرند. جمعیتی عظیم در رودخانه وجود داشت. به نظر باورنکردنی می‌رسید که آن مقدار انسانی بتوانند در نقطه‌ای از جهان حضور داشته باشند، به ویژه در میان آبهای رودی به آن عظمت! در کنار ساحل رود، زنها لباسهایشان را بدون کوچکترین شرمی درآورده و مردها نیز در گوشه‌ای دیگر، بدون کمترین خجالت، کار زنها را انجام می‌دادند تا به داخل آب بروند. با مشاهده چنین منظره‌ای، احساس خجالت و شرمساری فراوانی کردم، اما شروع کردم به فکر کردن به معابد آنان. معابد عظیم و زیبای آنان که در داخل غارها، یا بیرون غارها، به اشکال گوناگون، با پلکان متعدد، یا با ستونهای بی‌شمار و انواع تزئینات مختلف و دیدنی، ساخته و پرداخته شده بود، و هر قدر بیشتر نگاه می‌کردم، بیشتر محو مناظر می‌شدم. آری. آن تصاویر به راستی از دنیای واقعیت حکایت می‌کرد و من کم‌کم گیج شده بودم.

ریابنده من - باید بگویم که من هنوز هم او را فقط با این نام می‌شناختم - دوباره دگمه‌هایی را چرخاند و حرکت تصاویر تار شد و به هم ریخت. او با دقت فراوان به صفحه روی جعبه که مانند پنجره بود، نگاه می‌کرد و حالت تیرگی تصاویر پس از تکانی متوقف شد و او گفت: «این هم برلین!»

بدیهی است که من می‌دانستم برلین نام شهری بود که در گوشه‌ای از دنیای غرب قرار داشت، اما آن چیزها به قدری در نظرم عجیب

جلوه می کرد که هیچ بازتابی در وجودم پدید نیاورد. من چشمهایم را پایین انداختم و با خود اندیشیدم که شاید این حالت جدید بودن آن چیزی بود که هرشکلی را بی قواره کرده بود. در آن شهر، ساختمانهای بزرگ و بلندی قرار داشت که معماری و اندازه و ارتفاع آنها به طرز خارق العاده ای یک شکل و یکنواخت بود. من تا به حال آنقدر شیشه در عرم ندیده بودم. در هرکجا که چشم می انداختم، پنجره هایی شیشه ای می دیدم. سپس در روی زمینی که به نظر از جنسی بسیار سفت و سخت ساخته شده بود، دو خط دراز آهنی وجود داشت که در خود آن زمین سفت فرو رفته بودند. آن خطوط براق بودند و فاصله ای که آنها را از هم جدا می ساخت، به طرز عجیبی یکنواخت بود. من علت این امر را نمی فهمیدم.

در سر پیچ خیابانی، در مقابل دیدگان من، دو اسب دیدم که یکی پشت دیگری می تاخت و... شاید حرفم را باور نکنی اما آنها چیزی را پشت سر خود می کشیدند که شبیه نوعی جعبه فلزی بود که روی این دو خط آهنی قرار گرفته و لیز می خورد. اسبها میان این دو میله، راه می رفتند، و چرخهای آن جعبه آهنی دقیقاً در امتداد این دو میله، حرکت می کرد. آن جعبه دارای پنجره هایی در عقب و جلو و پهلوها بود و با کمی دقت انسانهایی را مشاهده کردم که در داخل این جعبه نشسته بودند. انسانهای که ظاهراً بانروی آن اسبها، به جلو کشیده می شدند! درست مقابل چشمهایم - بهتر است بگویم در برابر دیدگانم - آن جعبه متحرک توقف کرد. انسانهایی که از داخل جعبه پیاده شدند و اشخاصی دیگر سوار شدند. مردی به جلوی اسبها

رفت و خط آهنی دیگری را در زمین فرو کرد، سپس داخل جعبه رفت و آن را دوباره به حرکت انداخت. جعبه به سمت چپ پیچید، از روی خطوط اصلی خارج شد و به خطوط دیگری وارد شد.

من چنان شیفته این اوضاع شده بودم که به هیچ چیز دیگر مگر آن جعبه آهنی که مردم را با خود حمل می کرد، نگاه نمی کردم. اما سپس، شروع به نگاه کردن حاشیه های خیابان کردم و دیدم جمعیت زیادی در آن قسمتها حضور دارند. مردانی را دیدم که به گونه ای بسیار عجیب و تنگ لباس پوشیده بودند. آنها لباسهایی برتن داشتند که به نظر بسیار تنگ می رسید و در زیر آنها می شد انحنای دقیق اندامشان را حدس زد. روی سر هر مردی، چیزی عجیب به شکل کاسه دیده می شد، البته به صورت وارونه و در حالی که لبه ای بسیار باریک دور آن قرار داشت. این صحنه مرا تا اندازه ای سرگرم کرد اما تازه در آن هنگام بود که چشمم به زنها افتاد.

من تا به حال چیزی شبیه آن ندیده بودم. برخی از این موجودات، قسمت بالاتنه بدنشان را تقریباً باز گذشته در حالی که قسمت پایین بدنشان از چیزی که درست شبیه پارچه ای سیاه بود، محفوظ و پوشیده نگاه داشته شده بود. به نظر می رسید که انگار هیچ پای ندارند و حتی انگشتان و ساق پای آنان رانیز نمی شد دید. آنها با یک دست خود، آن چیز عجیب و سیاه را گرفته بودند تا ظاهراً از کشیده شدن آن بر روی زمین خاکی، جلوگیری به عمل آورند.

من به تماشای آن صحنه ها ادامه دادم. نگاهم روی ساختمانها افتاد. بعضی از آنها به راستی که از معماری خارق العاده جالب



توجهی برخوردار بودند. در خیابان - خیابانی که باید بگویم بسیار عریض و پهن بود - تعدادی مرد به جلو قدم برمی داشتند. گروه نخست مشغول نواختن موسیقی بود. آلات موسیقی آنان از درخشش و برق خاصی برخوردار بودند و من از خود پرسیدم که آیا آلات آنان از نقره و طلا است، لیکن در حالی که آن مردها، نزدیک تر می آمدند، من پی بردم که بعضی از آن آنها از جنس مفرغ و بعضی دیگر از فلزی معمولی و ساده بودند. تمام آن مردها دارای اندامی فربه و درشت بودند. رنگ چهره شان به سرخی می گرایید و همه، لباسهای نظامی برتن داشتند. من با مشاهده شیوه راه رفتن معذب و خشک آنان، به خنده افتادم. آنها زانوهایشان را صاف و خشک نگه داشته و پاهایشان را هم به صورت تقریباً افقی به هوا بلند می کردند و به جلو گام برمی داشتند. رباینده من لبخندی زد و گفت: «بله به راستی که نحوه گام برداشتن بسیار عجیبی است. اما به این نوع راه رفتن، می گویند «قدم غاز» که ارتش آلمان در هنگام راه پیمایی های نظامی از آن استفاده می کند». رباینده من دوباره دستهایش را به حرکت انداخت و آن تصویر مات و نامشخص شد. باری دیگر، چیزهایی که پشت آن پنجره قرار داشتند، به هم ریخته شد و پس از مدتی دوباره شکل گرفتند و آن مرد به من گفت: «کشور روسیه. سرزمین تزارها. این هم شهر مسکو».

من نگاه کردم و دیدم زمین پوشیده از برف است. در آن مکان نیز مردم از وسایل نقلیه عجیبی استفاده می کردند. وسایلی که هرگز در ذهن و خیال من وجود نداشته و هرگز قادر به تجسم آنها نبوده ام.

اسبی را به یک سکوی بزرگ بسته بودند. روی این سکو، صندلیهایی دیده می شد. این سکوی بزرگ چند انگشت بلندتر از سطح روی زمین بود و با چیزهایی که ظاهراً مانند نوارهایی دراز و مسطح از فلز بودند، مزین می شد. اسب این اختراع عجیب بشری را به جلو می کشید و درحالی که این ماشین به جلو می رفت، ردپای آن روی برف باقی می ماند.

همه انسانهای آن سرزمین، لباسهای پوست برتن داشتند و از نفس آنان، بخاری مرطوب بیرون می زد. انگار از فرط سرما کبود شده بودند. من به تماشای بعضی از ساختمانهای آنان پرداختم و با خود اندیشیدم که چه تفاوتی میان این بناها، و بناهایی که قبلاً دیده بودم وجود داشت. آن ساختمانها به راستی عجیب بودند. دیوارهای سر به فلک کشیده و مرتفعی تا به آسمان می رفتند و در بالای این دیوارها، شیروانی هایی برجسته، درست مانند شکل پیاز دیده می شد که انگار وارونه نصب شده بودند و ریشه هایشان رو به آسمان بود. رباینده من اعلام کرد: «این جا کاخ تزار روسیه است».

برق و تلالو آب، توجه مرا به خود جلب کرد و من به یاد رود عزیزمان، «رود سعادت مند» افتادم که از مدتها پیش ندیده بودم. آن مرد به من گفت: «نام این رود مسکوا است. رودی بسیار مهم به شمار می رود.» در این رودخانه کشتیهای بزرگی از جنس چوب با بادبانهای عظیم در حال رفت و آمد بودند. از آنجا که باد زیادی وجود نداشت، بادبانها به صورت سست و شل آویزان بودند. قایقران و کشتیرانان دارای قایقهایی با اشکالی دیگر نیز بودند. بعضی از آنها، دارای

انتهایی صاف و مسطح بودند که در داخل آب رودخانه فرو می‌کردند تا باعث پیش بردن آن در داخل آب باشند.

اما به هر حال تمام آن چیزها... خوب... بگذریم: من هیچ فایده‌ای برای این چیزها نمی‌دیدم و به همین دلیل به آن مردگفتم: «آقا، من بدون شک شاهد خیلی از عجایب دیدنی شدم. عجایی که بدون شک قادر است توجه و علاقه بسیاری از انسانها را به خود جلب کند. اما فایده تمام این کارها چیست و قصد دارید چه چیزهایی را به من ثابت کنید؟»

ناگهان فکری در ذهنم شکل گرفت. از چند ساعت پیش، فکری باعث ناراحتی من شده بود و اکنون با وضوحی کامل، در ضمیر خود آگاه من شکل می‌گرفت. من ناگهان فریاد زدم: «آقای رباینده من! شما کی هستید؟»

او با قیافه‌ای نسبتاً اندیشناک مرا نگاه کرد. ظاهراً از پرسش غیرمنتظره من احساس یأس و نومیدی کرده بود. او چانه‌اش را به دست گرفت، دستی به موهایش کشید و شانه‌هایش را آرام بالا انداخت و پاسخ داد: «تو نمی‌توانی درک کنی.. خیلی چیزها هست که انسان قادر به درک آنها نیست، مگر آن که به درجه‌ای از شعور و درک لازم رسیده باشد. من قصد دارم پاسخ تو را با سؤالی دیگر بپرسم. چنانچه تو در لاما کده‌ای باشی و یکی از کارها یا وظیفه‌ات این باشد که به گله‌ای گاو میش رسیدگی کنی، چنانچه یکی از آن حیوانات از تو می‌پرسد کی هستی، چه پاسخی می‌دای؟»

من اندکی به فکر فرو رفتم و پاسخ دادم: «خوب... نخست آن که من

انتظار نخواهم داشت گاو میشی چنان سؤالی از من بپرسد. با این وجود، چنانچه این مورد بروز کرد و چنین سؤالی از من شد، من او را به عنوان حیوانی باهوش در نظر خواهم پنداشت، و سعی خواهم کرد به او توضیح بدهم کیستم. آقا، شما از من می‌پرسید اگر گاو میشی چنین سؤالی از من می‌پرسید چه واکنشی نشان می‌دادم و به شما اعلام می‌کنم که تا آنجا که برایم مقدور است سعی خواهم کرد به این حیوان پاسخ دهم. در شرایطی که شما ذکر کردید، من به این حیوان خواهم گفتم که راهبی هستم که مسئول نگهداری از این گاو میش‌ها هستم، و این که هر آنچه لازم باشد برای رسیدگی به این حیوانات انجام خواهم داد که به عنوان برادران و خواهران عزیزم در نظر می‌پندارم، حتی علی‌رغم شکل و قیافه و نژاد متفاوتشان. به این گاو میش توضیح خواهم داد که ما راهبان، برای انجام وظیفه‌ای بر روی زمین آمده‌ایم، به طوری که پس از بازگشت به سرای آسمانی، بتوانیم خود را آماده کنیم به سفرهایی باز هم دورتر و به ابعاد و سطوحی باز هم بالاتر برویم.»

رباینده من پاسخ داد: «آفرین، خوب حرفهایی زدی راهب. آفرین... با این وجود من بی‌اندازه متأسفم لازم شد شخصی که دروازه‌های چنین تصوراتی را بر روی من گشود، شخصی باشد که به نظام‌های پست و پایین‌تر خلقت تعلق دارد. آری. حق باتو است راهب. تو باهوش و ذکاوتی که از خود نشان دادی، مرا بی‌اندازه متحیر ساختی، همینطور به خاطر عدم سازش و افکار تزلزل ناپذیرت. باید اعتراف کنم که تو بیش از آنچه که من معمولاً مصمم و بااراده هستم،

از چنین صفاتی برخوردار هستی. بویژه اگر من در جای تو حضور داشتم و در چنین شرایط مشابهی قرار می‌گرفتم...»

من کم‌کم شهامت یافته و گفتم: «شما مرا به عنوان موجودی می‌پندارید که به نظام پست و پایین تعلق دارد. پیش از آن، مرا به عنوان یک وحشی بربر در نظر می‌پنداشتید. شخصی با ذهنی جاهل و نادان با دانش و علمی بسیار ناچیز و مختصر. هنگامی که من در کمال صراحت و صمیمیت اعتراف کردم شناختی از هیچ یک از شهرهای بزرگ دنیا ندارم، شما به من خندیدید و مرا تمسخر کردید. اما آقا، من حقیقت را به شما بازگو کردم. پس از اعتراف به نادانی و جهالت، خواسته خود را مبنی بر آموزش گرفتن اعلام کردم و حال نوبت شما است که کمکتان را از من دریغ ندارید. من این خواهش را برای باری دیگر از شما درخواست می‌کنم آقا. شما مرا در اسارت کامل نگه داشتید. آن هم علی‌رغم میل و اراده‌ام. شما بدون اجازه من، از بدنم سوءاستفاه کرده‌اید. حال آن که بدن، همان معبد روح است. شما باعث شدید من در اوضاع و شرایطی کاملاً خارق‌العاده قرار بگیرم. آن هم فقط در جهت تحت تاثیر قرار داد من، آقا، چنانچه شما به پاسخ من با صراحت جواب بدهید، مرا به مراتب بیشتر تحت تاثیر قرار خواهید داد، زیرا من از حالا هرآنچه را که مایلم بدانم، می‌دانم. من برای مرتبه‌ای دیگر سوالم را از شما می‌پرسم: شما کی هستید؟»

او برای لحظاتی چند، بی‌حرکت باقی ماند و به نظر معذب می‌رسید سپس گفت: «برطبق واژه نامه شما هیچ لغت و واژه‌ای برای

توضیح این امر وجود ندارد. هیچ نظریه و فکر و پنداری نیست که به من اجازه بدهد موقعیتم را برایت توضیح بدهم. پیش از آن که هرگونه بحث یا مذاکره‌ای آغاز بشود، نخستین شرط لازم این است که طرفین مربوطه بتوانند از یک سری واژه‌ها و اصطلاحات برای پیشبرد گفت و گویشان استفاده کنند. یعنی بتوانند و قادر باشند روی برخی از نکات به توافق و سازش برسند. در حال حاضر، تنها چیزی که می‌توانم به تو بگویم این است که من شخصی هستم که وظایفم تقریباً شبیه لاماهای پزشک شما در چاکپوری<sup>۱</sup> است. مسئولیت رسیدگی به کالبد جسمانی تو را به من سپرده‌اند تا آن که تو را به گونه‌ای آماده سازم که بتوانی یک سری اطلاعات و دانش مخصوص را در ذهنت به خاطر بسپاری. البته پس از آن که من تو را آماده پذیرا شدن این اطلاعات دانستم. تا زمانی هم که تو سراپا آکنده از این اطلاعات نشوی، هرگونه بحثی درباره هویت من و این که من چه هستم و از کجا می‌آیم، کاملاً بی‌فایده و پوچ خواهد بود. در حال حاضر، فقط کافی است بدانی هرکاری که ما انجام می‌دهیم برای خیر و صلاح دیگران است. بدون تردید تو خیلی خشمگین هستی از این که ما دست به کارهایی می‌زنیم که به نظر خودت نوعی سوءاستفاه از بدنت است. اما هنگامی که به اهداف و مقاصد ما پی ببری، هنگامی که بفهمی ما چه کسانی هستیم همانگونه که می‌دانی خودت کیستی و قومت از کجا می‌آیند - آنگاه نظرت را عوض خواهی کرد.» او با این کلمات، دید مرا قطع کرد و من شاهد خروج او از اتاق شدم. من برای باری

دیگر، خود را در شب ظلمت و تاریکی روشن‌دلان می‌دیدم. برای یکبار دیگر با افکارم تنها شدم.

شب ژرف و تاریکی که یک نابینا در کام آن فرو می‌رود، شبی بسیار تیره و تاریک است. هنگامی که چشمهای مرا کور کردند، هنگامی که حدقه‌های مرا خالی کردند و انگشتان کثیف و چرک‌چینی‌ها، آنها را از حدقه‌ها کردند، من به راستی شکنجه سختی را متحمل شدم. من حتی با چشمهای غایبم قادر به دیدن بودم - یا دست کم به نظرم می‌رسید می‌بینم - من رگه‌هایی درخشان و طوفان‌هایی براق با اشکالی نامشخص دیدم. این حالات، در روزهای بعد نیز ادامه یافت. و حال که به من گفته بودند دستگاهی مخصوص روی عصب بینایی من متصل شده بود، من در مقام باور آوردن به این اظهارات بودم و دلایل زیادی برای این کار داشتم. رباینده من، بینایی مرا قطع کرده بود اما خاطرات آن حس باز یافته، هنوز هم در ذهنم باقی مانده بود. برای باری دیگر، من در سرم، این احساس عجیب و متناقض غلغلک و کِرخی را تجربه کردم. ممکن است صحبت از یک احساس مشترک غلغلک و کِرخی، به نظر مسخره و نادرست برسد، اما این احساسی بود که من تجربه کردم. مرا به آن حالت غلغلک و کِرخی رها کرده و تمام آن نورهای عجیب و رقصان و موج در سرم به تکاپو افتاده بودند.

برای لحظاتی چند، من همچنان خوابیده باقی ماندم و هرآن چه را که بر سرم آمده بود، در خیال مرور کردم. این اندیشه به ذهنم خطور کرد که شاید مرده بودم و یامبتلا به جنون و دیوانگی شده بودم و این

که تمام این وقایع، هیچ چیز مگر زائیده تخیلات ذهنی بیمار نیست که در بیهوشی و بی‌خبری کامل از اطرافش فرو رفته است. در آن لحظات بود که دوران طلبگی من به عنوان یک راهب، به کمک شتافت. من از تمرینی قدیمی که به اندازه قدمت زمین بود، برای مسیر دادن به افکارم استفاده کردم و از آن یاری خواستم. من به منطقم، ترمز آوردم. این به من اجازه داد تا باطن رفیعم جایگزین منطقم بشود. این هیچ ربطی به تخیلات نداشت، بلکه واقعیت محض به شمار می‌رفت. نیروهایی والا، برای مقاصد و اهدافی عالی از من استفاده خواهند کرد، و ترس‌ها و اضطراب من فروکش می‌کردند. من دوباره خونسردیم را بازیافتیم و برای لحظه‌ای، ذهنم با همان ریتم و سرعت ضربان قلبم به کار پرداخت - از خود پرسیدم آیا می‌توانستم به گونه‌ای دیگر عمل کنم؟ آیا تمام احتیاطهای لازم برای رویارویی با این عقاید و نظریه‌های جدید را در نظر گرفته بودم؟ آیا دلای لامای بزرگوار، سیزدهمین تجلی در روی زمین نیز چنین واکنشی از خود نشان می‌داد و اگر در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت، عین من عمل کرده بود؟ وجدان من کاملاً راحت بود. وظیفه‌ام هم کاملاً مشخص بود. چنانچه من مانند هراهب خوب و شریف تبتی عمل می‌کردم، همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. ناگهان صلح و آرامش مرا در برگرفت و احساس مطبوعی مرا در کام خود فرو برد. درست مانند این بود که رواندازی گرم از جنس پشم گاو میش بردوش انسان قرار می‌گرفت و انسان را از سرما محفوظ نگه می‌داشت. پس از مدتی، نمی‌دانم چگونه و چطور، در خوابی بسیار عمیق و عاری از

رویا فرو رفتم.

دنیا زیر و رو می‌شد. همه چیز به نظر در حال صعود و سپس واژگون شدن و سقوط بود. احساس شدیدی که ناشی از حرکت و جنب و جوش بود، به همراه صدایی فلزی مرا از آن حالت سستی بیرون کشید. من تکان خوردم. زمین تکان می‌خورد. سپس صدای زنگی موسیقایی به گوشم رسید و صدای برخورد چند شیشه به هم که در حال حرکت بودند. سپس به یاد آوردم که تمام این دستگاہها به میز من وصل شده بود. اکنون همه چیز تکان می‌خورد. صداهایی در اطرافم به گوش می‌رسید. صداهای تیز، صداهایی آهسته که متأسفانه احساس می‌کردم از من سخن می‌گفتند. چه صداهای عجیبی! چقدر با صداهای که تا به حال یاد گرفته بودم بشناسم، فرق داشتند! میز من به حرکت درآمد اما در سکوت. نه صدای لغزشی، نه صدای خش‌خش، هیچ. فقط احساس شناور شدن در هوا را داشتم. به این فکر فرو رفتم که احساس شناور شدن پری سبکبال در هوا که با وزش باد به هرسو می‌رود، باید دقیقاً چنین حسی باشد. سپس حرکت میز تغییر یافت و در مسیری دیگر رفت. بدیهی بود که مراد امتداد راهرویی به جلو می‌بردند. ما به سرعت وارد محوطه‌ای شدیم که انگار سالنی وسیع بود. انعکاس صداها در فاصله‌ای زیاد نیز به گوش می‌رسید. حتی می‌توان گفت، در فاصله‌ای بسیار بسیار زیاد. سرانجام برای آخرین بار، مرا به جلو بردند - که همین باعث حالت تهوع من شد - بالاخره میزی که روی آن دراز کشیده بودم روی چیزی متوقف گشت که به نظر خودم نوعی سکوی صخره‌ای بود. اما این

چگونه ممکن بود؟ آخر چگونه ممکن بود من در جایی حضور داشته باشم که حواسم به من می‌گفت یک غار است؟! کنجکاوی من به سرعت آرام شد، یا شاید هم بیش از پیش شدت گرفت؟ من هرگز در این باره، اطمینان کامل پیدا نکردم...

صدای گفت وگویی بی‌وقفه به گوش می‌رسید. این گفت وگو با زبانی صورت می‌گرفت که برایم کاملاً ناآشنا بود. درست همزمان با قرار گرفتن میزی که روی آن خوابیده بودم بر روی آن سکوی صخره‌ای، دستی شانه مرا لمس کرد و صدای رباینده‌ام را شنیدم که گفت: «اکنون قصد داریم دید تو را به تو بازگردانیم. حتماً به قدر کافی استراحت کرده‌ای.» صدای خش‌خش مخصوصی به گوش رسید و سپس صدای روشن شدن دستگاہی. رنگهایی در اطراف من به جنبش درآمدند. نورهایی که مانند رعد و برق بودند و سرانجام از شدتشان کاسته شد و در نوعی طرح و نقشه واحد، مشخص شده و ثبات پیدا کردند. این طرح هیچ معنا و مفهومی برای من نداشت و هیچ احساسی که ارزش گفتن داشته باشد، در من به وجود نمی‌آورد. من همچنان خوابیده باقی ماندم و از خود پرسیدم این کارها چه معنایی داشت. سکوتی سنگین حکمفرما شد. قادر بودم با حسم، نگاه انسانهایی را بروجوادم احساس کنم. سپس سئوالی پرسیده شد. سئوالی کوتاه، واضح و روشن. انگار شخصی با عصبانیت آن را پرسیده بود، من صدای قدمهای رباینده‌ام را شنیدم که با سرعت به طرف من آمد و از من پرسید: «آیا می‌توانی ببینی؟» گفتم: «من طرحی عجیب می‌بینم. این طرح هیچ معنایی برایم ندارد. نوعی

طرح با خطوط مارپیچی و رنگهایی متحرک و نوری کورکننده است. درست مثل رعد و برق. این تنها چیزی است که می‌بینم.»

ریابنده من چیزی زیر لب گفت و به سرعت دور شد. صدای گفت و گویی خفه و وسایلی فلزی که به هم برخورد می‌کردند، به گوش می‌رسید. نورها چشمک می‌زدند و رنگها به انفجار درمی‌آمدند و مجموعه‌ای پدید می‌آوردند که در جشنی از انواع طرحهای عجیب و غریب سرانجام شکلی دقیق و باثبات به خود گرفت. من دوباره قادر به دیدن شدم.

ما در غاری وسیع که حدوداً هفتاد متر ارتفاع داشت حضور داشتیم. طول و عرض آن از توانایی درک من نیز فراتر می‌رفت زیرا در تاریکی و ظلمت بسیار غلیظی ادامه پیدا می‌کردند که بسیار دورتر از میدان دید من بود. آن مکان بسیار عظیم و درست شبیه یک آمفی تئاتر بسیار وسیع بود. جایی که صندلیهای آن به وسیله آنها را چگونه بنامم؟! - موجوداتی اشغال شده بودند که فقط می‌توانستند به خدایان و شیاطین شباهت داشته باشند. هرچند این صحنه بسیار عجیب می‌نمود، لیکن شیء باز هم عجیب‌تر در مرکز این مکان در هوا معلق بود. نوعی گوری بزرگ بود که من به عنوان کره زمین شناختم و در برابر من آهسته می‌چرخید در حالی که در دوردست نوری آن را روشن می‌ساخت. درست مانند نوری که خورشید، با آن زمین را روشن می‌سازد.

سکوتی حکمفرما شد. آن موجودات عجیب مرا نگاه کردند و من نیز به نوبه خویش آنان را نگاه کردم هرچند خود را بسیار کوچک و

حقیر و کاملاً بی‌ارزش در برابر این تجمع قدرتمند احساس می‌کردم. در آنجا مردان و زنانی کوچک حضور داشتند که از هر لحاظ و در کوچکترین جزئیات، کامل و عاری از نقص به نظر می‌رسیدند. موجوداتی که از لحاظ زیبایی درست مانند خدایان بودند. هاله‌ای از اخلاص و پاکی و آرامش از وجود آنان ساطع می‌شد. در بین سایرین، موجوداتی نیز یافت می‌شدند که دارای شکل و قیافه‌ای بشری بودند لیکن سرشان به گونه‌ای عجیب و باورنکردنی مانند سر پرنده، و پوشیده از پر وبال بود. با وجود آن که شکل آنان بشری بود، لیکن دستهایشان دارای حالتی پنجه‌ای و چنگال‌دار بود. در آنجا، غولهایی نیز وجود داشت. موجوداتی بسیار عظیم که به گونه‌ای نامشخص شبیه مجسمه بودند و می‌توانستند با قد و قامت و هیكل تنومند خود، همراهان کوچکتر خود را با سهولت له کنند و از بین ببرند. آن غولها، بدون کوچکترین تردید، انسان بودند اما قد و قامتشان از حد تصورات بشری نیز بزرگتر و عظیم‌تر بود. در آنجا مردان و زنان و همچنین موجوداتی ناشناخته از جنس نر و ماده حضور داشتند. موجوداتی نیز بودند که می‌توانستند به یکی از این دو گروه تعلق داشته باشند، و یا اساساً به هیچ یک از آن دو گروه وابسته نباشند.

آنها همه نشسته و مرا خیره می‌نگریستند، به طوری که سرانجام دستخوش نوعی عذاب و ناراحتی شدم.

در گوشه‌ای، موجودی با چهره‌ای سختگیر و عبوس و بدنی صاف و خشک نشسته بود. او که لباسی با رنگهایی شاد و متفاوت برتن داشت، از آرامشی مؤثر برخوردار بود. درست مانند رب النوعی که در

قلمرو سلطنتی خود جلوس کرده باشد. او برای باری دیگر شروع به سخن گفتن با زبانی کرد که برایم ناشناخته بود. ریابنده من به سرعت به سمت من شتافت و به جلو خم شد و گفت: «اکنون قصد دارم چیزی در گوشه‌هایت نصب کنم تا آنکه تونیز قادر به فهمیدن سخنان برزیان رانده شده در این مکان بشوی. از چیزی نترس!» او لاله فوقانی گوش راستم را در دست گرفت، آن را به سمت بالا کشید در همان حال با دست دیگرش، دستگاه کوچکی را در مجرای شنوایی من فرو کرد. سپس در حالی که باز هم کمی خم می‌شد همین کار را با گوش چپم تکرار کرد. او دگمه‌ای کوچک را که به سمت جعبه‌ای در نزدیک گردن من متصل بود، چرخاند و من قادر به شنیدن اصواتی شدم. همان زبانی که تا پیش از آن لحظه، برایم کاملاً ناشناخته بود. متأسفانه فرصتی پیدا نکردم که راجع به این نکته عجیب به تعمق و اندیشه فرو بروم: به خاطر شرایط اوضاع، ناچار بودم به صداهایی گوش دهم که در اطرافم ایجاد می‌شد و اکنون، با کمک آن دستگاه قادر به درک آنها شده بودم.

آری. من دیگر قادر به درک صحبت‌های آنان بودم. من قادر به فهمیدن آن زبان بودم! آری، همه چیز بسیار زیبا و عالی بود! اما عظمت و شکوه عقاید و نظریات بیان شده، به مراتب بیشتر از سطح درک و آگاهی فکری من بود. من هیچ چیز مگر راهی بی‌نوا نبودم. راهی که بنا به گفته آنها، از «سرزمین وحشیها» آمده بود... بنابراین قابلیت‌های درک و فهم من کافی نبودند تا به من اجازه دهند معنا و مفهوم آن چه را که می‌شنیدم، بفهمم، آن هم پس از آن که تصور کرده

بودم دیگر قادر به درک تمام گفته‌های آنان خواهم بود... ریابنده من، ظاهراً متوجه ناراحتی من شده و برای باری دیگر به من نزدیک شد و پرسید: «چه شده است؟»

من زیرلبی به او گفتم: «تعالیم و آموزش‌های من نقایص و کمبودهای بسیار زیادی دارد تا من بتوانم از سخنانی که در اینجا ایراد می‌شود، چیزی درک کنم، به استثنای کلمات و واژه‌هایی بسیار ساده و روزمره. چیزهایی که من هم اکنون شنیدم، کوچکترین معنا و مفهومی برای من ندارند. من قادر به درک افکار و اندیشه‌هایی این چنین والا نیستم!» مرد ریابنده، پس از ابراز ناراحتی، قیافه‌ای نگران و اندیشناک گرفت و با گام‌هایی مردد به سمت شخصی رفت که ظاهراً از اهمیت خاصی برخوردار بود و لباسهایی بسیار باشکوه برتن داشت و در کنار صندلی آن شخصیت مهم و اصلی ایستاده بود. مکالمه‌ای با صدای آهسته آغاز شد سپس آن دو شخصیت، آهسته به سمت من آمدند.

من کوشیدم گفت و گوی آنان را که می‌دانستم موضوع اصلیش خودم بودم، درک کنم. اما فایده‌ای نداشت. ریابنده من خم شد و در گوشم زمزمه کرد: «ممکن است به سرهنگ توضیح بدهی دچار چه مشکلی هستی؟!»

من گفتم: «به سرهنگ؟ من حتی نمی‌فهمم این لغت چه معنای دارد!» تا به حال، تا آن اندازه احساس کمبود و جهالت نکرده بودم. احساس سرخوردگی و خجالت کامل می‌کردم. هرگز تا به حال، به آن اندازه خود را ناآشنا با محیط اطرافم احساس نکرده بودم. آن شخص که سرهنگ نامیده می‌شد، تبسمی آشکار ساخت و به من گفت: «آیا

چیزهایی را که به تو می گویم می فهمی؟»

پاسخ دادم: «بله خوب می فهمم عالیجناب. با این حال من از تمام سخنانی که آن شخصیت عالیمقام و ارجمند بر زبان راندند، مطلقاً هیچ چیز نفهمیدم. من اصلاً قادر به درک موضوع بحث شما نیستم. افکار و عقاید و نظرهایی که اظهار می شوند، از سطح درک و آگاهی من فراتر هستند.» او سرش را جنباند و پاسخ داد: «بدیهی است که تقصیر از مترجم خودکار ما است. این دستگاه برای متابولیسم بدن تو ساخته نشده. همین طور هم با امواج مغزی تو آشنایی ندارد. مهم نیست! پزشک جراح عمومی، یا همان شخصی که تو او را «رباینده» ات می نامی، تمام این کارها را روبه راه خواهد ساخت به طوری که تو را برای جلسه آینده، آماده کند. این یک تأخیر ناچیز است و من آن را به دریا سالار توضیح خواهم داد.»

او با تکان دادن سرش به گونه ای دوستانه از من خدا حافظی کرد و خود را به کنار آن شخصیت عالیرتبه و مهم رساند. دریا سالار؟ از خود پرسیدم که دریا سالار چه معنایی داشت. سرهنگ چه معنایی داشت؟ این واژه ها کوچکترین مفهومی برای من نداشتند. من قیافه ای متین و موقر گرفتم و منتظر بقیه وقایع شدم. آن شخص که سرهنگ نام داشت به آن شخصیت عالیرتبه نزدیک شد و آهسته با او صحبت کرد. همه چیز به نظر با حالتی بسیار آرام و موقر پیش می رفت. آن شخصیت عالیرتبه سرش را به علامت تصدیق جنباند و سرهنگ هم به مردی که پزشک جراح عمومی نام داشت، اشاره کرد تا نزدیکش بیاید. پزشک که کسی مگر رباینده من نبود، به جلو رفت و گفت و

گویی جدی سرگرفت. در پایان، رباینده من، دست راستش را به سرش برد و حرکت عجیبی از خود نشان داد. من این حرکت را قبلاً هم دیده بودم. او سپس چرخشی زد و به سرعت به من نزدیک شد، در حالی که به شخصی که ظاهراً خارج از میدان دید من حضور داشت، علامتی می داد.

آن گفت و گو بدون لحظه ای توقف ادامه یافت. مردی تنومند و درشت هیکل ایستاده بود و من احساس کردم که او سرگرم صحبت از موضوعی بود که در ارتباط با جیره بندی غذایی بود. زنی عجیب برخاست و به ناگهان پاسخی سریع ارائه کرد که ظاهراً نوعی اعتراض شدید بر علیه سخنان آن مرد بود. چهره آن زن عجیب به سرخی گرایید و دوباره نشست. آن مرد، کماکان با قیافه ای بی دغدغه به سخنانش ادامه داد. رباینده من، به سمت من آمد و زیر لب گفت: «تو مرا بی آبرو ساختی. من که گفته بودم تونادانی وحشی هستی.» او با عصبانیت، آن لوله ها را به سرعت از گوشم بیرون کشید و با حرکتی دیگر کاری انجام داد که قوه بینایی من برای مرتبه ای دیگر از بین رفت.

احساس کردم دوباره در هوا بلند شدم و دور شدن آن میز متحرک را از آن غار بزرگ حس کردم. بدون کوچکترین ملایمت و دقتی مرا با تمام تجهیزاتاتی که به میز متحرکم وصل بود در امتداد راهرویی به جلو راندند. دوباره صداهایی از جمله باز و بسته شدن دری فلزی به گوشم رسید و دوباره متوجه شدم که مسیر حرکتم را تغییر دادند و دستخوش احساس نامطبوع سقوط از یک نقطه بلند شدم. میز من با خشونت



تمام با کف زمین برخورد کرد و حدس زدم که دوباره به همان سالن فلزی بازگشته‌ام که در وهله نخست در آن حضور داشتم. صداهای خشکی به گوشم رسید. صدای خش خش پارچه و دور شدن قدمهای پا را نیز شنیدم. در فلزی لغزید و مرا برای باری دیگر با افکارم تنها گذاشتند. این اوضاع چه معنایی داشت؟ دریا سالار که بود؟ سرگرد که بود و چرا به ریابنده من، نام پزشک جراح عمومی را داده بودند؟ مهمتر از همه، آنجا کجا بود؟ چه مکانی به شمار می‌رفت؟ تمام این ماجرا از میزان درک و فهم من فراتر می‌رفت. بیش از اندازه فراتر از سطح آگاهی من بود... من روی آن تخت، با گونه‌هایی برافروخته و بدنی در آتش، دراز کشیده ماندم. از این که تا آن اندازه کم، اوضاع اطرافم را درک کرده بودم احساس خجلت و سرخوردگی می‌کردم. بدون کوچکترین تردید، من مانند نادانی وحشی عمل کرده بودم. آنها نیز مسلماً همین فکر مرا کرده بودند. از این که باعث بی‌آبرویی و سرافکنندگی هم‌نوعانم، به ویژه راهبان شده بودم عرقی سرد بر تنم نشسته بود. آن هم به چه دلیل؟ فقط به این دلیل که در موقعیتی قرار گرفته بودم که کوچکترین مطلبی از سخنان اطرافیانم را درک نکرده بودم. احساس ناراحتی زیادی می‌کردم... من همان‌جا دراز کشیده و غرق در اندوه و بدبختی خود بودم و در میان هزاران فکر سیاه و نامربوط و شرم‌آور، دست و پا می‌زدم. حدس می‌زدم. حدس می‌زدم که برای این اشخاص ناشناس، ما هیچ چیز مگر موجوداتی بی‌تمدن بیش نبودیم. من آنجا دراز کشیده، و عرق می‌ریختم....

صدای باز شدن در به گوشم رسید. صدای خنده‌هایی خفه و گفتم و گویی فضای اتاق را پر کرد. باز دوباره سر و کله آن دو زن ملعون پیدا شده بود! آنها سرشار از شوق کار و فعالیت، برای باری دیگر روانداز مرا کنار کشیدند به پهلو خوابانیدند. سپس زیر بدنم، ملافه‌ای بسیار بسیار سرد پهن کردند که آغشته به ماده‌ای چسبناک بود و سپس با حرکتی سریع و خشن، مرا به پهلوئی دیگرم چرخاندند. من صدای خشک دیگری شنیدم. انگار شخصی پرچمی را باز کرده و مشغول تکان دادن آن شده بود. کمی دورتر از من، شخصی لبه ملافه مرا می‌کشید. برای لحظه‌ای، دوباره ترسیدم نکند مرا از روی میز بر زمین بیندازند. دستهایی زنانه مرا با چیزی که بیشتر شبیه یک گونی زیر و قدیمی بود، پاک کردند.

زمان می‌گذشت. کاسه صبرم لبریز می‌شد و دیگر طاقتم تمام می‌شد. با این حال کار زیادی از دستم ساخته نبود. مرا بادقت تمام بی‌حرکت ساخته بودند تا در احتمال بروز چنین حالاتی، قادر به انجام هیچ کاری نباشم. در آن لحظه، کاری بسیار خشونت‌آمیز با من آغاز شد. این باعث گشت تا قبل از هر چیزی به وحشت بیفتم که نکند قصد شکنجه دوباره مرا دارند. آن زنها، بازوها و پاهای مرا محکم گرفتند آنها را خم کردند و سپس در تمام زوایای ممکن، آنها را خم و راست کردند. دستهایی سفت و محکم با ماهیچه‌های بدنم وارد تماس شدند و طوری به مشت و مال دادن من پرداختند که انگار شخصی قصد ورز دادن خمیری را داشت.

انگشتان سفت آن شخص طوری وارد پوست و گوشت من

می‌شدند که نفسم از درد بریده می‌شد. پاهایم را بسیار باز کردند در حالی که همان زنها که هنوز هم دست از پرحرفی‌های بیهوده‌شان برنداشته بودند، چیزی را وارد پاهایم کردند که مانند دو آستین دراز پشمی بود. آنها این پوشش را تا بالای رانهایم بالا کشیدند. سپس مرا از قسمت گردن گرفتند به طوری که با کمر خمیده به جلو خم شدم و نوعی پوشش روی قسمت بالاتنه بدنم قرار دادند که در قسمت سینه و شکم، بسته می‌شد.

خمیری کف‌دار و عجیب روی موهای من ریخته شد و بی‌درنگ صدای وزوز جهنمی و بلندی به گوشم رسید. این صدای گوشخراش چنان به مغز استخوانهایم نفوذ می‌کرد که سرانجام طاقت نیاوردم و دندانهایم به لرزه افتادند (البته همان دندانهای کمی که پس از گذشتن از زندان چینی‌ها و شکسته شدن آنها توسط آن موجودات شیطانی، هنوز برایم باقی مانده بود) احساس کردم سرم را تراشیدند و این مرا به یادگاو میش‌هایی انداخت که در فصل مخصوص، بر زمین خوابانده می‌شدند تا پشمشان را بچینند. لوله‌ای که سطح آن بسیار زمخت و خشن بود، به طوری که پوست سرم در هنگام تماس با آن تا اندازه‌ای مجروح شد، روی سرم گذاشته شد، در، برای باری دیگر باز شد و صدای اشخاصی به گوشم رسید. یکی از آن صداها برایم آشنا بود. صدای رباینده‌ام بود. او به من نزدیک شد و در حالی که با زبان خود من تکلم می‌کرد گفت: «ما قصد داریم مغز سرت را باز کنیم. لازم نیست از چیزی واهمه‌ای داشته باشی. ما قصد داریم الکترودهایی در داخل...» کلمات بعدی او، کوچکترین معنا و مفهومی برای من

داشت. فقط این را می‌دانستم که قرار است در شکنجه‌ای عظیم فرو بروم، بدون آن که قدرت انجام کاری را داشته باشم.

بوی عجیبی در فضای اتاق به مشام رسید. زنها دست از پرحرفی‌شان برداشتند. در واقع هر نوع مکالمه‌ای متوقف شد. صدای برخورد وسایلی فلزی به گوش می‌رسید، سپس جاری شدن نوعی مایع و سپس سوزش چیزی بسیار تیز را در ماهیچه دست چپم احساس کردم.

بینی مرا محکم گرفتند و نوعی وسیله عجیب را از یکی از سوراخهای بینی‌ام به سمت پایین، یعنی به داخل حنجره‌ام فرو کردند. یک سری سوزش‌های متعدد که از سوزن‌هایی بسیار تیز ایجاد می‌شد، در جمجمه سرم احساس کردم و سرم بی‌درنگ بی‌حس شد. صدای سوتی تیز به گوشم رسید و ماشینی وحشتناک به استخوان سرم نزدیک شد و شروع به کار کرد. به گمانم سرگرم ااره کردن قسمت عقب مغزم بود. این دستگاه وحشتناک و مرتعش که صدایی نابهنجار داشت، به یک یک سلولهای بدنم نفوذ می‌کرد و باعث رنج و ناراحتی من می‌شد. احساس می‌کردم که تمام استخوانهای بدنم زبان به اعتراض گشوده و همه در نوعی هماهنگی مرتعش شده بودند. سرانجام، پس از آن که احساس بهتری پیدا کردم دریافتم که تمام قسمت فوقانی سرم را جدا کرده بودند، به استثنای قسمتی کوچک که تمام کاسه مغزم را به بقیه سرم متصل نگه می‌داشت. من اکنون در حالتی از وحشت و اضطراب به سر می‌بردم. ترسم از نوعی بسیار عجیب بود زیرا هرچند در اوج ترس و اضطراب به سر می‌بردم،

مصمم شده بودم که حتی به مرگ هم اجازه ندهم مرا از خود بی خود کرده و باعث حرف زدن من بشود.

اکنون احساساتی عجیب مرا دربر می‌گرفت. من بی هیچ دلیل معتبری، شروع به کشیدن جیغی بلند و طولانی کردم: «آه...!» سپس انگشتانم دچار حرکاتی بی‌اراده و عصبی شدند. سپس غلغلگی در یکی از سوراخهای بینی‌ام احساس کردم و مجبور گشتم که عطسه‌ای ناگهانی بکنم، اما نتوانستم این کار را انجام دهم. اما عاقبت بدتری در انتظارم بود. ناگهان در برابر من، پدر بزرگ مادرم نمایان شد. او لباس کارمندان دولتی را برتن داشت و با لبخندی ملایم که تمام چهره‌اش را نورانی می‌ساخت با من سخن می‌گفت. من او را تماشا کردم اما ناگهان شوک عجیبی در وجودم پدید آمد: من نمی‌توانستم او را ببینم، زیرا چشمهایی که با آنها بتوانم این کار را بکنم نداشتم! پس این چه نوع سحر و جادویی بود؟!

فریادی از تعجب کشیدم در حالی که تصویر پدر بزرگم از مقابلم محو می‌شد. رباینده من، به سمت من آمد و پرسید: «چه خبر شده؟» من در مقام توضیح اوضاع برآمدم. اما او فریاد زد: «آه! این که چیزی نیست! ما فقط سعی داریم بعضی از مراکز مغزی تو را تحریک کنیم تا آن که بتوانی بهتر از پیش اوضاع اطرافت را درک کنی. ما مشاهده می‌کنیم که تو دارای قابلیت‌های چشمگیری هستی، اما متأسفانه تو را از همان کودکی، به جهالت و نادانی و حماقت سوق داده، و از همان آغاز تو را در خرافات پرورش داده‌اند. این امر، هیچ کمکی برای باز کردن ذهن تو به جهان اطرافت نکرده است. ما داریم همین کار را برای

تو انجام می‌دهیم.» زنی، همان آلت‌های مخصوص شنیدن را به گوشم فرو کرد و با خشونتی که این کار را انجام می‌داد، ثابت می‌کرد که به سهولت قادر است میخ‌های مخصوص یک چادر صحرایی را در زمینی خشک و سنگی نیز فرو کند. صدایی به گوش رسید و من موفق شدم آن زبان عجیب را بفهمم. منظورم این است که آن را کاملاً می‌فهمیدم و ازده‌هایی مانند لایه خارجی مغز، ضمیمه نخاع و فعالیت‌های روانی و همچنین بسیاری از واژه‌های دیگر پزشکی اکنون برایم کاملاً مفهوم بودند و من به خوبی از معنا و چیزهایی که شامل حال آنها می‌شوند، مستحضر و باخبر شده بودم. آنها سعی داشتند ضریب هوش مرا بالا ببرم و من به خوبی منظور آنان را از این کار می‌فهمیدم و از قصد و انگیزه آنان مطلع بودم و درک می‌کردم این کارها به چه معنایی است. اما به هر حال امتحانی بسیار دشوار بود. آزمونی بسیار خسته‌کننده برای من به نظر می‌رسید که زمان از حرکت ایستاده بود. به نظرم می‌رسید که اشخاص زیادی در اطرافم مشغول رفت و آمد بودند و هیچ یک از آنان ساکت و خاموش نبودند و دائماً در حال حرف زدن بودند. کل این ماجرا برایم کسل‌کننده و ملال‌انگیز شده بود. فقط آرزو داشتم از آن اتاق بیرون بروم و آن مکان عجیب را ترک کنم. مکانی که قسمت فوقانی سرم را گشوده بودند. درست مانند کلاهک یک تخم مرغ سفت بلند شده بود.

البته شایان ذکر است که من هرگز یک تخم مرغ سفت ندیده بودم - زیرا تخم مرغ فقط مخصوص تاجران و کسانی بود که دارای پول و دارایی بودند نه راهبان فقیر و بدبختی که فقط به خوردن تسامپا

قناعت می‌کردند.

گهگاه اشخاص، اظهارنظرهایی می‌دادند و یا سؤالاتی از من می‌پرسیدند، مانند این که حال من چگونه است؟ آیا این کار بخصوص باعث ایجاد درد در من می‌شد؟ آیا چیزی در برابر پرده ذهن دیده بودم؟ چه رنگی مشاهده کرده بودم؟ ریابنده من در کنار من حضور داشت و برایم توضیح داد که آن اشخاص درصدد تحریک کردن بسیاری از مراکز عصبی من هستند و این که در طول این آزمایش من می‌بایست انواع احساسات گوناگون را تجربه می‌کردم و ممکن بود به وحشت بیفتم. من به او توضیح دادم: «به وحشت بیفتم؟ من در تمام طول این مدت در وحشت به سر برده‌ام.» او شروع به خندیدن کرد و تصادفاً به من گفت که پس از این آزمایشات، من محکوم بودم در تمام طول عمری دراز، به صورت راهبی گوشه‌نشین به زندگی ادامه دهم. این به دلیل هجوم حواسهای بیدار شده و دقیق‌تر من بود. سرنوشت من از آن پس، به شکلی بود که او برایم پیشگویی کرده - - و به من توضیح داد که هیچ کس هرگز با من زندگی نخواهد کرد و این وضعیت من بود و سرنوشت من از آن پس، به شکلی بود که او برایم پیشگویی کرده بود. او به من توضیح داد که هیچ کس هرگز با من زندگی نخواهد کرد و این وضعیت تا اواخر زندگی ادامه خواهد یافت. او گفت کمی پیش از زمان مرگم، مرد جوانی به دیدنم خواهد آمد تا تمام این دانش و اطلاعات را در ذهن خود به خاطر بسپارد. او وظیفه داشت این اطلاعات را روزی برای جهانیان و مردمی ناباور و بدبین فاش کند.

سرانجام پس از مدتی که به نظرم یک عمر به طول انجامید، استخوان جمجمه سرم را دوباره روی مغزم قرار دادند. برای اتصال دو قسمت مغزم، آنها از گیره‌های عجیبی از جنس فلز استفاده کردند. سپس نواری پارچه‌ای به دور سرم بستند و همه به استثنای یک زن اتاق را ترک گفتند. آن زن در کنار بالین من نشست. بنابر صدای کاغذی که به گوشم می‌رسید، کاملاً بدیهی بود که آن زن، به جای رسیدگی و تمرکز به کارش، سرگرم مطالعه بود. سپس صدای ملایم افتاده شدن کتابی را بر روی زمین شنیدم و بعد هم خرناس ملایم زنانه، در آن هنگام بود که من نیز تصمیم گرفتم به خواب بروم!»

## فصل پنجم

در غار راهب، ناگهان سکوت حکمفرما شد. زاهد پیر ناگهان دست از سخن‌گفتن کشید و دستش را روی زمین شنی اطرافش نهاد و انگشتانش را از هم جدا نگه داشت. آن انگشت‌های حساس، با زمین تماس پیدا کردند. برای لحظه‌ای او به اندیشه فرو رفت و سپس گفت: «به زودی شخصی به دیدن ما خواهد آمد». راهب جوان با قیافه‌ای متحیر به اطرافش نگریست. ملاقات کننده‌ای به آنجا خواهد آمد؟ کدام ملاقات کننده؟ چه کسی می‌توانست به آنجا بیاید؟ پیرمرد زاهد از کجا آن قدر مطمئن بود؟ هیچ صدایی، هیچ تغییری در اصوات طبیعت در بیرون غار به گوش نرسیده بود. آنها به مدت ده دقیقه، کاملاً ساکت نشستند و با بدنی صاف و خشک به انتظار ماندند.

ناگهان شکاف بیضی شکل و درخشان مدخل غار، تیره شد و سپس به کلی مسدود گشت. شخصی با صدایی بلند گفت: «آیا اینجا هستید جناب راهب؟ ای وای! چرا راهبها به سماجت تمام دوست دارند در مکانهایی به این تاریکی زندگی کنند؟ در جاهایی که تا این اندازه غیرقابل دسترس است؟!»

راهبی کوتاه قامت که کیسه‌ای روی دوش داشت، با قدمهایی ریز، داخل غار آمد. او گفت:

«برایتان کمی چای و جو آورده‌ام. این مواد برای صومعه فراسوی دوردست» در نظر گرفته شده بود، اما آنها دیگر به طور حتم خواهان این چیزها نیستند و من نیز هیچ رغبتی ندارم که این مواد را با خود بازگردانم.» او با آهی از رضایت، کیسه را از روی شانهاش پایین آورد، و بعد هم مانند انسانی خسته و کوفته روی زمین ولو شد و سعی کرد پشتش را به دیوار غار تکیه دهد. راهب جوان با خود اندیشید: «چرا مانند ما، به طور موقر و شایسته نمی‌نشیند؟» پاسخ به این سؤال، بی‌درنگ به ذهنش آمد: راهب تازه وارد، نمی‌توانست چهارزانو بنشیند، و در عین حال، احساس راحتی و رفاه کند!

راهب پیر آهسته شروع به سخن گفتن کرد:

- خب... بگو ببینم اخبار جدید چیست؟

راهب که ظاهراً نوعی پیک محسوب می‌شد غرشی زیر لب کرد و با صدایی گرفته که نشان می‌داد دچار ناراحتی ریوی است گفت: «خیلی دوست داشتم شما چیزی برای این بیماری من می‌دادید. در «چاکپوری» می‌گویند من از نوعی بیماری که بر اثر اختلالات غدد ترشحی است رنج می‌برم، اما هیچ دارویی برای بهبود بخشیدن به وضعیت جسمانیم نمی‌دهند.» چشمهایش که اکنون به تاریکی عادت کرده بود، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «آه! می‌بینم که آن مرد جوان هم در این جا حضور دارد. شنیده بودم که قرار است به دیدن شما بیاید. وضعیتش چگونه است؟ آیا همانگونه که

می‌گویند، درخشان و باهوش است؟!»

او بدون آن که منتظر شنیدن جواب باشد، ادامه داد: «چند روز پیش، کمی بالاتر از اینجا، کوه دوباره فرو ریخته است. نگهبان صومعه فراسوی دوردست» با تخته سنگی که از بالا به پایین سقوط کرده بود به دره سقوط کرد و مرد. لاشخورها اکنون در حال جشن گرفتن هستند، اینطور نیست؟» او از این فکر، شروع به خندیدن کرد. او به صحبتش ادامه داد و گفت: «خود راهب هم از تشنگی مرد. در آن صومعه، هیچ کس مگر نگهبان و آن راهب تارک دنیا حضور نداشت. راهب در دخمه‌اش جان سپرد... و همان‌طور که می‌دانید راه خروجی از آن دخمه وجود نداشت زیرا مدخل آن را با سنگ بسته بودند. آب که نباشد، حیات و هستی هم نیست، مگر نه؟...»

مرد جوان ساکت و اندیشناک ماند و به زندگی راهبهای تارک دنیا و منزوی فکر کرد. این اشخاص، به راستی که موجودات عجیبی بودند. موجوداتی که خود را برتر از دیگران می‌دانستند. موجوداتی که گوشه‌نشینی را برگزیده و از هرآنچه که می‌توانست با دنیای بشری در رابطه باشد، دوری می‌کردند. چنین زاهد گوشه‌نشینی، معمولاً با کمک راهبی داوطلب از دامنه کوهها بالا می‌رفت و به دنبال مکانی دورافتاده و نسبتاً دست نیافتنی می‌پرداخت. معمولاً به جستجوی مکانی متروکه که قبلاً توسط راهبی دیگر اشغال شده بود، می‌گشت و سپس داخل آن دخمه بی‌پنجره می‌شد در حالی که «نگهبان» داوطلب او، دیواری از سنگ می‌ساخت به طوری که راهب گوشه‌نشین دیگر نتواند هرگز از سلولش بیرون بیاید. در دیوار تنها یک

شکاف وجود داشت. آن هم فقط به اندازه‌ای که بتوان کاسه‌ای غذا یا آب از آن، به داخل وارد کرد. از طریق این شکاف هردو روز یکبار، کمی آب در کاسه‌ای که به راهب تعلق داشت ریخته و به او داده می‌شد. آب، معمولاً از چشمه آبی که در همان حوالی قرار داشت، به دست می‌آمد. کمی هم جو به زاهد داده می‌شد تا از گرسنگی به هلاکت نرسد. تا زمانی که آن زاهد منزوی و عزلت‌نشین در قید حیات بود، کوچکترین ذره‌ای از نور و روشنایی به داخل دخمه تابیده نمی‌شد. هرگز با کسی سخن نمی‌گفت و کسی هم با او سخن نمی‌گفت. در آن مکان، تا هرزمان که زنده بود، راهب در حالت عبادت و تفکر باقی می‌ماند و کالبد سماویش را از کالبد جسمانی‌اش جدا می‌ساخت تا به سفر کردن در فضاهایی ماورای زمین و منظومه شمسی مبادرت ورزد و به سیر و گردش‌های طولانی برود.

بروز هیچ‌گونه بیماری، یا تأسف و پشیمانی، قادر به تضمین آزادیش نمی‌شد. فقط مرگ می‌توانست او را رهایی بخشد. نگهبان راهب اجازه داشت به زندگی‌اش در خارج از آن اتاقک مهر و موم شده ادامه دهد، اما موظف بود که هرگز هیچ صدایی از خود بیرون ندهد تا به سمع راهب گوشه‌نشین برسد. چنانچه آن نگهبان بیمار می‌شد و از دنیا می‌رفت، و یا از بالای کوه به پایین سقوط می‌کرد، راهب نیز محکوم به مرگ می‌شد، معمولاً از تشنگی در آن اتاقک کوچک و سرد... حتی در طول زمستانهای بسیار سرد و طولانی آن مناطق سردسیر، راهب به حیات خود ادامه می‌داد. آن هم با کاسه‌ای آب که هردو روز یکبار به او داده می‌شد. آب سرد. هرگز آب گرمی

تعارف نمی‌شد. هرگز چای به او معرفی نمی‌شد، فقط آبی بسیار سرد و خنک که مستقیماً از چشمه یا آبشاری در همان حوالی جاری می‌شد و از یخچالهای سرد کوهستانی به پایین سرازیر می‌گشت. هرگز هیچ غذای گرمی به او داده نمی‌شد. فقط مشتی جو، که آن نیز هردو روز یکبار تعارف می‌شد. در آغاز، دردهای بسیار دشوار و تحمل‌ناپذیری که ناشی از گرسنگی بود، ایجاد می‌شد و حکایت از کوچک شدن معده می‌کرد. دردهای ناشی از تشنگی بازهم بدتر بود. کالبد جسمانی، دچار نوعی کم آبی می‌شد و به شکلی خشک و چروکیده درمی‌آمد. ماهیچه‌ها و عضلات آب می‌شدند و به دلیل فقدان غذا و آب و ورزش، کوچک و کوچکتر می‌شدند. اعمال و وظایف طبیعی بدن، کاملاً مختل می‌شدند و زاهد نیز کمتر آب و غذا به بدن خویش وارد می‌ساخت. با این وجود، زاهد هرگز سلولش را ترک نمی‌گفت، و هرآنچه باید انجام می‌شد، هرآنچه که طبیعت او را مجبور به انجام آن وظایف طبیعی می‌کرد، می‌بایست در همان اتاقک، در گوشه‌ای از دخمه صورت می‌گرفت. سرما و زمان این زایدات بدن را کم‌کم به خاکی منجمد شده مبدل می‌ساخت و چیزی باقی نمی‌ماند.

قوه بینایی نیز کم‌کم ضعیف می‌شد. نخست، بیهوده می‌کوشید بر علیه آن تاریکی دائمی و بی‌وقفه به اعتراض و مقاومت بپردازد. در نخستین مراحل این زندگی، نیروی تخیل، تصورات عجیبی در بیننده پدید می‌آورد. «صحنه‌هایی» تقریباً واقعی و کاملاً «روشن». عدسی‌های چشم بیش از حد باز می‌شدند و ماهیچه‌های چشم آن

چنان ضعیف و نحیف می‌شدند که چنانچه تصادفاً بهمین یاریزش کوهی رخ می‌داد و باعث خرابی و انهدام سقف آن سلول می‌شد، نور و روشنایی خورشید به طور حتم باعث سوزانده شدن چشمهای راهب نگون‌بخت می‌شد، به طوری که انگار با صاعقه رویارو شده باشد.

ازسوی دیگر قوه شنوایی به گونه‌ای غیرطبیعی پرورش می‌یافت. صداهایی تخیلی، فضای سلول را به خود اختصاص می‌دادند و به زجر و شکنجه مرد گوشه‌نشین می‌افزودند. گهگاه به نظر می‌رسید که سخنانی نجوا شده، گفت و گوهایی خفه و زیرلبی در فضای اطراف شکل می‌گرفتند و به همان سرعتی که ظاهر می‌شدند، ناپدید می‌شدند. سپس حس تعادل از بین می‌رفت. راهب کشف می‌کرد که به هرسو که برود، تلوتلو می‌خورد. چه به عقب چه به جلو. راهب به سرعت در می‌یافت که درهنگام نزدیک شدن به دیوار، نوعی سد راه وجود دارد. کوچکترین حرکات و جابه‌جایی هوا، برای نمونه بلند کردن بازو و یادست، مانند بروز طوفانی شدید بود. کمی بعد، صدای ضربان قلبش، این احساس را در او پدید می‌آورد که موتوری به راستی قدرتمند در سینه‌اش دارد که در حال غرش کردن است. سپس صداهای بلند و متفاوت مایعات بدنش و تخلیه ترشحات و رسوبات بدن از اعضای گوناگون و بالاخره هنگامی که قوه شنوایی بی‌اندازه حساس شد، صدای نامحسوس و ظریف لغزش و ساییدگی پوسته ماهیچه‌ها باهم، باعث آزار و ناراحتی زاهد گوشه‌نشین می‌شد. ذهن، بازیهای عجیبی با بدن می‌کرد. گاه و بیگاه، دیوارهای دخمه

به نظر به هم نزدیک می‌شد و راهب احساس می‌کرد که الان خرد و خمیر خواهد شد. در حالی که هوا بیش از پیش خفه می‌شد، تنفس نیز دشوار می‌گشت و کاری توانفرسا می‌شد. در واقع هر دو روز یکبار سنگ آن شکاف کوچک دخمه را برمی‌داشتند تا کاسه آب و مشتی جو به داخل راه داده شود و کمی هوای تازه و الزامی برای تنفس و ادامه حیات به درون دخمه وارد شود. سپس آن سنگ رادوباره در شکاف قرار می‌دادند و همه جا تاریک می‌شد.

هنگامی که کالبد جسمانی رام می‌شد و پس از آن که تمامی عواطف و احساسات دنیوی، مهار می‌شدند، کالبد سماوی قادر به شناور شدن به گونه‌ای آزادانه می‌گردد. درست مانند دودی که از شعله‌های آتشی برمی‌خیزد... کالبد جسمانی بر روی زمینی کثیف و سفت باقی می‌ماند و تنها با اتصال آن به بند سیمین، به کالبد سماوی مرتبط باقی می‌ماند. کالبد سماوی هم به خارج شدن از داخل دخمه مبادرت می‌ورزد و از میان دیوارها به بیرون می‌شتابد. سپس به پرواز در بالای راههای کوهستانی و خطرناک مبادرت می‌ورزد و از لذت آزادی و رهایی از بندهای جسمانی و دنیوی، احساس مطبوعی را تجربه می‌کند. آن گاه به دیدار از لاماکده‌ها و لاماهای دارای حس ششم مبادرت می‌ورزد تا بتواند با آنان وارد گفت و گو، و مکالمه گردد. نه شب نه روز، نه سرما و نه گرما قادر به متوقف ساختن سیر و سفر این کالبد سماوی نیستند. هیچ دری، هرچند بسیار قطور و کلفت، قادر به منع عبور و مرور این کالبد سماوی نخواهد بود. درهای اتاقهای شوراهاى محرمانه سرتاسر عالم برای این کالبد همیشه باز



خواهند بود و هیچ صحنه یا تجربه ای نخواهد بود که کالبد سماوی قادر نباشد با آن مأنوس گردد.

راهب جوان به تمامی این چیزها می اندیشید و آنگاه به آن راهب گوشه نشینی فکر کرد که اکنون در آن دخمه قدیمی که هفتصد متر بالاتر از آنان قرار داشت، تک و تنها، بر زمین افتاده و جان به جان آفرین تسلیم کرده بود. راهب گوشتالوی تازه وارد شروع به سخن گفتن کرد: «لازم است آن دیوار را خرد کرد و راهب را از داخل آنجا بیرون کشید. من وارد صومعه شدم و در کوچک یا همان شکاف دیوار را گشودم. آخ! که چه بویی! چه تعفنی! او به راستی مرده بود. از طرفی نمی توان او را همانجا باقی گذاشت. قصد دارم به دره پونگ<sup>۱</sup> رفته و تقاضای کمک کنم. ای بابا! لاشخورها خیلی خوشحال خواهند شد که او را از آنجا بیرون بکشیم. آنها دوست دارند غذایشان تا حدودی بیات شده باشد. آنها همه روی سقف صومعه نشسته اند و داد و بیداد راه انداخته و سهم خوراکشان را می خواستند. آه! بیچاره من بدبخت! من باید دوباره سوار اسب پیر و فرسوده ام بشوم و یا هزار مشقت باز گردم. من اصلاً توان چنین رفت و آمدهایی را در کوهستان ندارم...»

راهب گوشتالو حرکت نامشخصی بادست کرد و به سمت ورودی غار رفت. مرد جوان با زحمت از زمین برخاست. جراحی در پا، او را به ناراحتی و غرولند انداخت. او با کنجکاوای به دنبال راهب مسافراز غار خارج شد. اسبی سرگرم چرا بود و علفهای کمیاب آن محل را می خورد. راهب گوشتالو، تلوتلو خوران به اسب نزدیک شد و با

زحمت بسیار موفق شد یکی از پاهایش را از پشت اسب، به آن طرف بیندازد. سوار و مرکب، آهسته به سمت دریاچه به راه افتادند. در آنجا، سواران دیگری حضور داشتند که انتظار وی را می کشیدند. راهب جوان به تماشای آنان پرداخت و آنقدر آنجا ایستاد تا تمام مسافران از برابر دیدگانش ناپدید شدند. او با آه کشیدن با قیافه ای متفکر دوباره به طرف غار برگشت و به تماشای قله کوهی نوک تیز پرداخت که انگار سطح آسمان را از هم دریده بود. در آن بالا، دیوارهای صومعه «فراسوی دوردست»، به رنگ سفید و سرخ، در برابر نور خورشید، مشاهده می شدند.

مدتها پیش، به مدت یک سال تمام، راهبی با کمک دستیارش، مانند حیواناتی در بند به کار و تلاش مشغول شده بودند تا آن صومعه کوچک را بنا کنند. آنها با سنگهایی که در همان مکان یافته بودند به ساختن آن مکان مبادرت ورزیده بودند. آنها سنگها را تراش داده، و سپس به یکدیگر چسبانده و بعد هم اتاق مرکزی را به گونه ای ساخته بودند که هرگز هیچ نوری به داخل آن مکان مقدس نتابد.

آنها به این شکل، به مدت یکسال رنج کشیده و کار کرده بودند تا آن که سرانجام از ساختمان اصلی احساس رضایت کامل کرده بودند. سپس لازم شده بود با کمک سنگهای همان مکان، گنجایی درست کنند و آن را با لایه ای بسیار سفید و درخشان بپوشانند. سپس لازم به خرد کردن خاک سرخ شده بود. آنها آن را با آب نهری که در همان حوالی جاری بود، مخلوط کرده بودند. لازم بود آنها به دیوارها رنگ بزنند، زیرا آن صومعه در ارتفاع هفتصد متری زمین قرار داشت. لازم

بود تا به آن نقش و نگار بزنند تا آن بنا، همیشه به عنوان بنایی به یادبود تقوی و پرهیزگای یک انسان پابرجا باقی بماند. در تمام طول این مدت، راهب و دستیارش هرگز هیچ سخنی باهم ردّ و بدل نکردند. سرانجام روزی فرا رسید که صومعه تارک دنیای جدید به اتمام رسید و مورد برکت و تقدس قرار گرفت. راهب برای مدتی طولانی به دشت لها سا نگاه کرده و برای آخرین بار، نگاهش را به دنیای انسانها انداخته بود. سپس آهسته پشت به آن کرده و قصد کرده بود که وارد دخمه اش شود، اما در همان لحظه، در کنار پای دستیارش، بر زمین افتاده و جان سپرده بود.

در طی سالیان بعد، راهبان دیگری به آنجا آمده و در اتاق مرکزی، که هیچ مداخلی نداشت، خود را داوطلبانه حبس کرده و زندگی کرده و سپس جان به جان آفرین تسلیم کرده بودند. دیگران آنان را از داخل دخمه بیرون آورده و گوشت لاغر و ناچیز تنشان را به لاشخورها داده بودند. اکنون، راهبی دیگر، از دنیا رفته بود. از تشنگی... در حالی که هیچ کس به سراغش نرفته بود... هنگامی که دستیار راهب از بین می‌رفت - حال بنا به هردلیلی - زاهد گوشه‌نشین نمی‌توانست هیچ امیدی در دل داشته باشد. دیگر راهی برای دریافت جیره آب دو روز یکبارش که سرچشمه بقا و حیاتش بود، در اختیار نداشت. دیگر هیچ کار نمی‌ماند مگر آن که دراز بکشد و بمیرد. راهب جوان از نگاه کردن به آن صومعه دست کشید و نگاهش را به کناره سرایشی کوه متمرکز ساخت. او با نگاه، مسیری را که سیلاب در میان سنگها برای خود گشوده بود، دنبال کرد. سیلاب در دامنه کوه، درست مانند

بریدگی‌هایی براق می‌نمود. مانند اثر زخمی که از میان نهالها و درختان و سبزه‌های اطراف، و در داخل خود سنگ پدید آمده و گذشته بود. در جایی که دامنه کوهستان، به دشت پایین منتهی می‌شد، انسان می‌توانست یک تعدادی سنگ و صخره مشاهده کند که به تازگی ریزش کرده و روی هم انبار شده بودند. در زیر این سنگها، جسدی قرار داشت...

مرد جوان با قیافه‌ای کماکان اندیشناک، داخل غار شد، قابلمه را برداشت و به سمت دریاچه شتافت تا آب تازه بیاورد. پس از نظافت و شستشوی دقیق قابلمه و پس از پر کردن آن از آب تازه، کار دیگری برای انجام دادن، پیدا کرد. او پس از نگاهی سراسری به اطراف، با قیافه‌ای ناراحت، ابروهایش را درهم کشید. دیگر نشانه‌ای از هیچ شاخه و ترکه‌ای که بتوان به راحتی از روی زمین جمع کرد، نبود. ناچار بود به نقطه‌ای دورتر برود تا هیزم پیدا کند، او به داخل بیشه‌ای قدم نهاد. حیواناتی کوچک، برای لحظه‌ای کوتاه دست از کاوش و جستجو برای یافتن چیزی برای خوردن برداشتند و روی پاهایشان بلند شدند تا با کنجکاوی ببینند کدام موجودی جرئت کرده بود با این شکل، به قلمرو آنان قدم بگذارد. با این حال، خبری از ترس در دل آن حیوانات نبود. در آنجا، حیوانات هیچ ترسی از انسان نداشتند و انسان در کمال هماهنگی و صفا با حیوانات می‌زیست.

مرد جوان سرانجام به مکانی رسید که نهالی بر زمین افتاده بود. او با شکستن شاخه‌های بزرگتر که نیروی نسبتاً ضعیفش به وی اجازه می‌داد، آنها را یکی یکی تا کنار مدخل غار کشان‌کشان آورد. او سپس

به دنبال قابلمه پر از آب رفت و پس از دقایقی، چای و تسامپا برای باری دیگر آماده شدند.

پیرمرد زاهد، سراپا آکنده از حقیقت‌سناسی، چای جوشان را با جرعه‌هایی کوچک سرکشید. راهب جوان از شیوه نوشیدن پیرمرد، مسحور شده بود. در سرزمین تبت، مردم هر وسیله غذا خوردن را با دو دست می‌گرفتند. از لیوان گرفته تا کاسه و غیره. به این ترتیب مراتب احترام خود را نسبت به غذا و خوراکیهایی که باعث تغذیه و بقای کالبد جسمانی می‌شد، ابراز می‌داشتند. زاهد پیر هم که به این کار عادت طولانی پیدا کرده بود، کاسه‌اش را با دو دست نگه داشته بود، به طوری که یک انگشت از هر دستش در جداره داخلی کاسه‌اش قرار می‌گرفت تا از میزان محتوای کاسه‌اش، همیشه باخبر بماند. هر چند او قنادر به دیدن میزان مایعات ریخته شده نبود، لیکن می‌توانست تعادل کاسه‌اش را همیشه به سرعت به دست آورد. هرگاه انگشتش خیس می‌شد، او می‌فهمید که باید وضعیت نگه‌داشتن کاسه‌اش را تغییر دهد. او اکنون با چهره‌ای خرسند و راضی، برجایش نشسته و به خوبی معلوم بود که ارزش آن چای داغ را تا چه اندازه می‌دانست. آن هم پس از آن که شصت سال از عمرش را به نوشیدن آب سرد پرداخته بود...

او گفت: «خیلی عجیب است که پس از شصت سال زندگی سخت و دشوار و عاری از راحتی، من اکنون نیاز به نوشیدن چای داغ پیدا کرده‌ام. ضمناً به حرارت و گرمای آتش نیز نیاز مبرم دارم. آیا متوجه شده‌ای که این آتش، تا چه اندازه هوای غارمان را گرم کرده است؟...»

راهب جوان با ترحم و شفقت به تماشای پیرمرد زاهد پرداخت. چه نیازها و خواسته‌های متواضعانه‌ای! چه به سهولت احساس تسکین و رضایت می‌کرد! او پرسید: «آیا شما هرگز از این جا خارج نمی‌شوید، استاد گرامی؟...»

زاهد پاسخ گفت: «خیر، هرگز. در این جا من هر سنگ را می‌شناسم. در این غار، از این که قوه بینایی‌ام را از دست داده‌ام، به هیچ وجه احساس ناراحتی نمی‌کنم. اما این که بخواهم به بیرون بروم و با وجود این همه سنگ و این پرتگاهها و دره‌های مهیب، قصد گردش کنم. خیر! این کاری است غیر ممکن! حتی ممکن است به داخل دریاچه سقوط کنم. ممکن است پس از بیرون آمدن از این غار، دیگر نتوانم مسیر بازگشت به داخل آن را پیدا کنم...»

راهب جوان با لحنی مردد پرسید: «ای استاد گرامی، شما چگونه موفق شدید این غار منزوی و دست نیافتنی را پیدا کنید؟ آیا آن را تصادفاً پیدا کردید؟»

- خیر. آن را تصادفاً پیدا نکردم. هنگامی که انسانهای آن جهان دیگر، کارشان را با من به پایان رساندند، مرا به این جا آوردند. آنها این غار را مخصوص من ساختند! او آرامش بیشتری پیدا کرد، و لبخندی از رضایت بر چهره‌اش آشکار گشت. او می‌دانست که گفتن چنین جمله‌ای، چه تأثیری می‌توانست در شنونده جوانش پدید بیاورد. راهب جوان به قدری حیرت کرد که پس از لحظه‌ای، نزدیک بود از عقب نقش بر زمین شود. او با لکنت زبان تکرار کرد: «برای شما ساختند؟! اما آنها چگونه قادر شدند چنین سوراخ بزرگی را در دل کوه

برای شما ایجاد کنند؟!...»

پیرمرد، خنده‌ای شیطنت‌آمیز کرد و گفت: «دو مرد مرا به این جا آوردند. آنها مرا روی سکویی که در هوا پرواز می‌کرد، به این جا آوردند. درست مانند پرنده‌ها. اما این ماشین هیچ صدایی از خود بیرون نمی‌داد. حداقل کمتر از صدای پرنده‌ها بود. نوعی صدای مخصوص داشت. من قادرم صدای بال و پر پرنده‌ها را در آسمان بشنوم. من قادرم صدای لغزش باد را در میان پره‌های آنها بشنوم. اما این چیزی که با آن، مرا به این جا آوردند، درست مانند سایه‌ات، بی صدا بود. این چیز، بی هیچ مشکلی از زمین به هوا بلند می‌شد. کوچکترین حرکت یا جریان بادی به وجود نمی‌آمد، هیچ احساس سرعت به انسان دست نمی‌داد. آن دو مرد تصمیم گرفتند مرا در این نقطه فرود بیاورند.»

— اما آخر چرا اینجا، استاد گرامی؟! —

— گفתי چرا؟! چرا؟! کافی است به امتیازات این امکان بیندیشی. ما فقط چند صدمتر از جاده کاروانهای مسافرتی فاصله داریم. تاجران و بازرگانان، برا مشورت و یا برای آن که مورد تقدس قرار بگیرند به دیدنم می‌آیند و با دادن جو، نوعی جبران کارشان را می‌کنند. این غار در کنار مسیرهایی قرار دارد که به دو لاماکده کوچک و هفت صومعه تارک دنیا منتهی می‌شوند. در این مکان، من از گرسنگی نمی‌میرم. ضمناً اخبار جدید را نیز برایم می‌آورند. لاماها نیز از من کمک می‌گیرند زیرا از مأموریت من، و همچنین مأموریت تو، به خوبی آگهی دارند.»

راهب جوان باز هم پافشاری کرد: «اما استاد، عابرین حتماً از مشاهده غاری چنین بزرگ و طولانی که در اینجا قرار دارد، به تعجب می‌افتند، آن هم در محلی که قبلاً هیچ نوع غاری وجود نداشته است!»

راهب پیر از شادی به خنده افتاد و گفت: «مرد جوان، آیا تو به راستی به گردش در اطراف پرداخته‌ای؟ آیا متوجه شدی بین این جا و لب دریاچه، چه مقدار غارهای متعدد کوچک و بزرگ وجود دارد؟ نه؟ در اینجا دست کم نه غار وجود دارد. واقعیت این است که تو توجهی به غارها نداشتی و بنابراین متوجه این نکته نشده بودی. فقط همین!»

راهب جوان با شگفتی پرسید: «آخر چطور ممکن است دو مرد، این غار را کنده و آماده سکونت شما کرده باشند؟ حتماً این کار چند ماه به طول انجامید!...»

راهب پیر با قیافه‌ای صبور و پرحوصله پاسخ داد: «آنها اینکار را با کمک جادویی عجیب که خودشان نام آن را علم اتمی نهاده بودند، انجام دادند. یکی از آن مردها، داخل آن سکوی پرنده نشست تا مراقب باشد هیچ شخص کنجکاوی در این حوالی حضور نداشته باشد. مرد دیگر هم دستگاه کوچکی در دست داشت. ناگهان صدای غرشی مانند شیاطین گرسنه به گوش رسید و... این حداقل چیزی است که خود آنان برایم نقل کردند. تخته سنگها دود شده و به هوا رفتند و دیگر هیچ چیز وجود نداشت مگر غاری با دو اتاقک. در اتاق داخلی، نهر آبی بسیار باریک جاری است که روزی دوبار کاسه مرا پر

از آب می‌کند. این نهر آب، برای نیازهای شخصی من بسیار کافی بوده و هست. آنها اوضاع را به این گونه ترتیب دادند تا من ناچار نباشم برای آب روزانه‌ام، به کنار دریاچه بروم. چنانچه چونداشته باشم - و این وضعیت گهگاه برایم اتفاق افتاده است - من خزه‌هایی را که در اتاق اندرونی می‌رویند، می‌خورم. البته طعم زیاد خوبی ندارند، اما به هر حال به من اجازه می‌دهد که تا زمان رسیدن مقداری جو، زنده بمانم و از گرسنگی نمیرم.»

راهب جوان از زمین برخاست و به دیوار غار نزدیک شد. آن دیوار بیشتر از سایر قسمتها در کنار نور و روشنایی روز قرار داشت. بله، سنگ دیوار، به راستی شکل عجیبی داشت و به تونلهایی شبیه بود که در کوههای آتشفشان خاموش وجود داشت، و اودر فلات چانگ تانگ<sup>۱</sup> از نزدیک مشاهده کرده بود. به نظر می‌رسید که سنگ آب شده، و سپس مذاب شده و به پایین سرازیر شده بود. به نظر می‌رسید بر روی سطحی سفت مانند شیشه، سرد شده بود، بدون آن که کوچکترین برجستگی و ناهمواری‌ای ایجاد شده باشد. این سطح به نظر شفاف می‌رسید، و از میان این لایه شفاف، رگه‌های سنگ طبیعی و خالص را می‌شد مشاهده نمود، در حالی که گهگاه در گوشه و کنار رگه‌ای براق و درخشان، حکایت از حضور طلا در آن منطقه می‌کرد. در یکی از این نقاط، راهب جوان مشاهده کرد که طلای مزبور آب شده و در امتداد دیوار، مانند شربت غلیظ، به سمت پایین جاری شده و سپس با همان نوع شیشه، سرد شده بود. هنگامی که لایه‌ی دی

اکسید سیلیسیوم در طی مراحل سرد شدن، از سفت شدن خودداری کرده بود. به این ترتیب، آن غار از دیوارهایی با شیشه‌ی طبیعی برخوردار بود!

با این وجود، یک سری کارهای روزانه بود که باید در اسرع وقت انجام می‌شد: آنها که نمی‌توانستند تمام اوقاتشان را به حرف زدن سپری کنند. لازم به جارو کردن کف غار، آوردن آب از دریاچه و شکستن هیزم با ابعاد متفاوت بود. راهب جوان، شاخه‌ای را که به عنوان جارو از آن استفاده می‌کرد، برداشت و بی‌هیچ میل و رغبتی به کار پرداخت. به راستی که کارهای نظافت، فعالیتی کسل‌کننده و ملال‌انگیز بود! او با دقت محلی را که عادت داشت روی آن بخوابد، جارو کرد و با وسواس و دقت تمام، گرد و خاک جمع‌آوری شده را به سمت مدخل غار برد. جارویش ناگهان با جسم کوچکی برخورد کرد که در کف زمین فرورفته بود. او آن را بیرون کشید. آن جسم، شیء کوچکی به رنگ قهوه‌ای مایل به سبز بود. راهب جوان با بدخلقی تمام خم شد تا آن سنگ مزاحم را بردارد، در حالی که از خود می‌پرسید آن سنگ چگونه موفق شده بود وارد غار شود. او شیء را گرفت و در حالی که قدمی به عقب برمی‌داشت، فریادی از حیرت و شگفتی کشید. اما آن شیء، یک سنگ نبود... آن چیز... اما چه بود؟ او با احتیاط به بررسی شیء پرداخت و با چوبدستش آن را لمس کرد. شیء با ایجاد صدایی زنگوله‌دار، قل خورد. او آن را برداشت و با عجله به سمت راهب پیر رفت و گفت: «ای استاد بزرگوار! من این شیء عجیب را پیدا کرده‌ام. این شیء در جایی افتاده بود که مرد

محکوم برزمین دراز کشیده بود...»

پیرمرد از اتاق اندرونی خود، با زحمت بیرون آمد و دستور داد: «این شیء را برایم توصیف کن.» راهب جوان گفت: «خب... به نظر می‌رسد کسپه‌ای به بزرگی دو مشت بسته من است. از جنس چرمی و یا پوست حیوانی ناشناس است.» او با ناشیگری، آن را لمس کرد: «در اطراف دهانه آن، بندی دیده می‌شود. می‌روم سنگی تیز و برنده پیدا کنم.» راهب جوان با عجله از غار خارج شد، سنگ تیزی پیدا کرد و پس از داخل شدن به غار، در صدد اَره کردن آن چیزی برآمد که در کیسه را بسته نگه داشته بود. راهب جوان گفت: «کار خیلی سختی است. جنس کلفتی است...! این چیز از فرط رطوبت چسبناک شده... و پوشیده از خزه و نم است... اما... آه! بالاخره موفق شدم... آن را بردم!» او بادقت در کیسه را باز کرد و محتویات آن را روی دامن لباسش ریخت و گفت: «ظاهراً سکه‌های پول هستند. من هرگز تاکنون پول ندیده بودم! فقط تصاویری از آن را دیده بودم. در این کیسه، تکه‌های کوچکی از شیشه‌های رنگی و بسیار درخشان وجود دارد. از خود می‌پرسم که این سنگها به چه درد می‌خورند؟... آه! پنج عدد انگشتر طلا هم هست که با تکه‌هایی کوچک، مزین شده‌اند.»

راهب پیر گفت: «بگذار آنها را لمس کنم.» راهب جوان ردایش را بلند کرد و دست استادش را به سمت آن محتویات هدایت کرد. راهب گفت: «الماس... یاقوت... می‌توانم از طریق ارتعاشاتشان، آنها را نام ببرم و...» راهب لحظه‌ای ساکت شد تا بتواند آهسته آن سنگهای گرانبها را لمس کند. او پولها و انگشترها را هم لمس کرد، سرانجام

نفس عمیقی کشید و اعلام کرد: «آن مرد محکوم این چیزها را به سرقت برده بوده است... احساس می‌کنم که این سکه‌های پول، هندی هستند. احساس می‌کنم که از ارتعاشی منفی و شرورانه برخوردار هستند. این چیزها، ارزش بسیار بسیار زیادی دارد...» او لحظه‌ای در فکر فرو رفت سپس ناگهان اعلام کرد: «آنها را بردار... آنها را بردار و تا آنجا که برایت مقدور است به عمیق‌ترین قسمت دریاچه پرتاب کن. چنانچه آنها را در اینجا نگه داریم، برایمان بدبختی خواهند آورد. در این اشیاء، بوی طمع و حرص، بوی قتل و بدبختی و فقر به مشام می‌رسد. آنها را سریعاً بردار و ببر!» او پس از گفتن این مطالب، چرخ می‌زد و با زحمت فراوان دوباره به داخل اتاق اندرونی رفت. راهب جوان تمام آن اشیاء را در کیسه چرمی ریخت، از غار خارج شد و به سمت دریاچه رفت. پس از رسیدن به کنار آب، او محتویات داخل کیسه را روی تخته سنگی مسطح، پخش کرد و بادقت آنها را تماشا کرد. سپس سکه طلایی برداشت، آن را میان انگشت شصت و سبابه اش نگه داشت و آن را با نیروی تمام به داخل دریاچه پرت کرد. سکه به پرواز درآمد و موجهای متعددی پدید آورد و سپس چلپ! به داخل آب فرو رفت. تمام آن سکه‌ها با همان سرنوشت رویه رو شدند. سپس نوبت انگشترها و بعد هم جواهرات رسید. سرانجام هیچ چیز باقی نماند.

پس از آن که دستهایش را بادقت شست، چرخ می‌زد و لبخندی از تفریح و سرگرمی برلبانش نقش بست. پرنده بزرگ ماهیخواری با آن کیسه چرمی خالی در هوا بلند شد در حالی که دو پرنده دیگر،

به دنبال او، به هوا رفتند. راهب جوان، زیر لب به زمزمه کردن «آواز اموات» پرداخت و تصمیم گرفت به غار بازگشته و به کار نظافت روزانه‌اش ادامه دهد.

کارهای نظافت زیاد به طول نینجامید. زمانی رسید که راهب جوان بالاخره توانست آن شاخهٔ پر برگ را بر روی زمین بگذارد، و با نگاهی راضی و خرسند به اطرافش نظر بیندازد و از پاکیزگی دور و برش احساس خشنودی کند. او ماسهٔ تمیز و تازه روی کف زمین پاشیده و مقداری هیزم شکسته نیز در کنار آتشی روشن دیده می‌شد و قابلمه نیز پر از آب بود. او دستهایش را به هم مالید و به خود گفت که کارهای نظافت آن روز، دیگر کاملاً به پایان رسیده بود. سرانجام زمانی رسید که سلولهای جوان و هشیار حافظه‌اش آماده شدند تا اطلاعات و گفتنی‌های بیشتری را دریافت کنند.

زاهد پیر از اتاق اندرونی غار بیرون آمد. پاهایش را بر زمین می‌کشید و راهب جوان علی‌رغم بی‌تجربگی‌اش متوجه شد که وضعیت جسمانی پیرمرد ساعت به ساعت بدتر می‌شود. زاهد، آهسته روی زمین نشست و لباسش را دور بدنش صاف و مرتب کرد. راهب جوان کاسه‌ای را که در دسترسش بود برداشت و آن را از آب سرد پر کرد. او کاسه را بادقت و احترام کنار استاد گرامیش قرار داد و دست پیرمرد را به سمت کاسه هدایت کرد تا هرگاه که میلی برای نوشیدن پیدا کرد، بتواند از محل حضور کاسهٔ آب، به درستی مطلع باشد. سپس بر زمین نشست و منتظر استاد تا استادش رشتهٔ سخن را به دست بگیرد.

برای لحظه‌ای، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. پیرمرد سرگرم مرور خاطرات و نظم بخشیدن به آنها بود. سپس، بعد از صاف کردن سینه و کمی سرفه، او دنبالهٔ داستانش را ادامه داد و گفت: «آن زن به خواب رفت و بعد هم نوبت خواب من رسید اما زیاد به خواب نرفتم. آن زن به طرز وخشتناکی خرناس می‌کشید و سرم را به درد انداخته بود. احساس می‌کردم که مغزم ورم کرده و درد آن سعی داشت استخوان جمجمهٔ مغزم را از هم متلاشی کند. سپس دردی شدید و مداوم احساس کردم. رگهای گردنم رنجم می‌دادند و احساس کردم که هر لحظه ممکن است از هوش بروم. در ریتم و آهنگ خرناس‌های آن زن، تغییری احساس کردم و صدای قدمهای پایی به گوش رسید. آن زن، ناگهان فریادی از تعجب کشید و از جا برخاست و به سمت بالین من شتافت. من مجدداً صدای آشنای شیشه‌ها و لوازمهای دیگر را شنیدم و متوجه تغییری در شیوهٔ جاری شدن آن مایعات ناشناخته‌ای شدم که به بدنم می‌رفت و یا از بدنم خارج می‌شد، پس از لحظاتی چند، آن ارتعاشات دردناک که در سرم ایجاد شده بود، متوقف شد و فشاری که دور گردن حس می‌کردم، از بین رفت و جراحات گرد و مدووری که بر روی مغز سرم وجود داشت، دست از آزردن من کشید.

آن زن شروع به کارکرد و یک سری وسایل شیشه‌ای را به هم زد و باعث برخورد یک سری وسایل فلزی نیز شد. هنگامی که خم شد تا کتابش را از روی زمین بردارد. صدای حرکت او را شنیدم یکی از وسایل یا مبلمان اتاق هم به صدا درآمد. ظاهراً شخصی داشت آن را

روی کف اتاق به حرکت انداخته و به جلو می کشید. آن زن به دیوار نزدیک شد و من صدای آشنای لغزش فلزی در ورودی اتاق را شنیدم. من روی میز جراحی دراز کشیده و به تمام چیزهایی که بر سرم آمده بود، فکر می کردم به هر حال چاره ای مگر دراز کشیدن نداشتم زیرا هیچ امکان حرکتی برایم وجود نداشت! آنها به راستی کارهایی با مغز سرم انجام دادند. من از هوش و حواس بیشتری برخوردار شده بودم. می توانستم به گونه ای دقیق تر و هشیارتر به اندیشه و تفکر بپردازم. تا پیش از آن، همیشه دچار انواع افکار نامشخص و گنگ می شدم که همیشه با عجله و شتاب می کوشیدم آنها را از خود برانم و به گوشه ای از ذهنم سوق دهم زیرا هرگز نتوانسته بودم آن افکار را بادقت و وضوح، توجیه کرده و توضیح دهم. اما اینک همه چیز مانند آب زلال چشمه ای، روشن و واضح بود.

من به یاد تولدم افتادم و آن واقعه را به خوبی به یاد آوردم. یاد نخستین نگاهم افتادم که زودتر از موعد مقرر بردنیا انداخته بودم. سپس به یاد چهره مادرم افتادم. به یاد چهره چروکیده و پیر آن زن ماما افتادم. کمی بعد، پدرم، نوزاد را که همان خودم بودم در آغوش گرفته بود. به نظر از من واهمه داشت، زیرا نخستین طفل نوزادی بود که در عمرش دیده بود. یاد حالت نگران و دستپاچه چهره اش می افتادم او به چهره چین خورده و چروکیده و صورتی رنگ آن نوزاد می نگریست. سپس به یاد صحنه های شیرین دوران طفولیتم افتادم.

مهمترین و عزیزترین آرزوی والدینم این بود که دارای پسری باشند تا به حرفه رهبانیت اشتغال ورزد. با این کار، افتخار عظیمی

بر سایر اعضای خانواده سایه می افکند. به یاد دوران مدرسه و یک عالم کودک شیطان و پریها و افتادم که روی زمین، می نشستند و سعی داشتند روی تخته هایی، مشق بنویسند. به یاد راهبی افتادم که به آموزش و تعلیم ما اشتغال داشت و از کودکی به سراغ کودکی دیگر می رفت. او به تعریف و تمجید، و یا سرزنش و ملامت شاگردانش می پرداخت و به من می گفت که به دلیل خوب کار کردنم، می بایست بعد از کلاس باز هم باقی می ماندم تا چیزهایی بیشتر بیاموزم و از همکلاسیهایم جلوتر بیفتم.

حافظه ام فناناپذیر و خارق العاده بود. به سهولت قادر بودم تصاویری را به خاطر بیاورم که در مجلات مختلف هندی مشاهده می کردم و تاجران همان سرزمین با خود می آوردند. تصاویری را به یاد می آورم که اصلاً در یادم نبود آنها را در روزگاری، دیده بودم. اما حافظه، وسیله ای است که دارای دو لبه است. به همان میزان نیز، تمام شکنجه ها و دردها و مشقاتی را که در دست چینی ها تحمل کرده بودم، به یاد آوردم. چینی ها، مرا که سرگرم حمل مقداری اسناد و کاغذ از کاخ «پوتالا» بودم دیده، و به این نتیجه غلط رسیده بودند که آن اسناد، مربوط به اسرار دولتی می باشند، آنها مرا در نیمه راه روده و به شکنجه انداخته بودند تا بگویم آن اسرار چه هستند. اما من، راهبی بدبخت و پست، هیچ اطلاعی از این چیزها نداشتم. تنها رازی که می توانستم از وجود آن باخبر باشم این بود که بدانم لاماهای لاماکده چه میزان جیره غذایی در روز مصرف می کنند!

تاگهان در با همان صدای لغزش فلزی باز شد. من که غرق در افکار



خود بودم، متوجه قدمهای نشده بودم که در راهروی بیرون به صدا درآمده بود.

صدایی از من پرسید: «خب، حالت چطور است؟» من احساس کردم که رباينده من در کنارم ايستاده است. در مدتی که صحبت می‌کرد، مشغول دست زدن به دستگاہی بود که مرا به آن وصل کرده بودند. او برای باری دیگر از من پرسید: «حالا حالت چطور است؟» گفتم: «خویم، اما از اتفاقات عجیبی که برایم رخ داده است، ناراضی هستم. خود را مانند گاو‌میشی مریض حس می‌کنم که در بازار عمومی شهر افتاده است!» او شروع به خندیدن کرد و به یکی از گوشه‌های اتاق رفت. من صدای خش خش کاغذهایی شنیدم و صدای مشخص و واضح صفحات کتابی که در حال ورق خوردن بودند.

از او پرسیدم: «آقا! دریا سالار چه معنی می‌دهد؟ من به راستی سرگشته شده‌ام. یک سرگرد چه می‌کند؟»

او با دست چیزی را بر زمین نهاد که بنا بر صدایی که ایجاد می‌کرد شبیه یک کتاب قطور بود و پس از این که به من نزدیک شد، با لحنی ترحم‌آمیز گفت: «بله... به گمانم بر طبق معیارهای تو، ما به راستی به تو بد کرده‌ایم...» او تکانی خورد و ظاهراً جابه‌جا شد و من صدای کشیده شدن پایه‌های آن صندلی‌های عجیب فلزی را بر روی زمین شنیدم. هنگامی که نشست، صندلی صداهای نگران‌کننده‌ای از خود بیرون داد. او با لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «دریا سالار... خب! گفتنش نسبتاً دشوار است. این را بعداً به تو توضیح خواهند داد. با این وجود،

سعی می‌کنم فعلاً کنج‌کاویت را آرام کنم. تو در یک کشتی عظیم حضور داری که در فضا سفر می‌کند. یا دست کم مکانی که ما به آن «دریای» فضایی می‌گوییم، زیرا با سرعتی که ما سفر می‌کنیم، مواد و ذرات پخش شده در فضا، با چنان سرعتی تحت حواسهای ما قرار می‌گیرند که این احساس دست می‌دهد که انگار در دریایی محتوی «آب» هستیم. آیا منظور مرا می‌فهمی و گفته‌ام را دنبال می‌کنی؟...»

من شروع به تفکر کردم و بله-گفته‌های او را به راحتی دنبال می‌کردم، به ویژه با یادآوری رود عزیز تبت: رود سعادت‌مند و قایق‌هایی رو باز که در آن رفت و آمد داشتند. به او گفتم: «آری، منظورتان را می‌فهمم.» او گفت: «آفرین، کشتی ما، یا بهتر است بگوییم سفینه ما، جزو گروهی مشخص به شمار می‌رود. در واقع سفینه ما مهمترین وسیله حمل و نقل این گروه به شمار می‌رود. هر سفینه - از جمله همین سفینه - دارای فرمانده یا شخصی به نام کاپیتان است. و اما درباره یک دریا سالار یا آدمیرال باید بگویم که... خب... او در واقع کاپیتان همان آدمیرال است. اکنون باید بگویم، به غیر از «دریانوردان» فضایی، ما تعدادی هم نظامی و سرباز در این سفینه با خود همراه داریم و بسیار متداول است که فرمانده‌ای نظامی داشته باشیم که ارشد و مافوق بقیه نظامیان حاضر در سفینه می‌باشد. این شخص به عنوان معاون آدمیرال انجام وظیفه می‌کند و ما به چنین معاونی، سرگرد می‌گوییم. برای آن که بتوانم بر طبق اصطلاحات واژه‌های مصطلح شما سخن بگویم باید بگویم به همان اندازه که مدیر یک لاماکده یا صومعه، دستیار و معاونی در اختیار دارد که به تمام امور

کلی صومعه رسیدگی می‌کند و فقط تصمیمات مهم را به مافوق خود واگذار می‌کند، سرگرد نیز دقیقاً همین وظیفه را دارد.»

تمام این توضیحات، به حد کافی روشن و واضح بود و من داشتم به این نکات می‌اندیشیدم که رباینده من، به طرفم خم شد و زیر لب گفت: «ضمناً... خواهش می‌کنم مرا «رباینده» صدا نزن! من پزشک و جراح ارشد این سفینه هستم. برای آن که وضعیتم را به تو توضیح بدهم باید دوباره از نمونه‌های زمینی کمک بگیرم و بگویم من همان نقشی را ایفاء می‌کنم که ارشد لاماهای پزشک «چاکپوری» در سرزمین شما ایفاء می‌کند. بنابراین لازم است مرا دکتر صدا بزنی، نه رباینده‌ات!» از فکر این که انسانهایی چنین پیشرفته دارای چنین نقاط ضعفی بودند، خنده‌ام گرفت. مردی مانند او... قادر بود ناراحت و پریشان خاطر شود اگر جاهلی نادان و وحشی (زیرا این نامی بود که خود او برایم برگزیده بود!) او را «رباینده» می‌نامید! تصمیم گرفتم تا اندازه‌ای، سر به سر او بگذارم و با لحنی سراپا متواضعانه گفتم: «بله دکتر... این باعث شد تا او لبخندی از حشمت و سپاس به من بزند و سرش را به شیوه‌ای راضی بجنباند.

برای لحظاتی چند، او به دستگاههایی توجه نشان داد که ظاهراً به مغز سرم متصل بودند. او آنها را دوباره تنظیم کرد و میزان وارد شدن مایعات گوناگون به داخل رگهایم را تغییر داد. این کارها باعث می‌شد احساس غلغلک کنم. به ویژه در قسمت پوست سرم. پس از لحظاتی چند، او گفت: «تو باید به مدت سه روز استراحت کنی. تا سه روز دیگر، استخوانهایت دوباره جوش خورده‌اند و جراحات التیام

یافته‌اند. ما مرحله التیام پذیریت را تسریع بخشیده‌ایم. بعد از آن، چنانچه از لحاظ جسمانی، همان گونه‌ای باشی که امیدواریم باشی، تو را مجدداً به تالار شورای عمومی خواهیم برد و بسیاری چیزها نشانت خواهیم داد. البته من نمی‌دانم که آیا آدمیرال میلی به سخن گفتن با تو خواهد داشت یا نه. اما چنانچه چنین میلی نشان داد، تو نباید از چیزی هراس داشته باشی. فقط سعی کن همان گونه که با من سخن می‌گویی، با او حرف بزنی.» او ظاهراً دچار فکری دیگر شد و بالحنی جدی افزود: «فقط سعی کن با لحنی مؤدبانه تر صحبت کنی!» او ضربه‌ای دوستانه به شانهم زد و اتاق را ترک گفت.

من همانجا ماندم در حالی که بی حرکت روی میز جراحی خوابیده و به آینده‌ام فکر می‌کردم. آینده؟ چه آینده‌ای برای یک انسان نابینا می‌توانست وجود داشته باشد؟ چنانچه این مکان رازنده ترک می‌کردم، چه کارهایی می‌توانستم انجام دهم؟ آیا اساساً میلی هم به ترک کردن اینجا داشتم؟ آن هم در صحت و سلامتی؟... آیا ناچار بودم مانند فقرا و مستمندانی که در کنار دروازه غربی شهر لهاسا وول می‌خوردند، من نیز دست‌گدایی به سمت مردم دراز کنم؟... در واقع اکثر آن گدایان فقرایی دروغین بودند. کسانی نبودند که به راستی مستمند باشند. از خود می‌پرسیدم چگونه خوهم توانست زندگی کنم و از کجا می‌توانستم غذایی برای خود فراهم کنم؟ آب و هوای کشورم، بسیار سخت و سرد است. سرزمین تبت، به هیچ عنوان جایی رؤیایی برای کسی که سقفی در بالای سر خود ندارد، به حساب نمی‌آید. تمام آن وقایع و آن نگرانیهای مداوم مرا به التهاب و

اضطراب انداخته و چنان خسته و کوفته روحی شدم که در خوابی پریشان فرو رفتم. گهگاه، احساس می‌کردم که آن در لغزان باز و بسته می‌شد و حضور اشخاصی را در اطرافم حس می‌کردم که آمده بودند تا ظاهراً ببینند آیا هنوز زنده‌ام یا نه. صدای برخورد شیشه‌ها، مرا بالاخره از آن حالت سستی و کرختی بیرون آورد. به هیچ وجه وسیله‌ای در اختیار نداشتم تا بفهمم چند مدت در این حالت خواب به سر برده بودم. در شرایط طبیعی، ما از ضربان قلبمان برای شمارش دقیق استفاده می‌کردیم، اما در این جا، ساعتی سپری شده بود که مدت زیادی از آنها را من در حالتی غیرطبیعی و بیهوش به سر برده بودم.

پس از مدت زمانی که به نظرم نسبتاً طولانی رسید - مدت زمانی که در طی آن احساس می‌کردم میان جهان مادی و جهان معنوی در حال شناور شدن هستم - مرا به گونه‌ای ناگهانی و خشونت‌آمیز به حالت هشیاری کامل برگرداندند. آن زنان ملعون برای باری دیگر، مانند لاشخورهایی که به جسدی حمله می‌کنند، به سمت من هجوم آورده بودند. من از صدای پرحرفی‌ها و خنده‌های آنان به ستوه آمده و احساس اهانت می‌کردم. بیشتر از هرچیز از رفتار آزادانه و عاری از حجب و حیایی که نسبت به من، بدن من داشتند، احساس اهانت و ناراحتی می‌کردم. با این حال، از بخت بدم، قادر نبودم به زبان آنان سخن بگویم. من حتی قادر نبودم تکان بخورم. من در تعجبی عظیم بودم از این که می‌دیدم زنانی مانند این دو زن، که به ظاهر به جنس ضعیف و ظریف تعلق داشتند می‌توانستند دستهایی این چنین سفت

و محکم و قلبی باز هم خشن‌تر داشته باشند. وضعیت من اصلاً خوش نبود. من بی‌اندازه لاغر و نحیف و با روحیه و بنیه‌ای بسیار ضعیف بودم. با این حال، این موجودات عجیب طوری در اطراف من می‌چرخیدند که انگار من قطعه سنگی سخت بودم. مرا با انواع محلولها و مایعات مختلف شستشو می‌دادند، ضمادهای گوناگونی که دارای بوی متعفن بودند، به پوست کشیده شده و خشک شده من می‌مالیدند و بدون هیچ ملایمتی، لوله‌هایی را که به سوراخهای بینی‌ام وصل کرده بودند بیرون می‌کشیدند و با لوله‌هایی تمیز عوض می‌کردند آن‌ها لوله‌های دیگری را هم که به سایر نقاط بدنم وصل بودند، کنند و جایگزین ساختند. من تا پوست استخوانم و تا ژرفای روحم به لرزه می‌افتادم و برای باری دیگر از خود می‌پرسیدم که این چه بازی عجیب سرنوشت بود که مرا در چنین اوضاعی قرار داده، و کاری کرده بود که من ناچار بودم چنین حقارتی را تحمل کنم و دم نزنم.

پس از رفتن این زنان نفرت‌انگیز از کنار بالینم، صلح و آرامشی کوتاه مدت بر وجودم مستولی شد. سپس در باز شد و رباینده من آه! نه! می‌بایست به خاطر می‌سپردم که او را «دکتر» بنامم، وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و با صدایی مهربان گفت: «سلام! می‌بینم که از خواب بیدار شده‌ای.»

من با لحنی نسبتاً عصبی و پرخاشگر پاسخ دادم: «بله آقای دکتر. هنگامی که این زنها شروع به پرحرفی می‌کنند دیگر هیچ گونه امکان استراحت و خوابی برایم باقی نمی‌ماند. آنها مانند مرض طاعون

برسرم هجوم می‌آورند!» به نظر می‌رسید که این حرفها، او را بی‌اندازه سرگرم کرده بود. انگار پس از این همه مدت او دیگر کم‌کم با روحیه من آشنایی پیدا کرده و رفتار بهتری با من داشت. انگار سعی داشت مانند یک موجود بشری با من برخورد کند... دست کم... موجودی بشری که زیاد عاقل و باهوش نبود... او به من گفت: «ما به این پرستارها نیاز داریم تا به وضعیت تو رسیدگی کنند. آنها موظف هستند تو را پاکیزه و مرتب نگه دارند تا آن که احساس سلامت کنی. آنها تو را تمیز کرده‌اند، عطر زده‌اند و برای یک روز استراحت دیگر آماده کرده‌اند.»

استراحت! استراحت! من نیازی به استراحت نداشتم. میل داشتم از آن اتاق خارج شوم. اما کجا می‌توانستم بروم؟ در مدتی که پزشک مشغول معاینه جراحات ناشی از آن عمل جراحی بر روی مغز سرم بود، من دوباره به تمام وقایعی که برسرم آمده بودم، به تفکر پرداختم. راستی این اوضاع چند وقت پیش رخ داده بودند؟ دیروز؟ پریروز؟ هیچ امکانی برای حدس زدن این موضوع در اختیار نداشتم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که چیزی مرا بی‌اندازه نگران و دلواپس ساخته بود. من به او گفتم: «آقای دکتر، شما به من گفتید که من در یک سفینه فضایی حضور دارم. آیا گفته شما را درست فهمیده‌ام؟»

او پاسخ داد: «البته! تو در داخل سفینه مادر از ناوگانهای حراستی و محافظتی هستی. ما اکنون در نقطه‌ای کوهستانی در مناطق مرتفع سرزمین تبت حضور داریم. چطور مگر؟»

من پاسخ دادم: «آقا! هنگامی که من در تالار بزرگ حضور داشتم، و

در برابر اشخاص عجیب قرار گرفته بودم، به این نکته پی بردم که در تالاری بسیار بزرگ هستیم که در دل صخره ایجاد شده است. چگونه ممکن است اتاقی سنگی در روی عرشه یک سفینه وجود داشته باشد؟!»

او شروع کرد به خندیدن. درست مانند آن بود که لطیفه‌ای برایش تعریف کرده باشم. لطیفه‌ای بسیار خنده‌آور و مضحک. او برخورد مسلط شد و بین دو خنده گفت: «تو خیلی دقیق و هوشیار هستی! خیلی هوشیار هستی! و به راستی هم حق با تو است. آن مکانی که سفینه ما روی آن قرار دارد، در دوران قدیم، یک کوه آتشفشانی بوده است. در دل این زمین صخره‌ای، تالارهای عظیم و بسیار وسیعی وجود دارد که با راهروهایی بسیار طویل شده‌اند. در دورانهای بسیار دور گذشته، مواد مذاب در حال غلیان در این قسمت‌ها جاری شده و راهی برای خود گشوده است. ما از این گذرگاهها و راهروها استفاده می‌کنیم و این تالارها را وسعت بخشیده‌ایم تا بنابر احتیاجات ما، مفید باشند. ما از این مکان، بسیار استفاده می‌کنیم و هرچند وقت یکبار، انواع گوناگونی از سفینه‌های فضایی به اینجا آمده و از این مکان استفاده می‌کنند. ما تو را از سفینه به آن تالار سنگی برده بودیم.»

رفتن از یک سفینه، به داخل تالاری سنگی! این توضیح می‌داد چرا در هنگام بیرون آمدن از اتاقم، تصور کرده بودم از راهرویی فلزی، قدم به سالی سنگی نهاده‌ام! من گفتم: «آقای دکتر! من از تونل‌ها و تالارهای زیرزمینی اطلاع و آشنایی کامل دارم. در کوه پوتالا نیز تالاری بسیار وسیع وجود دارد که کسی از وجود آن اطلاعی ندارد.

حتی دریاچه‌ای نیز در آنجا یافت می‌شود.»

او گفت: «بله، در عکسهای زمین‌شناسی ما، این موضوعات ثبت شده است. اما ما هرگز گمان نمی‌کردیم که شما تبتی‌ها، آن را کشف کرده و از وجودش اطلاع دارید!» او باز هم به دست زدن به آن دستگاهها ادامه داد. من کاملاً واقف به این امر بودم که او سعی داشت تغییراتی در سرعت و جریان مایعاتی که از لوله‌ها عبور می‌کردند تا وارد بدنم بشوند، پدید بیاورد. ناگهان تغییراتی در درجه حرارت بدنم به وجود آمد، و بدون آن که اراده و میل من قادر به دخالت باشند تنفس من آهسته‌تر و عمیق‌تر شد. آنها درست مانند یک عروسک خیمه شب بازی، مرا با هرسازی به رقص آورده، و هرکاری که می‌خواستند روی بدنم انجام می‌دادند. من با هیجان تمام گفتم: «آقای دکتر! ما از وجود سفینه‌های فضایی شما کاملاً اطلاع داریم. چرا سعی نمی‌کنید با مسئولان عالی‌رتبه دولتی ما وارد گفت و گو و مذاکره بشوید؟ چرا حضورتان را آشکارا اعلام نمی‌کنید؟»

او نفس بلندی کشید و پیش از آن که پاسخ مرا بدهد، لحظه‌ای مکث کرد: «... خب... راستش را بخواهی... حقیقت این است که... چنانچه من بخواهم علت و انگیزه رفتارمان را به تو توضیح بدهم، تنها باعث خواهد شد که اظهارنظرهایی بسیار نیشدار و سراسر آکنده از کنایه و خشم از جانب تو ایراد شود. اظهارنظرهایی که ممکن است برای هردو نفر ما کاملاً مخرب باشد و باعث ناراحتی هردو نفرمان بشود.»

من گفتم: «خیر آقای دکتر. اینطور نیست. من زندانی شما هستم،

درست همانگونه که زندانی و اسیر دست چینی‌ها بودم. بنابراین نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم که شما را خشمگین سازم. فقط با شیوه و حشیانه و بربرگونه‌ای سعی دارم بعضی نکات را بفهمم. چیزی که تا آنجا که اطلاع یافته‌ام با خواسته‌های شما نیز مطابقت و هماهنگی دارد.»

او در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کشید، چرخ می‌زد. ظاهراً به دور خود می‌چرخید و سعی داشت تصمیم بگیرد با چه رفتار و شیوه‌ای با من برخورد کند. او می‌خواست بهترین راه ممکن را برگزیند. سرانجام به نتیجه‌ای رسید و گفت: «ما باغبانهای کره زمین هستیم. این جزو عادات ما نیست که با بومیان دنیاهایی که در آنها سفر می‌کنیم دوستی و رفاقت کنیم. ما این کار را در دورانهای بسیار دور گذشته انجام دادیم اما این وضع برای هردو طرف، ناخوشایند و فاجعه‌آمیز از آب درآمد و باعث پدید آمدن افسانه‌هایی بسیار عجیب و خارق‌العاده در دنیایتان شد.»

من از شدت خشم و ناراحتی، نفسی بلند کشیدم: «شما نخست به من می‌گویید که من یک وحشی و یک بربر هستم و اکنون مرا همسطح یک گاومیش تلقی می‌کنید! یا آن بهتر است بگوییم مرا با یک گاومیش مقایسه می‌کنید.» در لحن صدایم، احساس ملامت و سرزنش را تا آخرین حد ممکن آشکار ساختم و افزودم: «در چنین شرایطی، چنانچه من به راستی موجودی تا بدین اندازه پست و حقیر هستم، پس چرا مرا در اینجا به صورت زندانی، نگه داشته‌اید؟» پاسخ او بسیار خشک بود: «زیرا قصد داریم از تو استفاده کنیم. زیرا تو دارای

حافظه‌ای خارق‌العاده هستی. حافظه‌ای که ما داریم بیش از پیش آن را قوی می‌سازیم. زیرا ما فقط می‌خواهیم از تو، نوعی گنجینه و مخزن دانش و اطلاعات ویژه بسازیم. آن هم برای شخصی که قرار است تقریباً در اواخر عمرت، به دیدنت بیاید. اکنون بخواب! من شنیدم که... بهتر است بگویم احساس کردم که دگمه‌ای را فشرد و من سراپا آکنده از حجابی سیاه و تاریک شدم که مرا در کام خود فرو برد و من به دنیای بیهوشی رفتم.»

## فصل ششم

ساعت‌هایی پایان‌ناپذیر و طولانی، به کندی سپری شدند. من در حالتی از سستی و گیجی به سر می‌بردم به طوری که واقعیت هیچ وجود خارجی نداشت. گذشته و حال و آینده یکی شده بود. در برابرم، زندگی گذشته‌ام مانند تصاویر متحرک می‌گذشت. همین‌طور هم حالت ناتوانی من به دلیل عدم توانایی دیدنم و حرکت‌م و بالاخره ترسی شدید و خوفناک که در برابر واژه «آینده»، پس از خروج از «آنجا» احساس می‌کردم. اگر خارج می‌شدم. مرا در حالتی ناراحت و ملتهب انداخته بود. گهگاه، زنانی به دیدن من آمدند و داروهایی عجیب و شگفت‌انگیز به من تزریق می‌کردند. سپس پاها و اعضای دیگر بدنم را می‌چرخاندند و خم و راست می‌کردند و بعد هم سرم را به هر طرف می‌چرخاندند. تمام اعضا و تمام قسمت‌های بدنم پیچ و تاب می‌خورد، له می‌شد، خرد می‌شد، ورز داده می‌شد، مالیده می‌شد و با مشت و لگدهایی مورد ضرب قرار می‌گرفت. گهگاه، تعدادی مرد وارد اتاقم می‌شدند، در کنارم می‌ایستادند و از من صحبت می‌کردند. من قادر به درک صحبت‌های آنان نبودم، اما به هر

حال می‌دانستم از من حرف می‌زنند. آنها نیز چیزهایی نوک تیز و دردناک مانند سوزن، به بدنم فرو می‌کردند اما هرگز رضایت ندادم که ناراحتی و دردم را آشکار ساخته و ابراز نمایم. بنابراین بدون آن که واکنشی از خود نشان بدهم تمام آن سوزنها را تحمل می‌کردم. خود را رها کرده بودم...رها...

سرانجام زمانی رسید که برای باری دیگر هوشیار و آگاه شدم. تا آن زمان، برای مدتی نامعلوم در نوعی خواب و حالتی گیج به سر برده بودم. با آن که متوجه صدای لغزش در فلزی شدم، اما دیگر احساس عذاب نمی‌کردم. من به درون لاکم فرو رفته بودم و خود را انگار فرو رفته در لایه‌های ضخیمی از پشم احساس می‌کردم بدون آن که کوچکترین اهمیتی به اتفاقات اطرافم بدهم. ناگهان دردهایی شدید و تحمل‌ناپذیر در اطراف مغزم احساس کردم. مرا لمس می‌کردند، مرا تکان می‌دادند و شخصی به زبان خودم گفت: «آه! خوب شد! او را به هوش بیاوریم!» من صدایی خفه احساس کردم و تنها هنگامی از آن آگاهی یافتم که آن صدا، با صدایی دیگر متوقف شد. بی‌درنگ خود را هوشیار و بیدار و آگاه حس کردم. خود را سرشار از نیروی حیاتی می‌دیدم و کوشیدم بنشینم. اما برای باری دیگر مأیوس شدم. شدیدترین کوششها و تقلایم با هیچ حرکت و تکانی از سوی اعضای بدنم، مواجه شد. شخص گفت: «دوباره به هوش آمد. آهای! آیا می‌توانی صدای ما را بشنوی؟»

پاسخ دادم: «آری. می‌توانم. اما چطور ممکن است که شما به زبان تبتی آشنایی داشته باشید؟ من گمان می‌کردم که تنها آقای دکتر است

که قادر به برقراری ارتباط با من می‌باشد.» او خنده‌ای آهسته کرد سپس جواب داد: «در واقع این تو هستی که داری از زبان ما استفاده می‌کنی... از حالا به بعد، تو قادر هستی تمام حرفهای ما را بفهمی و با ما تکلم کنی.»

صدای دیگری به گوشم رسید که به این گفت و گو ملحق شد و گفت: «نامش را چه گذاشته‌اید؟ او را چگونه می‌نامید؟» صدایی که به کسی مگر آقای دکتر تعلق نداشت پاسخ داد: «نامش را چه گذاشته‌ایم؟ آه! ما هیچ نامی برایش انتخاب نکرده‌ایم. من فقط به او «تو» گفته‌ام و بس.»

شخصی دیگر گفت: «آدمیرال انتظار دارد که نامی برایش انتخاب کنید. این به شما بستگی دارد که ما او را چگونه بنامیم.» گفت و گویی نسبتاً شدید در گرفت و چندین اسم از سوی چند نفر پیشنهاد شد. بعضی از آن اسامی به راستی توهین‌آمیز بودند و ثابت می‌کردند که من در برابر دیدگان آنان، از موقعیتی پست‌تر از آن چه که ما برای گاو میش‌ها و لاشخورهای مفتخوارمان قایل هستیم، برخوردار بودم. سرانجام پس از آن که اظهارنظرها بیش از حد لازم، به دور از ادب شدند، دکتر اعلام کرد: «بهتر است به این گفت و گو پایان بدهیم. این مرد یک راهب است. در نتیجه ما می‌توانیم او را راهب صدا بزنیم و از موقعیت حرفه‌ای اش کمک بگیریم.» لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد، سپس صدای دستهایی شنیدم که همزمان به هم برخورد می‌کردند و به درستی حدس زدم که آنها سرگرم دست زدن و تأیید کردن گفته‌های آقای دکتر بودند. صدایی که تا قبل از آن لحظه، هرگز به گوشم نرسیده

بود گفت: «بسیار خوب! بنا به اکثریت آراء، به تصویب رسید. از حالا به بعد نام او راهب است. بهتر است آن را در اینجا ثبت کنید.»

سپس گفت و گویی عادی سرگرفت. گفت و گویی که هیچ اهمیتی برای من نداشت و عاری از توجه بود زیرا به سرعت دریافتم که آن مردها سرگرم بحث دربارهٔ صفات واقعی یا غیرواقعی زنها بودند و از شیوهٔ تسلط یافتن برجنس ضعیف سخن می‌گفتند. بعضی اوقات، سخنان آنان چنان سخت و خارج از سطح درک و آگاهی من بود که قادر به دنبال کردن حرفهای آنان نمی‌شدم. با این وجود سعی کردم ظاهر و شکل و قیافهٔ آن مردها را در نظر مجسم کنم. بعضی از مردها کوتاه قامت بودند. بعضی دیگر چاق بودند. یک چیز بسیار عجیبی وجود داشت. چیزی که بیش از حد تصور مرا معذب و ناراحت ساخته بود، زیرا در روی کرهٔ زمین، هیچ موجودی وجود نداشت که ویژگی‌ها و صفات ظاهریش و یا قد و قامتش، کوچکترین شباهتی به این مردهای عجیب داشته باشد.

دوباره با حالتی خشونت‌بار به دنیای واقعیت بازگشتم. شخصی مشغول راه رفتن بود. احساس کردم آن مردها، پایه‌های آن صندلیهای عجیب را روی زمین کشیده و صندلیها را به عقب بردند. آنها از جایشان بلند شدند و اتاق را ترک گفتند. سرانجام تنها یکی از میان آنان باقی ماند: آقای دکتر. او گفت: «کمی بعد، ما تو را برای یکبار دیگر به تالار شورای عمومی خواهیم برد. همان تالاری که در دل کوه قرار دارد. از هیچ چیز نترس راهب، زیرا چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. ممکن است به نظرت عجیب برسد اما هیچ آزاری به تو

نخواهد رسید». او این را گفت و اتاق را ترک کرد و مرا برای باری دیگر، با افکارم تنها گذاشت. بنا به دلیل اسرارآمیز، صحنه‌ای دردناک، با اصرار و تحکم در یاد و خاطره‌ام تجدید می‌شد: بازوها و پاهایم را از هم گشوده و به دیواری زنجیر کرده بودند، یکی از شکنجه‌گران چینی با لبخندی شیطانی به من نزدیک شد و گفت: «این آخرین شانسی است که به تو می‌دهیم. باید هرآن چه که از تو می‌خواهیم، به ما بگویی، وگرنه خودم چشمهایت را از کاسه درخواهم آورد.»

من پاسخ دادم: «من فقط یک راهب بدبخت و ساده هستم و هیچ حرفی برای گفتن ندارم.» شکنجه‌گر چینی، پس از شنیدن این حرف، انگشت شصت و یکی از انگشتهای دیگرش را محکم در گوشهٔ چشم چپم فرو کرد. چشم چپم ناگهان مانند هستهٔ آلو از حدقه بیرون جهید و سپس روی گونه‌ام آویزان ماند و به این سو و آن سو رفت. دردی که از این وضعیت ایجاد شده بود، به راستی وحشتناک بود. چشم راستم که دست نخورده مانده بود، هنوز هم مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، در حالی که چشم چپم روی گونه‌ام تکان می‌خورد و مستقیم به سمت زمین خیره شده بود. به هم ریخته شدن سیستم بینایی‌ام به راستی که حالتی وحشتناک در من ایجاد کرده بود. حالتی ذهنی ناشی از این اوضاع به راستی نفرت‌انگیز و مخوف بود. سرباز چینی پس از تکانی کوتاه، چشم مرا کاملاً کند و آن را به صورتم پرت کرد و بعد هم همان سرنوشت را برای چشم راستم انجام داد.

به یاد آوردم که چگونه مرا که سراپا خون آلود شده بودم، روی



توده‌ای آشغال پرت کردند. اما آن گونه که آنها امیدوار بودند، من از درد به هلاکت نرسیده بودم. سرمای هوای شبانه مرا به هوش آورد. من با هزار زحمت و مشقت از روی زمین بلند شده و کورمال کورمال و تلوتلو خوران خود را با آنچه که به عنوان حس جهت‌یابی در باطنم باقی مانده بود از آن ساختمانها که قرارگاه سربازان چینی بود، دور کرده و نهایتاً از شهر لهاسا خارج شده بودم...

من که غرق در چنین افکاری بودم، گذشت زمان را از خاطر بردم و هنگامی که آن مردها دوباره به اتاقم بازگشتند، برایم به منزله نوعی تسکین خاطر شد. اکنون حرفهای آنان را می‌فهمیدم. دستگاهی که ویژه بالا بردن بود و نام عجیب «دستگاه ضد جاذبه» را بر خود داشت، روی میز که من خوابیده بودم قرار دادند، سپس دگمه‌ای را روشن کردند و میز به هوا بلند شد و آن مردها آن را از میان در عبور دادند و در امتداد راهرویی که آن سوی راهروی اولی قرار داشتند، هدایت کردند. به نظر می‌رسید که هرچند آن میز فاقد سنگینی و وزن شده بود، لیکن هنوز، هم به بی حرکتی و هم حرکت حساس بود. البته باید بگویم که این اصطلاحات هیچ معنا و مفهومی برای من نداشتند! فقط این واقعیت که آنها می‌بایست بادقت و احتیاط فراوان مراقب میزی باشند که مرا روی آن خوابانده بودند، برایم حائز اهمیت بود و بس!

میز جراحی و تمام دستگاهها و وسایلی که به میز متصل بود به جلو کشیده شدند و مرا وارد آن راهروی فلزی کردند. ما بالاخره از سفینه فضایی بیرون آمدیم و برای باری دیگر در آن تالار عظیم که در

دل صخره‌ها ایجاد شده بود، داخل شدیم، صدای جمعیتی که می‌شد شنید، مرا به یاد دوران خوشی می‌انداخت که هنوز در شهر لهاسا اقامت داشتم و مردم در حیاط بیرونی پرستشگاه بزرگ لهاسا تجمع می‌کردند. میز مرا تکان دادند و آن را تا اندازه‌ای چرخاندند، سپس آن را چند سانتی متر پایین آوردند. تا سرانجام با سطح کف غار برخورد کرد. شخصی به من نزدیک شد و زیر لب گفت: «تا چند لحظه دیگر جراح عمومی به دیدن شما خواهد آمد.»

من گفتم: «آیا قصد ندارید قوه بینایی ام را به من بازگردانید؟» اما آن شخص از کنارم رفته و کسی به درخواستم توجهی نشان نداد. من سعی کردم با همان وضعیت خوابیده، تمام اتفاقاتی که در شرف وقوع بود، در ذهنم مجسم کنم. برای اینکار فقط خاطره‌ای بسیار زودگذر از آنچه که قبلاً در همین مکان مشاهده کرده بودم، در اختیار داشتم. با این حال، بی‌صبرانه مایل بودم که قوه بینایی مصنوعیم را به من بازگردانند.

صدای قدمهای پایی آشنا در روی کف زمین، به گوش رسید. دکتر از من پرسید: «آه! بالاخره تو را صحیح و سالم به اینجا آوردند؟ حالت چطور است؟»

گفتم: «آقای دکتر، چنانچه بینایم رابه من باز می‌گردانید، حالم به مراتب بهتر می‌شود!»

- اما تو نابینا هستی و باید عادت کنی در همین وضعیت بمانی. لازم است سالیان بسیار درازی را با این کمبود، سر بیاوری.»  
من که بی‌اندازه عصبانی شده بودم گفتم: «با این حال، من چگونه

قادر خواهم بود تمام این چیزهای خارق‌العاده‌ای را که قرار است بیاموزم و در خاطر من محفوظ نگه دارم و شما به من قول داده بودید نشانم خواهید داد، در ذهن به خاطر بسپارم اگر که بینایی مصنوعیم را به من ندهید؟»

- این مشکل خود ما است و به تو ارتباطی ندارد. این ماهستیم که سوالات را می‌پرسیم و دستورات لازم را صادر می‌کنیم. تونیز هیچ کار، مگر اطاعت از آنچه که به تو دقیقاً می‌گوییم، نباید انجام بدهی.»  
من متوجه نوعی سکوت و آرامش در میان جمعیت شده بودم. آن حالت را نمی‌توان دقیقاً سکوت نامید زیرا در جایی که جمعیتی زیاد حاضر باشند، سکوتی واقعی وجود ندارد. با این وصف در طول این سکوت نسبی، من قادر به شنیدن قدمهای پای بسیار خشک و محکم شدم که ناگهان از حرکت ایستادند. صدایی خشک و بسیار نظامی دستور داد: «لطفاً بنشینید!»

صدای خش خش لباسها و جیرجیر کفش‌ها و تاه شدن چرم و کشیده شدن پاهایی بر روی زمین و صدای نامحسوس نشستن بر روی صندلیهایی، به گوش رسید. سپس صدای خشک کشیده شدن چیزی بر روی زمین که من حدس زدم از آن صندلیهای فلزی بود، به گوش رسید. مردی از جایش برخاست و ایستاد. سکوتی سنگین و فضایی منقبض و حساس در آن مکان، برای لحظه‌ای کوتاه مستولی شد، سپس آن صدا به حرف آمد و با لحنی بسیار جدی و عمیق، با اعتماد به نفسی که حکایت از آگاهی و سواد بسیار والا و دقیق می‌کرد گفت: «خانمها، آقایان! جراح ارشد ما به این نتیجه رسیده است که این

مرد بومی، به حد کافی سلامتیش را باز یافته و به قدر کافی آگاه شده است، به طوری که بدون انجام هیچ‌گونه کار خطرناکی، ما می‌توانیم او را برای رویارویی با دانش و معرفت گذشته آماده کنیم. بدیهی است که ریسک کوچکی وجود دارد. اما چاره‌ای نداریم مگر آن که قبول خطر کنیم. چنانچه این موجود به هلاکت برسد ما باید برای باری دیگر، به کاوش و جستجویی دقیق و طاقت‌فرسا مبادرت بورزیم تا شخص دیگر، با ویژگیهای این موجود، پیدا کنیم. این شخص، در وضعیت جسمانی بسیار ضعیف و بدی به سر می‌برد. ما فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که این موجود، دارای اراده‌ای تنزل‌ناپذیر برای زنده ماندن باشد و بنا به دلایلی آرزومند باشد که هنوز در قید حیات باقی بماند. باید امیدوار باشیم که قوی خواهد ماند.» گوشت تنم از شنیدن این لحن بی‌احساس و عاری از عاطفه، منقبض شده بود. آن مرد با بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی شدیدی درباره‌ی من سخن می‌گفت. او به سخنانش ادامه داد: «انسانها به هیچ عنوان، فکر و نظری واقعی و دقیق از ما - که از فضای میان ستاره‌ای می‌آییم - در ذهن ندارند. سفینه‌های گشتی ما - هنگامی که به وسیله آنان رؤیت می‌شوند - به عنوان اشیایی آسمانی با ماهیتهایی متفاوت، در نظر گرفته می‌شوند، و گاه حتی به عنوان خواب و خیال از سوی اشخاصی که آنها را رؤیت کرده‌اند، در نظر گرفته می‌شوند. آنگاه دیگران به تمسخر و استهزای این اشخاص مشغول می‌شوند و در اغلب اوقات تعادل ذهنی آنان را زیر سؤال می‌گیرند. آنها بر این پندارند که هیچ شکلی از حیات و هستی، برتر و بهتر از موجود بشری

نیست و این که اشرف مخلوقات هستند. آنها براین عقیده باطل هستند که دنیای کوچک و ناچیز آنان تنها سرچشمه حیات و هستی به شمار می‌رود، بدون آن که به درستی بدانند که دنیاهای مسکونی موجود در عالم هستی به قدری زیاد و بی‌شمار هستند که مانند دانه‌های شن و ماسه، غیرقابل شمردن هستند. آنها نمی‌دانند که دنیاشان تنها یکی از دانه‌های ریز و ناچیز این کُل بزرگ است.

آنها براین باورند که اربابان و استادان بحق عالم خلقت هستند، و این که آزادند تمام حیوانات روی زمین را بی دلیل به هلاکت برسانند. با این وجود، دوره حیات این موجودات، به اندازه یک چشم برهم زدن بیشتر نیست. در مقایسه با ما، آنها درست شبیه حشراتی هستند که فقط یک روز عمر دارند و در طی چند ساعت، باید به دنیا بیایند، به سن بلوغ برسند، بزرگ شوند، تجدید مثل کنند، و بعد هم بمیرند. حال آن که حد متوسط عمر ما، پنجهزار سال است. اما حد متوسط زندگی آنان، تنها از چند دهه تشکیل شده است و تمام این چیزها، خانمها و آقایان، به دلیل اعتقادات عجیب و نامربوط آنان و به دلیل بروز یک سری سوء تفاهات فاجعه‌آمیز رخ داده است. با این وجود، در حال حاضر، خردمندان ما اعلام کرده‌اند که تا نیم قرن دیگر، این بومیان، بعضی از اسرار «اتم» را کشف خواهند کرد. در نتیجه آنها می‌توانند دنیایشان را با یک چشم برهم زدن منفجر کرده و از بین ببرند. آن‌گاه تشعشعات خطرناکی ممکن است در فضا پخش شود و تهدیدی برای آلودگی فضا به شمار برود.

همان‌طور که می‌دانید، خردمندان و عاقل مردان ما اعلام کردند که

لازم است بومی مناسب و شایسته‌ای پیدا کنیم - کاری که ما انجام دادیم - و این که مغز او را طوری تنظیم کنیم که او بتواند تمام چیزهایی را که قصد داریم به او بیاموزیم، در خاطر محفوظ نگه دارد. ما باید او را به گونه‌ای برنامه‌ریزی کنیم که نتواند این چیزهای آموخته شده را به هیچ کسی، مگر یک شخص واحد منتقل کند، این شخص وظیفه خواهد داشت به تمام آن اشخاصی که حاضر به شنیدن حرفهایش خواهند بود - حرفهایی که حکایت از وقایعی واقعی و نه خیالپردازی‌هایی رؤیایی و غیرواقعی می‌کند - از اشکال گوناگون حیات و هستی صحبت کند که ماورای این کهکشان و این منظومه شمسی وجود دارد. این مرد محافظ و نگهدارنده پیامی خواهد بود که باید بعدها به شخصی دیگر انتقال داده شود. فشاری که این بومی باید متحمل شود بسیار زیاد خواهد بود. این احتمال هست که او نتواند این آزمون را تحمل کند و دوام بیاورد. بنابراین تنها کاری که از دستمان ساخته است این است که دعا کنیم او بتواند تحمل آورده و زنده بماند، زیرا چنانچه حیاتش در روی این میز پایان بگیرد، ما مجبور خواهیم شد برای باری دیگر، به جستجوی شخص دیگری، با همین مشخصات ویژه بگردیم. همان‌طور که همه ما مشاهده کرده‌ایم، این کار می‌تواند ماموریتی بسیار کسالت آور و ملال‌انگیز باشد.

یکی از اعضای گروهمان به شدت معترض این امر شده است و به ما می‌گوید که می‌بایست شخصی را از سرزمینی پیشرفته‌تر پیدا می‌کردیم. شخصی که مورد احترام و تحسین همشهریانش باشد و در سمت و مقامی بالا حضور دارد. با این حال، ما معتقدیم که این کار،

قدمی خطرناک و اشتباه خواهد بود. در واقع آنچه ما مبادرت به آموزش دادن چنین شخصی می‌ورزیدیم، و چنانچه به او اجازه می‌دادیم که دوباره به میان هموعانش بازگردد، اطرافیانش به سرعت در مقام بی‌اعتبار ساختن او برمی‌آمدند. شمایی که در این مکان حضور دارید، مجاز هستید در تجدید و مرور «گذشته» حاضر باشید و به تماشای این آزمایش بنشینید. این یک حادثه بسیار نادر است. بنابراین از لطفی غیرقابل مقایسه و بی‌نظیر بهره‌مند خواهید شد.»

به محض آن که آن شخصیت و الامقام دست از صحبت کشید، صداهای عجیبی بلند شد، سپس صدایی بلند شد. اما چه صدایی! به نظر غیربشری می‌رسید و به سختی می‌شد حدس زد که به یک مرد یا یک زن تعلق داشت. به محض آن که آن صدا را شنیدم، احساس کردم مو بر سرم سیخ شد و تنم به لرزه افتاد: «به عنوان بیولوژیست ارشد این جا، و از آنجا که وظیفه ندارم اعمال و کردارم را به نیروی دریایی و یا حتی ارتش توجیه کنم، میل دارم که اعتراض و عدم موافقت مرا در مورد کل این ماجرا، رسماً به ثبت برسانید.»

این شخص با همان صدای به راستی نابهنجار و نجسب خود این جملات را بیان کرده بود. او افزود: «در ضمن گزارشی کامل به ستاد فرماندهی کل در وقت و مکان مناسب ارائه خواهد شد. بنابراین توقع دارم که به سخنان من گوش داده شود.»

در بین جمعیت، نوعی حالت بی‌حوصلگی احساس می‌شد. انگار همه با آهی ناشی از اجبار، تسلیم گفته‌های آن شخص شده و منتظر نشستند. برای مدتی، بی‌نظمی شدیدی حکمفرما شد، سپس همان

شخص که در وهله اول رشته سخن را به دست گرفته بود از جای خود برخاست و با صدایی خشک اعلام کرد: «به عنوان آدمیرال این سفینه، من مسئولیت این مأموریت را در اختیار دارم و این کار، علی‌رغم مخالفت‌های شدیدی که ممکن است از سوی بیولوژیست ارشد و کم‌حوصله و بدخلق ما ایجاد شود، فقط به من مربوط می‌باشد و بس.»

راهب پیر دست از صحبت کشید و جرعه‌ای آب نوشید. راهب جوان از شنیدن آن وقایع عجیب که برای استادش به وقوع پیوسته بود، به وحشت افتاده بود. چیزی که خیلی عجیب بود این بود که بعضی از توضیحات و توصیفات برایش آشنا بودند... او نمی‌توانست علت و چگونگی این موضوع را توضیح بدهد، اما برخی از اظهارات راهب پیر، باعث می‌شد تا خاطرات عجیبی به ذهنش خطور کند. خاطراتی نگران‌کننده، درست مانند آن که شخصی سعی داشت در وجود او، خاطراتی را زنده کند که از مدتها پیش در گذشته‌ای دور، مدفون شده بودند. درست مثل این بود که اظهارنظرهای زاهد پیر، نوعی تجدیدکننده خاطرات بود. پیرمرد مقدس با دقتی فراوان، و بدون آن که ذره‌ای از محتوی کاسه آبش را بر زمین بریزد، کاسه را در کنار خود، روی زمین نهاد، دستهایش را به هم وصل کرد و دنباله داستان‌ش را ادامه داد...

«من روی آن میزدراز کشیده بودم. من نه تنها تمام گفته‌ها را می‌شنیدم، بلکه همه چیز را هم می‌فهمیدم. هرگونه ترس، هرگونه تردید مرا ترک گفت. قصد داشتم به این اشخاص نشان بدهم که یک

راهب تبتی چگونه بلد بود به شیوه‌ای صحیح زندگی کند... و بمیرد. شجاعت طبیعی ام مرا برآن داشت که با صدای بلند بگویم: «می‌دانید جناب آدمیرال، این بیولوژیست شما بسیار کم تمدن‌تر از من است، زیرا ما دست کم آن دسته از موجوداتی را که به عنوان حیوانات پست و خوار در نظر می‌پنداریم، حذف نمی‌کنیم و به هلاکت نمی‌رسانیم. این ما هستیم که مردمی متمدن هستیم!»

برای لحظه‌ای، به نظر رسید که زمان متوقف شد. سپس در برابر شگفتی و حیرت عمیقم، صداگفت با این وجود بهتر است برای باری دیگر به استدلالهای حزب مخالف گوش بدهیم. شما می‌توانید به صحبتتان ادامه دهید، بیولوژیست!»

آن صدای زمخت و کش دار و نابهنجار، بدون کوچکترین کلمه تشکرآمیز، و بدون رعایت ادب گفت: «من به این اتلاف وقت اعتراض دارم. بهتر است وقتان را ببهوده تلف نکنیم و کارهایمان را به عقب نیندازیم. بهتر است آنان را از همین حالا به هلاکت برسانیم! پیش از آن که فضا را آلوده سازند.»

آدمیرال سخن او را برید و گفت: «بگو بید ببینم بیولوژیست عزیز، آیا شما استدلال قابل قبولی در اختیار دارید که بتواند به گونه‌ای، به ما توضیح دهد این موجودات در چه چیز عقب افتاده و معلول هستند؟» بیولوژیست با صدایی خشن و عبوس پاسخ داد: «بله استدلالی قابل قبول دارم. هاله تابان آنان با آن چیزی که در آغاز برای آنان پیش‌بینی شده بود، مطابقت و هماهنگی ندارد.»

آدمیرال رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «بومی حاضر بانام

«راهب» صحبت‌هایی ارائه کرده است. او به من ثابت کرد که موجودی عاقل و دانا است و به خوبی می‌تواند از مأموریتی که به او واگذار خواهد شد، برآید و ضمناً آه... من اظهارنظرهای شخصی او را تأیید می‌کنم و باید آنها را در گزارشات شخصیت ثبت کنم تا به سمع و نظر خردمندان و عاقل مردانمان برسانم.» بیولوژیست با لحنی خشک و بزرگوارانه پاسخ داد: «من در این تجربه حضور نخواهم رساند و مرخص می‌شوم!» آن موجود پس از این حرف (نمی‌دانم مرد بود یا زن، شاید هم هردو...) با سر و صدای زیاد از آن تالار سنگی بیرون رفت. صدای آهی از خرسندی از سینه تمام حاضران در آن تالار بیرون آمد. کاملاً بدیهی بود که ارشد بیولوژیستها، شخصیت زیاد خوب و محبوبی نبود. ظاهراً پس از دستور یا نشانه‌ای برای دعوت به سکوت، سر و صدا و همه‌مردم متوقف گشت و سکوت حکمفرما شد. شخصی از جایش برخاست، و صدای گام‌هایش به گوش رسید. سپس صدای خش خش مقداری کاغذ. سکوت طوری سنگین و عمیق بود که با کاردی می‌شد آن را از هم درید.

آدمیرال از نو شروع به حرف زدن کرد: «خانمها، آقایان، اکنون که از شر اعتراضها و مداخلات گوناگون فارغ شدیم مایلیم چند جمله‌ای برای آن دسته از اشخاصی ایراد کنم که تازه وارد هستند و اخیراً به این دستگاه محافظتی و حراستی آمده‌اند. ممکن است بعضی‌ها، شایعاتی شنیده باشند، اما همان گونه که مستحضر می‌باشید هیچ موجودی هرگز نباید به شایعاتی که می‌شنود، اعتماد کند. من اکنون به شما خواهم گفت که چه اتفاقاتی خواهد افتاد. قصد دارم توضیح

دهم این کارها همه برای چه دلایلی است تا آن که بتوانید بهتر و بیشتر از وقایعی که به زودی در آن شرکت خواهید کرد، لذت ببرید.»

مردمان این جهان در حال پیشبرد نوعی تکنولوژی هستند که احتمال دارد موجب نابودیشان شود. در هنگام بروز چنین احتمالی، این امکان وجود دارد که تمام فضای اطراف را به چنان درجه‌ای از آلودگی برسانند که هردنیا و جهانی که تصادفاً در گروه کهکشانی آنها قرار دارند، مانند آنها، دچار این آلودگی شده و نتایج منفی و آسیب‌رسانی دریافت کرد و متحمل خسارات فراوان بشوند... و تنها ما می‌توانیم مانع کار آنان باشیم. حتی در دنیای حیوانات و جانوران نیز ما می‌توانیم حیواناتی اصیل و همین‌طور هم حیواناتی بی‌اصل و نسب به دست آوریم. در دنیایی که مورد نظر ما است موجودات بشر در حال مبدل شدن به موجوداتی از گروه دوم هستند. این ما بودیم که این جهان را با تخم بشری کاشتیم، و اکنون این وظیفه ما است که طوری به اوضاع رسیدگی کنیم که حیات و بقای موجودات دیگرزنده را در این دنیا تضمین کنیم و دقت داشته باشیم که در هیچ وضعیت خطرناکی قرار نگیرند.

ما در مقابلمان، موجودی بومی از همین دنیا را داریم. او از کشوری کوچک می‌آید که تبت نام دارد. در این سرزمین، خشونت وجود ندارد. هیچ کس برای تصاحب زمینها و املاک دیگری، با آن شخص به نزاع و دعوا نمی‌پردازد. در این سرزمین، کسی حیوانات را به قتل نمی‌رساند. تنها طبقات پست اجتماع دست به چنین کاری می‌زنند و آن را از این جهت انجام می‌دهند که اکثریت آنان از خود همین

سرزمین نیستند و مهاجرانی از کشورهای همسایه هستند. هرچند ممکن است مذهب و آیین شریعت آنان به نظر ما عجیب جلوه کند، لیکن باید گفت که مردمان این سرزمین دقیقاً برطبق اسلوبها و قوانین مذهبی خود زندگی می‌کنند و هیچ آزاری به هم‌نوعان خود نمی‌رسانند و هرگز در صدد این نیستند که عقاید و اعتقادات خود را به زور به دیگران بقبولانند. آنها مردمانی بسیار صلح‌جو و آرام هستند و از نوعی هستند که لازم است قبل از ارتکاب به هر نوع عمل وحشیانه و خشونت‌آمیزی، بسیار تحریک و خشمگین بشوند تا به این کارها مبادرت ورزند. به همین دلیل بود که ما فکر کردیم درین یکی از اهالی این سرزمین به دنبال فردی بگردیم که دارای حافظه‌ای خارق‌العاده و بی‌نظیر باشد. حافظه‌ای که ما نیز در آن اصلاحات بیشتر و بهتری انجام خواهیم داد. فردی که ما بتوانیم در ذهن و مغز او، انواع اطلاعات و نکات لازم را جای داده و کاری کنیم که او نیز به نوبه خویش این اطلاعات را به شخص دیگری که خود ما، بعدها در روی زمین جای خواهیم داد، منتقل خواهد ساخت.

به همان اندازه که چندین میلیون سال زمینی وجود دارد، به همان اندازه موجودات بشر دوران باستان با کمک اطلاعات و دانش علمی خارق‌العاده‌شان، موفق شدند نیرویی درست کنند که به مراتب سریعتر از سرعت نور است. به این ترتیب آنها روشی را به کار بردند که با کمک آن هر شخصی می‌تواند مستقیماً خود را به سرچشمه و منبع اصلی یا همان اسناد ثبت شده آکاشیک متصل و مرتبط سازد. براساس این روش، شخصی که در داخل یک دستگاه مخصوص قرار

بگیرد، قادر خواهد بود هر آنچه را که در گذشته اتفاق افتاده است، از نزدیک ببیند. به شرط آن که حواسهای او را در نیمه راه رها نکنند. به این ترتیب آن شخص قادر خواهد بود تمام تجربیات و وقایع رخ داده شده را به راستی مشاهده کرده و شخصاً تجربه کند. این شخص همه صحنه‌های واقعی را خواهد دید و تمام صحبتها و گفت و گوها را خواهد شنید و درست مثل این خواهد بود که انگار در همان دوران زندگی می‌کند. تا آنجا که به این شخص مربوط می‌شود، او به راستی در همان مکان و زمان حضور خواهد داشت! اتصالی مستقیم بامغزش این اجازة را به یک ما خواهد داد تا به واسطه او، ما نیز در این تجربه بی نظیر شرکت کرده و با او همگام شویم. این شخص، و همینطور هم تمامی شما حاضران عزیز - در واقع باید بگویم همگی ما برای پیشبرد این آزمایش، و برای به دست آوردن نتایجی بهتر، باید دست از زندگی در این زمان حاضر بردارید. فقط به خود مابستگی دارد که احساسات و عواطف و بینایی و شنوایی و حالات روحیمان را تا به آن دوران بسیار دور گذشته منتقل کنیم. حیات و زندگی و بروز وقایعی که در آن دورانها اتفاق خواهند افتاد باید طوری برای یک یک ما، واقعی و ملموس و محسوس باشد که انگار در همین سفینه‌هایمان حضور داریم و مشغول زندگی هستیم و به کار در سفینه‌های گشتی کوچک و یا انجام کارهای تحقیقاتی در زیر سطح این کره، در لابراتوارهای زیرزمینی مان، مشغول هستیم.

من مدعی نیستم از اصول این کارها کاملاً مطلع و باخبر هستم. بسیاری از شما ممکن است بیشتر از خود من درباره این مبحث ویژه،

چیزهایی بدانید، و به همین دلیل است که امروز در اینجا حضور دارید. به همان نسبت نیز کسانی در اینجا حضور دارند که کارها و فعالیت‌های دیگری دارند و اساساً به اشتغال حرفه‌ای متفاوت سرگرم و مشغول هستند و کمتر از من، اطلاعات در این زمینه در اختیار دارند. و طرف صحبت من با این گروه است. باید این را حتماً به خاطر بسپاریم که ما نیز نسبت به کیفیت و ماهیت مقدس حیات و هستی، احترام قایل هستیم. ممکن است بعضی از میان شما، این ساکن زمین را به عنوان یک حیوان ساده آزمایشگاهی در نظر پندارید. لیکن، همانطور که خود او به ما ثابت کرد، او نیز دارای عواطف و احساساتی مخصوص به خود می‌باشد. او ضمناً دارای هوش و شعور است و - لطفاً این نکته را خوب به خاطر بسپارید - برای ما، در حال حاضر، او ارزشمندترین و گرانبهاترین موجود به شمار می‌رود. برخی از میان شما حضار گرامی، ابراز شک و تردید کردید و از ما پرسیده‌اید که چگونه ارائه کردن حداکثر اطلاعات و دانش به مغز این موجود، می‌تواند باعث نجات این جهان شود... پاسخ به این سؤال بسیار سهل و ساده است: هیچ تضمینی وجود ندارد.»

ادمیرال لحظه‌ای ساکت شد. من قادر به دیدنش نبودم، اما مطمئن بودم که دیگران نیز مانند من، دستخوش نوعی حالت هیجان و فشار روحی شده بودند. او به سخنانش ادامه داد و گفت: «این جهان... ما به خوبی می‌دانیم که این جهان بیمار است، اما علت آن را نمی‌دانیم و سعی داریم علت و انگیزه این اوضاع را بفهمیم. نخستین وظیفه ما این است که وجود نوعی حالت بیماری و ناراحتی را قبول کرده و

بپذیریم. دوم آن که ماباید زمینها را متقاعد سازیم که به راستی بیمار هستند. سوم آن که باید میل و نیاز به مداوا و شفا یافتن را در آنان پدید بیاوریم. چهارم آن که ما باید بادقت و وسواس هرچه تمامتر بفهمیم که طبیعت بیماری آنان چیست و از چه چیز ناشی شده است. پنجم آن که باید شیوه درمانی دقیقی اختراع کنیم. ششم آن که باید انسانهای زمینی را متقاعد سازیم که هرکار لازم و ضروری را برای پیشبرد مراحل درمانی به انجام برسانند تا مداوای آنان از حالتی مفید و سودمند برخوردار گردد. بیماری آنان در ارتباط با هاله تابان آنها است. ماهنوز علت آن را کشف نکرده‌ایم. شخصی خواهد آمد که این کار را به عهده خواهد گرفت.»

این اظهار عقیده، باعث شد از جا بجهم. زیرا به نظرم متناقض آمد. من فردی نابینا بودم، قبول. اما به هر حال مرا برای انجام این وظیفه و این مأموریت شاق انتخاب کرده بودند. اما نه... نه! ظاهراً اوضاع به این شکل نبود. ظاهراً من هیچ وظیفه‌ای نداشتم مگر آن که نگهدار و محافظ یک سری اطلاعات باشم. دانشی که به شخص دیگری اجازه می‌داد بر طبق یک طرح و نقشه از قبل تنظیم و آماده شده، شروع به فعالیت کند. آدمیرال به سخنانش ادامه داد:

- هنگامی که اطلاعات و دانش لازم را به او منتقل ساختیم و هنگامی که کارمان با او به اتمام رسید، ما این بومی را به نقطه‌ای خواهیم برد که بتواند در کمال راحتی و آرامش به زندگی ادامه دهد. سن او (بر طبق اسلوب و استانداردهای زمینی) بسیار زیاد خواهد بود و عمر درازی خواهد داشت. از سوی دیگر، تا زمانی که تمامی

اطلاعاتش را به شخص مورد نظر منتقل نساخته باشد، قادر به مردن نخواهد بود. برای جبران تمام این سالهای طولانی که در نابینایی سپری خواهد شد، و باید در تنهایی و انزوا باشد، او از نوعی صلح و آرامش باطنی برخوردار خواهد بود و این ایمان و اعتقاد راسخ و ژرف را خواهد داشت که کار بسیار مهمی برای جهان اطرافش به انجام رسانده است. اکنون قصد داریم برای آخرین بار، معاینه‌ای دقیق از حال و وضعیت جسمانی مرد بومی به عمل آوریم، و سپس آزمایش مان را آغاز خواهیم کرد.»

پس از این حرف، سر و صدا و غوغای عجیبی آغاز شد. اما هیچ کس بی دلیل به کار و فعالیت نیفتاده بود. احساس می‌کردم که موجوداتی به سمت راست یا چپ در حال رفت و آمد بودند. اشخاصی میز جراحی مرا گرفتند، آن را بلند کردند و به جلو بردند. صدای برخورد شیشه با فلز به گوشم خورد که اکنون برایم بسیار آشنا بود. جراح عمومی به من نزدیک شد و زیر لب گفت: «حالت چطور است؟...» به سختی قادر بودم به او بگویم حال چگونه است. و یا آن که اساساً در کجا حضور دارم. بنابراین در کمال سادگی پاسخ دادم: «آن چه که شنیدم هیچ کمکی در تقویت روحیه‌ام نکرد. آیا باز هم لازم است در این حالت نابینایی به سر ببرم؟ چگونه می‌توانم شاهد این وقایع بی نظیر و خارق العاده باشم اگر که شما بینایی مرا به من باز نگردانید؟»

اویا لحنی آرام و تسکین دهنده زیر لب گفت: «فقط سعی کن انبساط خاطر پیدا کنی آنوقت همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.



هنگامی که زمان موعود برسد، به بهترین شیوه ممکن قادر به دیدن همه چیز اطرافت خواهی شد.»

او لحظه‌ای مکث کرد. در طول این دقایق، شخصی اظهار نظر می‌کرد که دکتر دوباره به صحبت پرداخت و به من گفت: «اکنون قصد دارم توضیح دهم که چه اتفاقاتی رخ خواهد داد. ما می‌خواهیم روی سرت، نوعی کلاهک قرار دهیم که از چند سیم فلزی تهیه شده است. این کلاهک به نظرت سرد خواهد رسید تا آن که پس از مدت کوتاهی به آن عادت خواهی کرد. سپس ما چیزهایی که می‌توان به یک جفت صندل یا نعلین راحتی تشبیه کرد، برپاهایت خواهیم کرد که از همان جنس کلاهک خواهد بود. ما سیم‌هایی در اطرافت نصب کرده‌ایم که تا بازوانت می‌رسند. در آغاز، احساس غلغلک عجیبی خواهی کرد که به احتمال بسیار زیاد برای نوعی احساس ناراحتی ایجاد خواهد کرد. با این حال جای نگرانی نیست. این حالت زود از بین می‌رود و آنگاه تو دیگر به هیچ وجه دستخوش حالات بد جسمانی نخواهی شد. لازم است به تو خاطرنشان سازم که ما از تو به خوبی مراقبت‌های لازم را خواهیم کرد. این آزمایش، مفهوم بسیار مهمی برای تمامی ما حاضران در این تالار دارد. ما همه مایلیم که این آزمایش به خوبی انجام شود و با موفقیت کامل رویه رو شود. خیلی چیزها در گرو این آزمایش هستند تا بتوان اجازه شکست آن را داد.»

من با غرولند جواب دادم: «آری... آری... با این وجود این من هستم که بیشتر از همه در این ماجرا، در خطر قرار دارم. مگر نه آن که جانم به خطر خواهد افتاد؟!»

جراح عمومی از کنارم، بپا خاست و از من دور شد و با لحنی بسیار رسمی و دقیق با صدای بلند گفت: «آقا! من بومی رامعاینه کردم. او اکنون آماده است. اجازه می‌خواهم کارها را شروع کنم.»

صدای جدی آدمیرال به گوشم رسید: «اجازه صادر می‌شود! آغاز به کار کنید!» صدای روشن شدن دگمه‌ای به گوش رسید و فریادی خفه بلند شد. دستهایی زیرگردن من رفتند و سرم را بلند کردند. دستهایی دیگر، نوعی کیسه که از سیمهای فلزی درست شده بود، روی سرم نهادند و آن را تا روی چهره‌ام پایین کشیدند. سپس به جستجوی چیزی در زیر چانه‌ام پرداختند. انگار سه ضربه کوچک و عجیب حس کردم و آن کیسه با دقت تمام برطبق حجم و اندازه سرم، دور آن بسته و به گردنم متصل شد. آن دستها از بدنم دور شدند اما در طول این مدت دستهای دیگری مشغول کار با پاهایم بودند. آنها پاهایم را با محلولی چرب و نفرت‌انگیز آغشته کردند، بعد هم دو کیسه کوچک فلزی در پاهایم فرو کردند. من تا بحال عادت نداشتم پاهایم را این چنین اسیر و زندانی حس کنم و مرا بی‌اندازه ناراحت می‌کرد. با این وجود، هیچ کاری از دستم ساخته نبود. ماهمه در نوعی حالت انتظار شدید به سر می‌بردیم و فشار عصبی جمعیت رو به افزایش می‌رفت.»

در داخل غار، راهب پیر ناگهان نقش بر زمین شد. برای لحظه‌ای، راهب جوان نشسته باقی ماند و در نوعی تعجب و حیرت، می‌خکوب بر زمین شد. سپس در حالی که از وخامت اوضاع، هوش و حواس خود را به سرعت باز می‌یافت، بپا خاست و با عجله دستش را پشت

صخره‌ای برد تا آن داروی تقویت کننده را به پیرمرد بخوراند. دارویی که برای چنین مواقعی در نظر گرفته شده بود. او با یک دستش، در شیشه را باز کرد، به زانو درآمد و چند قطره از دارو را میان لبهای نیمه باز پیرمرد چکاند. راهب جوان با دقت فراوان، و برای آنکه ذره‌ای از آن قطرات را به هدر ندهد، در شیشه را دوباره بست و آن را به گوشه‌ای گذاشت. او در حالی که سر پیرمرد را روی زانوهایش می‌نهاد، کوشید با مالیدن شقیقه‌های مرد زاهد، او را سر حال بیاورد. رنگ چهره پیرمرد به تدریج برگشت و کم‌کم توانست هوش و حواس خود را بازیابد. زاهد پیر سرانجام دستش را بلند کرد و با صدایی ضعیف گفت: «آه! این کار را خیلی خوب انجام دادی پسر. خیلی خوب. من باید کمی استراحت کنم.»

راهب جوان گفت: «ای استاد گرامی، همین جا استراحت کنید! می‌روم کمی چای گرم برایتان درست کنم. هنوز هم کمی شکر و کره برایمان باقی مانده است.» او با مهربانی تمام پتوی تاشده‌ای را زیر سر پیرمرد نهاد و بلند شد و در حالی که کاسه نیمه پر از آب را برمی‌داشت گفت: «الان می‌روم آب را جوش بیاورم.»

در هوای آزاد و خنک بیرون، فکر کردن به این وقایع خارق‌العاده به راستی عجیب بود. به راستی که خیلی عجیب بود، زیرا بسیاری از چیزها به نظرش... آشنا می‌رسید. آتش هنوز روشن بود. او به سرعت مقداری هیزم به آتش انداختم دودی مایل به آبی در هوا بلند شد و به صورت مارپیچی، چرخید. نسیمی سرگردان که در دامنه کوهستان در حال وزیدن بود، جریان هوایی را با مقداری دود هیزم به سمت

راهب جوان راند و باعث شد تا مرد جوان سرفه زنان و با چشمانی پر از اشک از آنجا دور شود.

پس از بازیافتن حالت طبیعی، او قابلمه آب را در وسط آتش گذاشت. آتش اکنون با حالتی گرم و شاد شعله‌ور شده بود. او دوباره برگشت و به داخل غار رفت تا مطمئن شود که زاهد پیر به راستی هوش و حواس خود را بازیافته است.

پیرمرد به پهلو خوابیده و می‌شد بهبودی او را مشخصاً در چهره‌اش مشاهده کرد. پیرمرد گفت: «کمی چای و کمی جو خواهیم خورد سپس تا فردا صبح به استراحت خواهیم پرداخت، زیرا باید نیروی کمی را که در بدنم هنوز باقی مانده است، محفوظ نگاه دارم، وگرنه قادر نخواهم بود مأموریتم را تا آخر ادامه دهم و آن را به پایان برسانم.» راهب جوان در کنار استادش، به زانو درآمد و به تماشای آن بدن لاغر و نحیف پرداخت که لحظه به لحظه بیشتر به سمت نابودی می‌شتافت.

او گفت: «هرطور که میل و اراده شما است استاد گرامی. من فقط داخل غار آمدم تا مطمئن شوم حالتان خوب است یا نه. اکنون جو و چای را برمی‌دارم و وسایل غذا را آماده می‌کنم.» او به سرعت به پا خاست و به انتهای غار رفت تا جیره بسیار ناچیز غذایشان را بردارد. او با نگاهی غمزده، به تماشای شکر بسیار کمی که برایشان باقی مانده بود پرداخت و بانگاهی باز هم غمزده‌تر و مأیوس به باقیمانده کره چشم دوخت. در مورد چای، جای شکرش باقی بود که هنوز مقدار کافی وجود داشت. کافی بود چای را جیره‌بندی کند و آن را

برای روزهای آینده نیز نگه بدارد. جو هم هنوز به قدر کافی وجود داشت. زاهب جوان تصمیم گرفت از سهم شکر و کره خود بگذرد و آن خوراکیها را به استاد پیر و گرامیش تقدیم کند.

در هوای بیرون، آب جوش آمده بود. زاهب جوان چای را درون آب جوش ریخت محتوی قابلمه را به سرعت هم زد. از حالا نور و روشنایی روز در حال کم شدن، و خورشید هم در حال غروب بود. هنوز خیلی کارها باید انجام می‌داد. می‌بایست دنبال هیزم و آب تازه می‌رفت. مرد جوان در تمام مدت آن روز از غار خارج نشده و هیچ ورزشی نکرده بود. او چرخ می‌زد و با شتاب به سمت غار برگشت. تاریکی کم کم همه جا را در بر گرفته بود. پیرمرد زاهد نشسته و منتظر آماده شدن چای بود. او با قناعت، کمی جو در کاسه‌اش ریخت، کمی هم کره اضافه کرد و سپس آن را به زاهب جوان داد تا آن را از چای پر کند. او فریاد برآورد: «تمام این خوراکیها به منزله رفاه و راحتی زیادی است! من در طول این شصت سال اینقدر خوراک نخورده بودم! امیدوارم از این که پس از این همه سال، چیزی گرم می‌نوشم، مورد بخشایش خداوند فرار بگیرم. من هرگز قادر نشدم به تنهایی آتشی برای خود روشن کنم. من فقط یکبار این آزمایش را انجام دادم و ردایم آتش گرفت. من هنوز هم آثار آن سوختگی را که بر اثر شعله‌های آتش ایجاد شد، بر روی بدنم دارم. اما بهبود یافته‌ام. خب دیگر، این عاقبت کسی است که بخواهد بیش از اندازه به ندای درونیش گوش فرا دهد!» او آه عمیقی کشید و چایش را جرعه جرعه سرکشید.

زاهب جوان خنده کنان گفت: «شما دست کم از یک امتیاز برخوردار هستید استاد والامقام. تاریکی و روشنایی هیچ فرقی برای شما ندارد. در این تاریکی من کاسه چایم را ریختم، زیرا هیچ جایی را نمی‌بینم.» پیرمرد گفت: «آه! بیا! بیا کاسه مرا بگیر!»

مرد جوان با لحنی سراسر آکنده از محبت و علاقه پاسخ داد: «نه! نه استاد بزرگوار. ما به مقدار زیادی چای داریم. فقط کافی است کمی دیگر برای خود در کاسه‌ام بریزم.» آنها برای مدتی در کنار هم نشستند و بدون گفتن حرفی، در تفاهم و آرامشی کامل فرو رفتند تا آن که محتوی ظرف چای روی آتش تمام شد. سپس زاهب جوان از زمین برخاست و گفت: «اکنون می‌روم کمی هیزم و آب بیاورم. آیا اجازه می‌دهید کاسه‌تان را بردارم و آن را کنار ساحل دریاچه ببرم و بشویم؟»

مرد جوان در ظرف آب خالی، دو کاسه غذایشان را قرار داد و از غار خارج شد. زاهد پیر صاف نشسته و در حالت انتظار به سر می‌برد. درست به همان شکلی که سالهای متوالی منتظر نشسته بود.

خورشید اکنون غروب کرده بود. تنها نوک کوهها هنوز در نوری زرین قرار داشت. نوری که کم کم به بنفشی می‌گرایید. زاهب جوان به تماشای آن مناظر پرداخت. در دوردست، در دامنه‌های کوهستان که از حالا در تاریکی شبانه فرو رفته بودند، هنوز هم می‌شد لکه‌های کوچکی از نور را مشاهده کرد که یک به یک روشن می‌شدند. آن لکه‌ها، چراغهای دستی لامپ‌های نقاط دوردست بودند که در هوای صاف و شفاف و بسیار سرد دشت لهاسا، یکی از پس دیگری به تلالو و درخشش می‌افتادند و از دور سوسو می‌زدند. شکل تیره

لاماکده «دره پونگ»، در پایین دست، انسان را به یاد شهری استحکاماتی می‌انداخت. در همان نقطه، در دامنه کوه، راهب جوان قادر بود شهر را مشاهده کند. لاماکده‌های متعدد و گوناگون را ببیند و بالاخره به تماشای درخشش رود سعادت‌مند پردازد. کمی دورتر، در آن سو، «پوتالا» و کوهستان آهنین، علی‌رغم کاهش اندازه و حجم واقعیشان که به دلیل فاصله زیادی که از آن مکان داشتند ایجاد شده بود، هنوز هم وقار و ابهت خاصی از آنها ساطع می‌شد.

اما دیگر فرصتی برای از دست دادن وجود نداشت! مرد جوان متحیر و مأیوس از کندی و آرامشش، برخورد نهبیب زد و با شتاب در امتداد مسیری که تاکنار دریاچه منتهی می‌شد وارد شد و به سرعت با رسیدن به آنجا دوکاسه را شست و پاک کرد و ظرف آب را نیز نظافت کرد و آن را بی هیچ اتلاف وقتی پر از آب کرد. او سپس دوباره قدم در آن مسیر نهاد و پشت سرش، شاخه بزرگی از درختی پریگ با خود حمل کرد. این کار برایش بسیار دشوار بود زیرا شاخه درخت خیلی سنگین و کلفت بود. او نگاهی به سمت عقب، به طرف گردنه‌ای کوهستانی انداخت که به سمت سرزمین هندوستان می‌رفت. در آنجا، نوری درخشان مشاهده می‌شد و به معنای این بود که کاروانی از بازرگانان، برای ساعات شب، در آنجا اتراق کرده بودند. هیچ بازرگانی، هیچ مسافری در هنگام شب، حاضر به ادامه دادن به راهش نبود. قلب مرد جوان در سینه شروع به تپیدن با سرعت بیشتری کرد. صبح روز بعد، بازرگانان مورد نظر، با سختی تمام قدم به آن مسیر کوهستانی خطرناک خواهند گذاشت و بدون هیچ تردید، در کنار

دریاچه شب را به صبح خواهند آورد تا روز بعد از آن، به لهاسا برسند.

چای! کره! راهب جوان به تنهایی شروع به خندیدن کرد و بعد هم دوباره محموله‌اش را با انرژی و نیرویی تازه از زمین بلند کرد و به راه افتاد.

او با وارد شدن به داخل غار، به پیرمرد زاهد گفت: «استاد گرامی! در سرگردنه، بازرگانانی مشاهده کردم. ما فردا شاید صاحب کره و چای جدید بشویم. قصد دارم با دقت مراقب آنها بمانم.»

پیرمرد خنده‌ای خفه کرد و گفت: «بسیار خوب اما در حال حاضر، بهتر است بخوابیم.» مرد جوان به او در بلند شدن یاری داد و دست پیرمرد را روی دیوار غار گذاشت تا او بتواند راهش را یافته و به جلو پیش برود. پیرمرد معلول تلوتلوخوران به سمت عقب غار رفت.

راهب جوان روی زمین دراز کشید، کمی ماسه در زیر بدنش کنار زد و گودالی درست کرد تا بتواند انحنای کمرش را در آن قرار دهد. برای لحظاتی چند، به تفکر و اندیشه درباره تمامی آن چیزهایی مشغول شد که آن روز از دهان پیرمرد زاهد شنیده بود. او با خود فکر کرد: بعضی از ما در شرایط و اوضاع بسیار دشوار، سعی می‌کنند بهترین رفتار را داشته باشند. و بدبختی‌ها و آمال و مشقاتی که تحمل می‌آوریم هیچ هدفی مگر این ندارند که ماراباز هم بیشتر به سمت جلو و به سمت بهتر شدن سوق دهند، زیرا همیشه جایی بالاتر از پله فعلی وجود دارد! راه تعالی همیشه باز و بی‌انتها است! راهب جوان پس از این اندیشه مثبت، در خوابی عمیق فرو رفت.

## فصل هفتم

راهب جوان با لرز، چرخید. او که هنوز خواب آلود بود، چشمهایش را مالید و نیم خیز شد. مدخل غار درست مانند لکّه‌ای خاکستری می نمود که در برابر سیاهی داخل، مشخص می نمود. هوا از شدت سرما، سوز تندی به همراه داشت. راهب جوان لباسش را پوشید و با عجله بیرون از غار رفت. در بیرون، هوا برآستی سرد بود. باد می وزید و ناله کنان از شاخ و برگ درختان عبور می کرد و برگها را به صدا می انداخت. پرنده‌هایی کوچک آشیانه‌هایشان را در نزدیک تنه درختها درست کرده و سعی کرده بودند از سوزش باد و سرما در امان بمانند. سطح روی دریاچه کاملاً ملتهب و پرتلاطم بود. امواج که با وزش تندباد به جلو و عقب رانده می شدند، به ساحل هجوم آورده و نیزارهای ساحلی را خم و راست می کردند تا ناراحتی و سرزنش خود را بر علیه نیروهای طبیعت آشکار سازند.

آن صبحگاه تازه، خاکستری رنگ و گرفته بود. ابرهایی بزرگ و سیاه، از بالای قله‌های کوهها عبور کرده و مانند گوسفندانی که به وسیله سگهایی نگهبان و آسمانی جمع‌آوری و در صف کشیده

می‌شدند، از دامنه‌های کوهستان، به جلو سرازیر می‌شدند. گردنه‌های خطرناک کوهستانی، پوشیده از ابرهایی سیاه شده بودند. ابرها از دامنه‌های کوه به پایین آمدند، مناظر اطراف را از بین بردند و دشت لهاسا را در دریایی از مه و غبار فرو بردند. ناگهان رگباری سریع آغاز شد و ابرهایی در اطراف راهب جوان پدید آمد. غبار آن چنان غلیظ بود که او دیگر نمی‌توانست مدخل ورودی غار را مشاهده کند. حتی هنگامی هم که دستش را مقابل چهره‌اش گرفت قادر به دیدن آن نگشت. در سمت چپ محلی که او قرار داشت، شعله‌های آتش به صدا درآمد و رطوبت باران روی زغالهای گداخته می‌ریخت و سعی در خاموش ساختن آن داشت.

راهب جوان با شتاب کمی هیزم شکست و آنها را روی زغالها گذاشت، سپس به آن دمید، این کار مدتی وقت برد. زیرا چوبها همه خیس شده و دود از آنها برمی‌خاست و پیش از آن که حاضر به سوختن باشند، به تَرَک می‌افتادند. ناله‌های باد در هوا بلند شد و به سرحد ضجّه رسید. برغلظت ابرها افزوده شد و تگرگی ناگهان باعث شد تامرد نوجوان به دنبال سرپناهی برای خود باشد. آتش به صدا درآمد و آهسته خاموش شد. با این حال، پیش از آن که آتش کاملاً خاموش شود، راهب جوان به سرعت از غار خارج شد، شاخه‌ای هنوز مشتعل را به دست گرفت و آن را به داخل غار آورد تا از شدت باران و تگرگ و آن تغییر آب و هوا در امان بماند. او چندبار، دوان دوان از غار خارج شد، اما بدون هیچ میل و رغبتی زیرامیل داشت تا آنجا که مقدور بود، هیزم نسبتاً خشک به داخل غار بیاورد.

هیزمی که دیگر مانند سایر چیزها، کاملاً خیس شده بود. پس از این همه کار و تلاش، مرد جوان کمی خستگی در کرد، سپس لباسش را درآورد و آن را محکم فشرد تا آب اضافی آن را حداً امکان بگیرد. غبار بیرون، کم‌کم به داخل غار نیز نفوذ یافته و مرد جوان، برای گام برداشتن ناچار بود دستش را روی دیواره‌های غار بگذارد تا به جایی برخورد نکند. او با احتیاط پیش رفت تا آن که با صخره بزرگی برخورد کرد که معمولاً عادت داشت زیر آن بخوابد صدای پیرمرد زاهد به گوش رسید که می‌پرسید: «چه خبر شده؟» راهب جوان با ملایمت هرچه تمامتر گفت: «از چیزی هراس نداشته باشید استاد بزرگوار. ابرهای آسمان پایین آمده‌اند و آتش ما تقریباً خاموش شده است.»

پیرمرد پاسخ داد: «عیبی ندارد.» او با لحنی اندیشمندانه افزود: «پیش از آن که جای وجود داشته باشد، آب بود. بنابراین بهتر است به نوشیدن آب قناعت کنیم. هنگامی که آتش به ما اجازه داد، از چای و تسامپا استفاده خواهیم کرد.»

راهب جوان گفت: «بله! چشم استاد عزیز! با این وصف می‌روم ببینم آیا می‌توانم در زیر آن صخره، آتش دیگری روشن کنم. برای این کار، یک شاخه هنوز مشتعل را با خود به داخل غار آوردم.» او به سمت مدخل ورودی غار رفت. تگرگی درشت در حال فرو ریختن از آسمان بود. و سیلاب عجیبی درست شده بود. برروی زمین، تکه‌های بزرگ یخ، در هرسو مشاهده می‌شد و ابرها، بیش از پیش به رنگ نقره‌ای تیره درآمد بودند. انگار شخصی ضربه تازیانه‌ای

وارد آورد و سپس صدای رعدی وحشتناک به گوش رسید. آن چنان مهیب و شدید بود که انعکاس آن در سرتاسر آن دشت پهناور پیچید. در همان نزدیکی، صدای لغزش به گوش رسید که حکایت از ریزش سنگ از کوه می‌کرد. هنگامی که بهمن به پایین کوهستان رسید، زمین اطراف به لرزه درآمد. مرد جوان از خود پرسید که آیا باز هم، دیر یا کلبه زاهدی گوشه‌نشین با این طوفان شدید، تخریب شده بود یا نه. برای لحظه‌ای کوتاه، او مراقب و هوشیار باقی ماند و از خود پرسید که آیا به زودی صدای فریادهای کمکی را خواهد شنید یا نه. سرانجام، دوباره برگشت و در کنار شاخه مشتعل شده زانو زد، مقداری ترکه نازک شکست و کوشید شعله آتش را نیرو بخشد. ابری از دود غلیظ به هوا برخاست و طوفان آن را به سمت دشت پایین سوق داد. شعله‌های آتش که به وسیله آن صخره بزرگ مورد محافظت قرار گرفته بود، شدت گرفت.

راهب پیر، در داخل غار، به لرزه افتاده و هوای سرد و مرطوب، به سهولت به میان لباس پاره و ژنده او نفوذ پیدا کرده و به پوست تنش حمله می‌کرد. راهب جوان به پتوی خود دستی کشید و مشاهده کرد که آن نیز کاملاً خیس شده است. او دست پیرمرد را گرفت و او را آهسته به سمت مدخل غار هدایت کرد و از او دعوت کرد کنار آتش، بر زمین بنشیند. راهب جوان با احتیاط و دقت فراوان شعله‌ها را مشتعل آتش را بیشتر به سمت استادش نزدیک ساخت تا آن که پیرمرد از حرارت آنها کمال استفاده را برده و احساس لذت کند. او گفت: «الان جای را نیز درست می‌کنم. فعلاً به قدر کافی آتش داریم.»

او پس از این حرف، به سرعت به داخل غار شتافت تا ظرف آب و همینطور هم کیسه مخصوص جو را بردارد، سپس به کنار آتش بازگشت و گفت: «می‌خواهم نصف آب ظرف را خالی کنم تا زیاد لازم به انتظار کشیدن نباشد، و آب زودتر جوش بیاید. از طرفی، آتش ما خیلی ضعیف است تا بتواند قابلمه‌ای پر از آب را داغ کند.» آنها در کنار هم قرار گرفتند و به وسیله صخره بزرگی که در کنار مدخل غار قرار داشت، از بدترین حملات طبیعت در امان ماندند. ابرها هنوز هم مانند دقایق پیش، کلفت و خشمگین بودند و هیچ پرنده‌ای، نه نغمه سرایی می‌کرد، نه خبری از خود به جهان اطراف می‌داد.

راهب پیر گفت: «زمستان بسیار سختی در پیش است! خوشبختانه من ناچار نخواهم بود آن را تحمل کنم. هنگامی که تمام اطلاعاتم را به تو منتقل ساختم، زندگی می‌تواند از کالبدم بیرون برود و من نیز آزاد خواهم بود تا به سمت سرای آسمانی شتافته و مجدداً قادر به دیدن اطرافم بشوم.» او برای لحظه‌ای به این نکته اندیشید در حالی که راهب جوان به تماشای بخاری مشغول بود که در حال شکل گرفتن بر روی سطح آب بود. پیرمرد دوباره به حرف آمد و گفت: «به راستی که خیلی دشوار بود تمام این سالیان دراز، به انتظار بمانم. آن هم در ظلمت و تاریکی مطلق و کامل، بدون وجود هیچ انسانی که بتوان نام دوست بر او نهاد، در نوعی انزوا و تنهایی، و در فقر و نداری مطلق به طوری که حتی داشتن آب گرم نیز به منزله چیزی تجملاتی در نظر گرفته می‌شد... این سالها، به کندی سپری شدند و تمام عمر دراز من در همین مکان طی شد... در همین غار... من هرگز دورتر از مکانی که

فعالانسته ام نرفتم. من به قدری در سکوت و خاموشی زندگی کرده ام که هنگامی که صحبت می کنم، به نظرم می رسد صدایم مانند غرشی نابهنجار است. تا پیش از آمدن تو، من نه آتشی داشتم، نه حرارت و گرمایی، و نه حتی حضوری گرم و بشری در طول این طوفانهای مهیب، به ویژه هنگامی که رعد و برق تمام کوهستان را به لرزه می انداخت و صخره های ریزو درشت از ارتفاعات بالای کوهستانی به پایین ریزش می کردند و هر لحظه ممکن بود مرا زنده به گور کنند.»

مرد جوان بلند شد و شانه های لاغر و استخوانی استادش را با رواندازی که در کنار آتش خشک کرده بود، پوشاند، سپس به ظرف پر از آب توجه کرد. آب جوش می زد و فضایی شاد ایجاد می ساخت. راهب جوان مقداری چای ریخت و غلیان آب به دلیل این که سردی برگهای چای درجه حرارت آب را پایین تر از نقطه جوشش معمول آورد، متوقف شد. اما پس از لحظاتی چند، دوباره بخاری به هوا برخاست و آنچه که از شکر باقی مانده بود، به داخل ظرف ریخته شد. چوبدست کوچکی که راهب جوان به عنوان قاشق از آن استفاده می کرد و بادقت آن را ساییده و تمیز کرده بود مورد استفاده قرار گرفت. او با کمک انتهای صاف آن، کف روی چای را گرفت و اضافات آن را پاک کرد و نوشیدنی گرم آماده شده را برای نوشیدن مناسب کرد. چای تبتی - که از برگهای چای چینی تهیه می شود - ارزان قیمت ترین چای است که می توان در عالم یافت. و مردم آن سرزمین، آن را با خرده های چایی که از روی زمین، پس از معامله بهترین

چای های مرغوب برجا می ماند، تهیه می کنند. در واقع می توان گفت اینها به راستی برگ خود چای نیستند، بلکه خرده های پودر شده ای هستند که زنها، پس از انتخاب نوع چای مورد نظرشان، و با برداشتن برگهای چای، بر زمین می ریزند. این خرده ها را جمع آوری می کنند و به صورت حبه های کوچک و مکعب های ظریف در می آورند و بعد هم به سرزمین تبت می رسانند. این مکعب های کوچک خرده چای به هم فشرده شده، از گردنه های کوهستانی رد می شوند تا خود را به ساکنین این سرزمین برسانند. اهالی تبت که توانایی پرداخت چیزهای گرانبه را ندارند، این نوع چای نامرغوب را خریداری می کنند. یعنی چیزی که یکی از مهمترین مایحتاجهای این مردمان بدبختی است که در شرایط و آب و هوایی بسیار سخت و دشوار زندگی می کنند... از سوی دیگر، این چای به قدری درشت و زمخت و چنان آکنده از ناخالصی است که اگر آن را همان گونه بنوشند، اغلب دچار شکم درد می شوند، بنابراین لازم است کمی بوراکس نیز به آن اضافه نمود. یکی از عادات مرسوم این سرزمین این است که در هنگام آماده کردن این چای، لازم است نخست سطح روی چای را با قاشقی پاک کرده و تمام مواد زاید و ناخالصی که در چای بوده است، با کف روی مایع پاک کنند!

راهب جوان پرسید: «استاد بزرگوار، آیا شما هرگز تا کنار دریاچه نرفتید؟ آیا هرگز به نزدیک این سنگ بزرگ نرفته اید که در سمت راست غار قرار دارد؟»

زاهد پاسخ داد: «خیر. از زمانی که آن موجودات عجیب مرا به این



غار آوردند، من هرگز دورتر از جایی که در حال حاضر نشسته‌ام، نرفته‌ام. آخر چه نیازی به این کار بود؟ من هیچ چیز از محیط اطرافم نمی‌بینم. از طرفی به هیچ وجه نمی‌توانم تا کنار دریاچه بروم زیرا می‌ترسم در آب بیفتم. از سوی دیگر، پس از سپری کردن این همه سال در تاریکی غار، کشف کرده‌ام که پرتو خورشید باعث سوختن پوست من می‌شود هنگامی که به اینجا رسیدم، کورمال کورمال و با احتیاط تمام عادت داشتم به نقطه‌ای بروم که هم اکنون نشسته‌ام تا خود را کمی با نور خورشید گرم کنم. اما اکنون سالها است که تا مدخل غار نرفته‌ام. اکنون هوای بیرون چگونه است؟»

- هوای بسیار بدی است استاد بزرگوار. فقط قادم آتش و شکل تیره و تار صخره‌ای را ببینم که کمی دورتر از ما قرار دارد. همین، مابقی چیزها در غباری غلیظ و خاکستری رنگ فرو رفته است. طوفان در میان ابرهای کوهستانی جان گرفته است. این طوفان از سرزمین هندوستان، به سمت ما آمده است.»

راهب جوان به تماشای انگشته‌ها و ناخن‌های دستش پرداخت. ناخن‌های خیلی بلند شده و این باعث می‌شد احساس نامطبوعی پیدا کند. او بانگ‌ها کردن به اطرافش، سنگی کوچک و سوخته شده پیدا کرد. سنگی که در اعصار گذشته، پس از یک انفجار آتشفشانی، از بالای کوه به پایین افتاده بوده است. او آن را برداشت و ناخن‌هایش را با شدت روی سنگ کشید تا مانند سوهان عمل کند. او سپس به کوتاه کردن ناخن‌های انگشتان پایش که بسیار سفت و بلند و کلفت شده بودند مبادرت ورزید و آنها را نیز نظافت کرد. راهب جوان مدتی وقت

صرف کرد تا بالاخره تمام ناخن‌های دست و پایش را به حالتی قابل قبول و مناسب درآورد.

پیرمرد پرسید: «آیا می‌توانی گردنه‌های کوهستانی را ببینی؟ آیا آن تاجران، در بالای کوهها، و به دلیل غبار غلیظ اسیر مانده‌اند؟»  
مرد جوان گفت: «بله مثل این که همینطور شده است! ظاهراً باید مشغول تسبیح انداختن باشند و دعا کنند که دور از شر شیاطین بمانند. ما نه امروز، نه امشب، قادر به ملاقات بازرگانان مسافر نخواهیم بود، به هر حال تا زمانی که غبار همچنان باقی بماند... کاری نمی‌توان کرد. از طرفی زمین هم پوشیده از تگرگ‌های درشت و یخ زده شده است. در این قسمت لایه‌ای کاملاً یکدست، بر زمین باریده است.»

پیرمرد گفت: «در این صورت بهتر است به بقیه گفت و گویمان بپردازیم. آیا هنوز هم کمی چای باقی مانده است؟»

- بله هنوز باقی مانده است. الان کاسه‌تان را پر از چای می‌کنم، اما شما باید آن را سریعاً بنوشید، وگرنه به سرعت سرد خواهد شد و از دهان خواهد افتاد. بفرمایید! اکنون کمی هیزم روی آتش می‌گذارم.»  
او ساکت شد تا کاسه چای را در میان دست‌های پیش آمده پیرمرد قرار دهد. سپس از جایش برخاست تا کمی هیزم به آتش شاد اضافه کند. او گفت: «می‌روم کمی هیزم بیاورم تا در هوای خشک غار، زودتر خشک شود.» او قدم به داخل غبار غلیظ گذاشت و به سرعت بازگشت در حالی که مقداری شاخه و ترکه با خود آورده بود که در کنار آتش قرار داد. چوب‌های خیس پس از همجواری در کنار آتش،

کم کم خشک خواهند شد. او در کنار پیرمرد مقدس نشست و گفت: «خب! استاد بزرگوار! من تمام کارها و وظایفم را به انجام رساندم و اکنون آماده‌ام به سخنان شما گوش فرادهم.»

پیرمرد برای دقایقی چند، ساکت ماند. شاید سعی داشت آن وقایع عجیب و بسیار دور را از نو در ذهنش تجدید کند. او بالحنی پرشور گفت: «به راستی که جای تعجب است که اکنون، در این محل نشسته و مانند فقیرترین فقرا، و مانند بی‌نواترین بی‌نویان و مستمندترین مستمندان در این جا باشم و به عجایبی بیندیشم که به راستی دیده‌ام و از نزدیک مشاهده کرده‌ام. من از بسیاری وقایع گذشتم، و بسیاری چیزها دیدم و بسیاری چیزها به من وعده داده شد. نگهبان سرای آسمانی تقریباً آماده است از من استقبال به عمل آورد. با این وجود، من یک نکته بسیار مهم آموختم - و لازم است که تو نیز برای سالهای آتی ات، آن را به خاطر بسپاری - و آن این است که: این حیات و زندگی فعلی، تنها سایه‌ای از حیات و هستی واقعی است. چنانچه در این زندگی ما به انجام وظایف و تکالیفمان پردازیم، آنگاه است که به دنیای واقعی، و به حیات اصلی گام خواهیم نهاد. من این را می‌دانم زیرا آن را به عین دیدم. اما بهتر به آموزش تعالیمی پردازم که لازم است به تو منتقل کنم. خب... ما کجا بودیم...؟»

او لحظه‌ای مردد ماند و خاموش شد. راهب جوان از این فرصت کوتاه استفاده کرد تا کمی چوب در داخل آتش بیندازد. زاهد شروع به صحبت کرد: «آری! گفتم که در آن تالار سنگی، به خوبی می‌شد حالت فشار عصبی حصار را حس کرد. بویژه که خود من از سایرین

بیشتر در چنین حالتی به سر می‌بردم و کاملاً منقبض بودم. البته دلایل موجهی هم برای نگرانی من وجود داشت، زیرا در صدد این بودند که مرا در خطری واقعی قرار دهند! سرانجام، هنگامی که انتظار و فشار عصبی، به سر حد درجه خود رسید، آدمیرال بالحنی خشک، دستوری صادر کرد. تکنیسینی در کنار سر من، به کار پرداخت و من ناگهان صدای روشن شدن چیزی را شنیدم. در عرض یک لحظه، به نظر رسید که انگار تمام زجرها و شکنجه‌های جهنم در بدن من وارد شده بود. احساس می‌کردم طوری ورم کرده‌ام که هر لحظه امکان انفجار و ترکیدن من می‌رفت. برقهایی زودگذر، مغز و حذقه‌های خالی مرا پاره پاره کرده و طوری مرا سوزاندند که انگار زغالهایی گذاخته در آنها قرار داده بودند.

پارگی تحمل‌ناپذیری احساس کردم، دریدگی دردناکی تجربه کردم که تا سرحد ممکن تیز و برنده بود و سپس شروع به چرخیدن و چرخیدن در چیزی کردم که به نظرم می‌رسید ابدیت است، در حالی که انفجارهایی مهیب و نوعی احساس خرد شدن و له شدگی به همراه صداهایی وحشتناک و ناهنجار مرا همراهی می‌کردند.

من بیش از پیش، در حال سقوط بودم و می‌چرخیدم و کله معلق می‌شدم. سپس احساس کردم در تونلی دراز و تاریک هستم که باروکشی از ماده‌ای شیمی و چسبناک مژین شده بود، در حالی که در بالای این لوله یا تونل، نوری شفاف و درخشان می‌تابید. رنگ آن نور، سرخ خونین بود. چرخش‌های وحشتناکم به پایان رسیده و اکنون سعی داشتم باهستگی از آن لوله صعود کرده و به سمت نور موردنظر

بروم. گهگاه، می‌لغزیدم و به پایین می‌افتادم. گهگاه توقف می‌کردم اما فشاری وحشتناک، فشاری اجتناب‌ناپذیر مرا مجبور به بالا رفتن می‌کرد. سرانجام، پس از رسیدن به سرچشمه آن نور درخشان، که سرخ تند بود، دیگر قادر نشدم پیشتر بروم. نوعی پوست، نوری عضو از بدنم وجود داشت، باری چیزی بود که مانع عبور من می‌شد! به دفعات، احساس کردم در برابر این سدّ راه قرار گرفتم و به دفعات مانع این می‌شد که به صعودم و پیشرویم ادامه دهم. درد و ترسی شدید در من اوج می‌گرفت. درد، به صورت سیلی متهاجم و پی‌درپی به من حمله می‌کرد و نیرویی مافوق بشری مرا به سمت این سدّ راه سوق می‌داد. ناگهان نعره‌ای به گوش رسید، بعد هم صدای از هم دریده شدن چیزی و من با سرعتی بسیار زیاد، از میان این سدّ راه گذشتم. سدّ راه در هنگام عبور من، محو و ناپدید گشت.

من به صعودم با سرعت بسیار زیاد ادامه دادم تا آن که کما بیش هوش حواس خود را پس از این حالت شوک وحشت‌آور، از دست دادم.

احساس می‌کردم در حال سقوط هستم و باز هم پایین و پایین‌تر می‌رفتم، هر چند این احساس در طول سقوطم کمتر و کمتر شد: «بیدار شو! بیدار شو!» حالت تهوع در وجودم پدید آمد اما هنوز هم آن صدای آمرانه به گوشم می‌رسید که مرا وادار به کاری دشوار می‌کرد: «بیدار شو! بیدار شو!» سرانجام درحالی که به عمق نومیدی رسیده بودم، کوشش کردم چشم‌هایم را باز کنم، تلوتلو خوردم و بلند شدم. اما... نه... نه... من دیگر هیچ کالبدی نداشتم! من فقط روحی آزاد بودم

که می‌توانستم به هر کجا که می‌خواستم در آن جهان بروم. آن جهان؟ آن جهان چه بود، کجا بود؟ نگاهی کلی به اطرافم انداختم و متوجه عجایبی شدم که در برابر دیدگانم قرار داشت. رنگهای اطرافم، همه برعکس بودند. در واقع اشیا و مناظر اطرافم دارای رنگهایی برعکس و عجیب بودند. علف‌ها، سرخ و صخره‌ها زرد بودند. آسمان مایل به سبز بود، و دو خورشید وجود داشت! یکی از آنها به رنگ آبی مایل به سفید و دیگری متمایل به رنگ نارنجی بود! ضمناً چه سایه‌هایی وجود داشت! هیچ واژه‌ای برای توصیف سایه‌هایی که از آن دو خورشید ساطع می‌شد، وجود ندارد! با این وصف، چیزی که از همه بدتر به نظر می‌رسید، این بود که انسان قادر بود ستاره‌های آسمان را مشاهده کند. آنهم در وسط روز! این ستاره‌ها از همه رنگ بودند: سرخ، آبی، سبز، کهربایی و حتی سفید. این ستاره‌ها مانند ستاره‌هایی که عادت کرده بودم در دوران کودکیم ببینم، از هم فاصله نداشته و پراکنده نبودند. آسمان به قدری پرستاره بود که انسان را به یاد زمینی پراز قله سنگ می‌انداخت!

از نقطه‌ای دوردست صدایی می‌آمد... اصواتی عجیب. علی‌رغم کوشش‌های ذهنیم قادر به تشخیص اصوات موسیقی نبودم. با این حال... جای کوچکترین تردیدی نبود که این اصوات، نوعی موسیقی بودند. آن صدا دوباره با حالتی سرد و آمرانه به حرف آمد: «تکان بخور! حرکت کن و به هر کجا که می‌خواهی برو!» با خود اندیشیدم که خیلی دوست دارم به مکانی بروم که این اصوات عجیب و جالب از آنجا به گوشم می‌رسید. و در همان لحظه در آن مکان حضور یافتم.

روی چمنی سرخ رنگ که با حاشیه‌ای از درختان بنفش و نارنجی مزین می‌شد، تعدادی جوان در حال رقصیدن بودند. بعضی از آنان به لباسهایی با رنگهایی باورنکردنی و عجیب ملبّس بودند، در حالی که دیگران هیچ پوششی برتن نداشتند و هیچ اظهارنظر بدی هم از سوی دیگران بر نمی‌انگیختند. از سویی، در گوشه‌ای دورتر از بقیه، جوانان دیگری حضور داشتند که روی صندلیهایی با چهارپایه نشسته و سرگرم نواختن موسیقی با آلاتی بودند که من به سختی می‌توانم آنها را توصیف کنم. صدایی که آنها از این آلات بیرون می‌دادند، مافوق هر نوع توصیفی است! به نظر می‌رسید که در آغاز، موسیقی صحیحی نمی‌نواختند، و این نواهای عجیب، کوچکترین طنین و احساسی در وجود من بر نمی‌انگیختند. آن صدا به من فرمان داد: «بروبه سمت آنها».

ناگهان پی بردم که در بالای سر آنها، در حال پرواز هستم. من اراده‌ام را متمرکز کردم و خواستم روی قطعه‌ای از زمین که پوشیده از چمن، و به وسیله هیچ کس اشغال نشده بود، فرود بیایم و خود را در حال استراحت تصوّر کردم. روی همان نقطه فرود آمدم. چمن داغ بود و ترسیدم نکند پاهایم بسوزد، اما در همان لحظه به یاد آوردم که من هیچ چیز مگر روحی فاقد کالبد جسمانی بیش نیستم! بی‌درنگ به خود آمدم و این امر بر من ثابت شد، زیرا در همان لحظه، زنی شروع به دویدن در پشت سر جوانی کرد که لباسی بسیار عجیب به رنگهای تند پوشیده بود. آنها از وسط «کالبد» من گذشتند، بدون آن که هیچ کس متوجه چیزی شده باشد. زن جوان سرانجام موفق به گرفتن آن مرد شد و به سویی رفتند. آن نوازندگان موسیقی به پخش صداهایی

ناهماهنگ و نابهنجار ادامه دادند و به نظر می‌رسید که همه شاد و بانشاط هستند.

من علی‌رغم خواسته‌ام به هوا بلند شدم و احساس کردم مانند بادکنکی کاغذی که بندش به وسیله کودکی نگه داشته شده باشد، تحت هدایت هستم. به این ترتیب بالا و بالاتر رفتم تا آن که سرانجام برق و درخشش آبی را مشاهده کردم. اما آیا به راستی آن آب بود؟ - آن آب به رنگ بنفش کمرنگ، با تلالویی زرین بر روی امواج بود. سرانجام به این نتیجه رسیدم که آن تجربه آزمایشی، مرا به هلاکت رسانده و اکنون در عالم برزخ، در سرزمینی که به اشخاصی فراموش شده تعلق دارد قدم نهاده بودم. در هیچ دنیایی، چنین رنگهایی وجود نداشت و نمی‌شد با چنین صحنه‌ها و وقایع عجیبی رویارو شد! اما آن صدای مقتدر بالحنی آمرانه و به گونه‌ای که انگار در مغز سرم طنین می‌افکند گفت: «نه! این آزمایش کاملاً موفقیت‌آمیز بوده است. اکنون قصد داریم هرآنچه را که اتفاق می‌افتد، برایت بازگو کنیم، تا آن که تو بتوانی بهتر از پیش اطلاعات و آگاهی مفید به دست بیاوری. بسیار حیاتی است که تو تمام آنچه را که به تو نشان داده خواهد شد، بفهمی و درک کنی. خیلی دقت کن. خیلی خیلی دقت کن!»

من با ناراحتی با خود اندیشیدم که به هر حال چاره‌ای مگر دقت کردن نداشتم.

من باز هم بالاتر رفتم. از دور، درخشش تلالویی براق و شدید را در آسمان دیدم. اشکالی عجیب و ترسناک درست مانند شیاطین در کنار دروازه جهنم، ایستاده بودند. به گونه‌ای مبهم قادر به تشخیص

لکه‌هایی نورانی بودم که می‌افتادند، به بالا می‌جهیدند و سپس از این شکل به سمت شکل دیگر پرتاب می‌شدند. در اطراف جاده‌هایی عریض و وسیع دیده می‌شد که مانند گلبرگهایی عظیم که از نقطه مرکزی گل به هزار سو می‌رفتند، به هر سمت امتداد می‌یافتند. تمام این مناظر هیچ مفهومی برایم نداشتند و مانند راز بودند.

من اصلاً قادر نبودم از ماهیت و طبیعت آنچه که می‌دیدم، خبر یابم و هیچ تصویری در ذهن نداشتم. به همین دلیل چاره‌ای مگر معلق ماندن در هوا نمی‌دیدم. با حالتی مجذوب و شیفته‌وار به تماشا ادامه دادم.

تکائی ایجاد شد و من خود را با حالتی خشونت‌آمیز در حال حرکت مشاهده کردم، آن هم با سرعتی بیشتر. از ارتفاع کم شد. من بی‌اراده شروع به فرود آمدن کردم به طوری که قادر به تشخیص خانه‌هایی مستقل شدم که هر کدام در حاشیه جاده‌های پرگل قرار داشتند. به نظرم هرخانه‌ای به بزرگی خانه شخصیت‌های مهم و برجسته لهاسا بود. هرخانه در وسط زمینی بسیار پهن و وسیع واقع شده بود. دستگاههایی فلزی و عجیب در این زمینهای به ظاهر کشاورزی مشغول پیش رفتن به جلو بودند و کارهایی را انجام می‌دادند که تنها یک کشاورز قادر به توضیح آنها است. با این وجود، هنگامی که کمی بیشتر فرود آمدم، ملک بسیار وسیعی با یک گستردگی که تماماً با آب پوشیده شده بود، مشاهده کردم. عمق این آب زیاد نبود و می‌شد نیمکتهایی مشاهده کرد که مشبک بوده و در هرسوراخ، گیاهانی عجیب و بسیار زیبا قرار داشت که ریشه هر کدام از

آنها در داخل آب بود. زیبایی و اندازه این گیاهان، به مراتب بزرگتر از تمام علایم مشخصه گیاهان ویژه زمین بود. من کماکان با حیرت و شیفتگی خاصی، به تماشا مشغول بودم.

برای مرتبه‌ای دیگر، ارتفاع پیدا کردم تا آن که دوباره قادر به دیدن نقاط دوردستی در مقابل خود شدم. اشکالی که از دور، تا بدان درجه مرا به کنجکاو و تعجب انداخته بودند، اکنون نزدیکتر شده، اما مغز من که کاملاً شگفت‌زده به نظر می‌رسید، قادر به درک صحنه‌هایی نبود که در پیش رو داشت. به راستی که بسیار اعجاب‌انگیز بود و مافوق هرچیز باورکردنی...

من هیچ چیز مگر یک بومی بدبخت تبتی بیش نبودم. راهبی بینوا و حقیر که تنها سفرش به شهر کوچک «کالیم پنگ» خلاصه می‌شد. با این وجود، در برابر دیدگان ناباورم - اما آیا به راستی صاحب چشمهایی شده بودم؟! - شهری بسیار بزرگ قرار داشت. شهری خیال‌انگیز و افسانه‌ای...! پیکانهایی عظیم که حدوداً شش صد متر ارتفاع داشتند، به سمت آسمان قد علم کرده بود. در واقع آنها برجهایی بلند بودند - هریک از این پیکانها، دارای نوعی بالکن مارپیچی بود. جاده‌هایی باریک و ظریف که انگار به خودی خود در هوا معلق ایستاده بودند از این بالکنها آغاز می‌شدند و این برج‌ها را به یکدیگر متصل و مرتبط می‌ساختند، به گونه‌ای که شبکه‌ای باز هم دشوارتر و پیچیده‌تر از تار عنکبوت ایجاد می‌کردند. در این جاده‌ها، رفت و آمد سنگینی مشاهده می‌شد. در بالا و پایین، پرندگان مکانیکی که انسانهایی را در داخل خود حمل می‌کردند در حال پرواز

در هوا بودند. این دستگاههای پرنده، با مهارتی به راستی تعجب برانگیز از برخورد با همدیگر جلوگیری می‌کردند و مرا از تحسین و شیفستگی عمیقی آکنده ساختند. یکی از این پرنده‌های مکانیکی، به سمت من آمد. من در جلوی دستگاه، مردی مشاهده کردم که ظاهراً به من چشم دوخته بود، بدون آن که مرا ببیند. از فکر بروز تصادفی عنقریب به مسیرش ادامه داد و بدون آن که من کوچکترین احساس دردی بکنم از میان بدن من عبور کرد. آه بله!... به خاطر داشتم شخصی مرا از این حالت جدیدتر آگاه ساخته بود زیرا من هنوز هم تمام عواطف و احساسات شخصی را تجربه می‌کردم که دارای کالبدی جسمانی بود.

من در بین این برجها به گردش پرداختم و در بالای این جاده‌های هوایی، معلق ماندم تا آن که نگاهم به چیزهای عجیب‌تر دیگری افتاد. در بعضی از طبقات فوقانی این بناهای عجیب، باغچه‌های بسیار زیبا و عجیبی مشاهده می‌شد. زمینهای بازی باورنکردنی‌ای وجود داشت که ظاهراً فقط برای اشخاص محترم و برجسته در نظر گرفته شده بود. با این وجود تمام رنگها برعکس رنگهای زمینی بودند. حتی مردم هم برخلاف مردم معمولی بودند. بعضی از آنان، غولهایی واقعی و برخی دیگر کوتوله بودند. بعضی‌ها هم بدون کوچکترین تردید، موجودات بشری بودند و مابقی از انواع نژادهای گوناگون... از طرفی، بعضی از موجودات آن دنیا، آمیزه جالب و عجیبی میان انسان و پرنده بودند. هرچند بدن آنان دارای شکلی بشری بود، لیکن سر آنان دارای شکل و قیافه مشخص نژاد پرندگان بودند. بعضی از آنان

سفید، بعضی سیاه، قرمز یا سبز بودند. آنها دارای رنگی واحد بودند بدون هیچ سایه روشنی. رنگهایی که به جرئت می‌توانم بگویم رنگهای اصلی طیف رنگ بودند. بعضی از آنان چهار انگشت و انگشت شستی هم در هردست داشتند، بعضی‌ها هم نه انگشت و دو شست داشتند. در گروهی دیگر متوجه شدم که بعضی از موجودات سه انگشت بیشتر نداشتند: شاخ‌هایی هم از روی شقیقه‌هایشان بیرون آمده بود. این چیزها بیش از حد تصور و تحمل اعصاب من بودند و با مشاهده این صحنه، برخورد فشار آوردم و با اراده‌ای شدید دوباره به سرعت به بالا رفتم و در هوا شناور شدم.

پس از بالا رفتن، متوجه شدم که مساحت آن شهر بسیار زیاد و تا سرحد دید من امتداد داشت. با این حال، در دوردست، بیشه‌ای مشاهده کردم که فاقد هرگونه ساختمان و بنایی بود. در آن مکان، ترافیک هوایی بسیار شدید بود. نقطه‌هایی درخشان - این دست کم چیزی بود که به نظر من می‌رسید - با سرعتی باورنکردنی، و در حالتی افقی به بالا صعود می‌کردند. من پی بردم که آهسته در حال رفتن به آن سمت هستم. در حالی که به آنجا نزدیک می‌شدم متوجه شدم که تمام فضای آنجا از شیشه بود و بر روی سطح آن، سفینه‌هایی عجیب و آهنی وجود داشت. بعضی از این سفینه‌ها، به شکل گرد بودند و به نظر می‌رسید براساس مسیری که پیش گرفته بودند به سمت سرحدات این دنیا در حال رفتن بودند. بعضی دیگر که به دو کاسه آهنی که لبه‌هایشان را به هم چسبانده باشند، شبیه بودند و ظاهراً قصد پرواز برون مرزی داشتند. سفینه‌هایی دیگر هم بودند که

شبهه نیزه بودند و من متوجه شدم که پس از صعود و پیدا کردن ارتفاعی از پیش در نظر گرفته شده، به صورت افقی به حرکت می‌پرداختند و به سمت مقصدی نامعلوم که احتمالاً بر روی سطح آن سیاره بود، عزیمت می‌کردند. غوغای عجیب حکمفرما بود و من به سختی می‌توانستم باور کنم که آن جمعیت زیاد مردم قادر بودند در کنار هم، در یک شهر به زندگی مشغول باشند! به این فکر فرو رفتم که تمام ساکنان آن جهان، در آنجا تجمع کرده و گردهم آمده بودند اما آخر من در کجا حضور داشتم؟ احساس کردم ترسی شدید مرا در کام خود فرو برد.

آن صدا به من پاسخ داد: «تو باید بفهمی که کره زمین، جای بسیار کوچکی است. سیاره شما درست مانند یکی از کوچکترین ذرات شن و ماسه، در سواحل رودخانه سعادت‌مند شماست. دنیاهای دیگر عالم هستی، که کره زمینی شما هم جزو آن است، به اندازه دانه‌های شن و ماسه، بی‌شمار هستند. درست مانند سنگ‌ها و صخره‌ها و قله‌های ریزکنار ساحل رودخانه عزیز شما تبتی‌ها است... اما اینجا هم فقط یک عالم است. عوالم دیگری نیز وجود دارند که شمارش تعداد آنها به هیچ وجه ممکن نیست. درست مانند ساقه‌های علف که تعدادشان هرگز قابل شمارش نیست.

زمان، آن گونه که در کره زمین وجود دارد، در ضمیر آگاه زمان بندی کیهانی، مانند برق سریع و زودگذر است. مسافتهای زمینی فاقد ارزش و اهمیت هستند. اصلاً کوچکترین مفهومی ندارند و در هنگام مقایسه آنها با مسافتهای فضایی، هیچ وجود خارجی ندارند. تودر

حال حاضر در دنیای حضور داری که در کهکشانی بسیار متفاوت از سایر عوالم و کهکشانها است. عالمی آن چنان دور که حتی از قدرت تصور و تفکر تو نیز بیشتر است! زمانی فرا خواهد رسید که دانشمندان بزرگ و اندیشمندان دنیایت باید این واقعیت را بپذیرند که دنیاهای و عوالم دیگری به غیر از کره زمین وجود دارد و این که زمین - آنطور که تا به حال تصور می‌کرده‌اند - مرکز عالم خلقت به شمار نمی‌رود. تو اکنون در سیاره اصلی مجموعه‌ای از دنیاهای حضور داری که تعداد آن حدوداً هزار دنیا است! در هریک از این دنیاهای موجوداتی زندگی می‌کنند و باید از دستورات رئیس این دنیایی که تو اکنون در آن مشغول سیر و سفر هستی، پیروی و تبعیت کنی.

هردنیایی، سیستم دولتی و حکمرانی مخصوص خود را دارد اما همه بر اساس یک خط مشی مشخص و واحد زندگی می‌کنند. خط مشی دقیقی که مهمترین وظیفه و هدفش از بین بردن بی‌عدالتی‌ها و ظلم در حکومت‌هایی است که بسیاری از این مردم، در آن زندگی می‌کنند. خط مشی ویژه‌ای که هدف آن، بهبود بخشیدن به شرایط زندگی و حیات تمام موجودات در حال زندگی است.

در هر دنیا، اشخاص و گروه‌هایی متفاوتی از موجودات زندگی می‌کنند. بعضی از این گروه‌ها، دارای قد و قامتی کوتاه هستند همان گونه که خودت قادر به دیدن شدی. برخی نیز بلند قامت و بزرگ هستند. همانگونه که خودت بار دیگر موفق به دیدن آنها شدی. برطبق معیارهای زمینی، بسیاری از این موجودات ممکن است به نظر تان نابهنجار و عجیب و خارق‌العاده برسند، در حالی که برخی

دیگر به نظرتان زیبا و حتی ملکوتی می‌رسند. اما هرگز نیابستی به ظاهر اوضاع و چیزها اعتماد داشت، زیرا اهداف و نیت همه این موجودات، به طور کلی خوب و مثبت است. این اشخاص باید تحت اطاعت و تبعیت از رئیس جهانی باشند که تو در حال حاضر در آن حضور داری. گفتن نامها و اسامی متفاوت و متعدد در حال حاضر، برای تو بسیار بیهوده خواهد بود و هیچ کار نخواهد کرد مگر آن که برمغز و هوش تو فشار بی‌فایده وارد بیاورد. از طرفی، این اسامی هیچ معنا و مفهومی برای تو، در زبان خودت نخواهد داشت، و هیچ کمکی نخواهد کرد تا اوضاع اطرافت را بهتر بفهمی و درک کنی. در واقع بیشتر باعث سردرگم شدن تو خواهند بود. این اشخاص، همانگونه که قبلاً گفتم باید تحت اطاعت رئیس بزرگ این دنیا باشند. رئیسی که هیچ جاه‌طلبی و علاقه‌ای برای داشتن تصرفات مرزی ندارد. رئیسی که تنها هدف و آرزویش برقراری و پایداری صلح و آرامش است، به طوری که هر موجودی، حال به هر شکل و قیافه‌ای که می‌خواهد باشد و به هر رنگ و قامتی، بتواند در کمال محبت و صفا روزهایی را به سر آورد که باید در دنیایش، طی کند و بکوشد بجای تخریب و ناراحتی، فقط در جهت آفریدن برکت و خوبی باشد. در اینجا، هیچ خبری از ارتش‌های بزرگ و نیرومند و جنگجویان نظامی خونخوار نیست. در این دنیا، دانشمندان و تاجران و البته راهبان و روحانیون زیادی وجود دارد؛ از سوی دیگر جهانگردانی نیز هستند که مأموریت دارند به سرحدات مرزی دنیاها بسیار دورافتاده بروند تا بتوانند برشمار اشخاصی که به این تجمع عظیم برادری پیوسته‌اند،

باز هم بیفزایند. البته هرگز هیچ شخصی را به اجبار به این کار وادار نمی‌کنند. کسانی که به جمع این فدراسیون می‌پیوندند، کسانی هستند که نخست درخواست ورود به این انجمن را کرده‌اند و تنها پس از آن که تمام سلاحهای مخرب خود را نابود کرده باشند، حق عضویت و پیوستن به جمع دیگران را خواهند داشت.

دنیایی که در حال حاضر تو در آن حضور داری، مرکز این عالم به شمار می‌رود. اینجا نوعی مرکز فرهنگی و علمی است. مرکزی بزرگتر از این دنیا وجود ندارد! در اینجا، شیوه جدیدی برای مسافرت اختراع کرده‌اند. مجدداً اگر بخواهم این نکات را به تو توضیح بدهم، هیچ سودی برایت نخواهد داشت و تنها باعث خسته کردن تمام قابلیتها و امکانات ذهنی دانشمندان زمینی خواهد شد که هنوز به چنین درجه و مرحله‌ای از علم نرسیده‌اند تا بتوانند به این چیزها پی ببرند. آنها هنوز قادر نیستند افکار و فریافتهای خود را در بُعد چهارم و پنجم هستی پیاده کرده و به اجراء در آورند. بحث در پیرامون چنین مبحثی نه تنها برای تو، بلکه برای دانشمندان دنیایت کاملاً غیرقابل درک خواهد بود. به ویژه تا زمانی که خود را از تمامی اعتقادات نادرست که مدت‌ها است اسیر و گرفتار آنها هستند، رهایی نبخشیده باشند.

صحنه‌هایی که مشاهده می‌کنی در این دنیای حاکم، اتفاق می‌افتند، همانگونه که در حال حاضر در شرف وقوع هستند. ما میل داریم که تو به سفر در آن مشغول شوی تا آن که بتوانی تمدن مقتدر آن را از نزدیک مشاهده کنی. تمدنی آن چنان پیشرفته، آن چنان پرافتخار



که ممکن است برای درک مفاهیم آن، دچار مشکل بشوی. رنگهایی که در اینجا می بینی، با رنگهایی که در زمین به آنها عادت داری، فرق دارند. اما نباید از خاطر ببری که کره زمین به هیچ عنوان مکان و محل هندسی هر تمدنی به شمار نمی رود. رنگها در هردنیا، تغییر می کنند و به شرایط و اوضاع و نیازمندیهای اصلی و اساسی هر عالم بستگی دارند. تو باید به تماشای دیدنیهای این دنیا پردازی و صدای من نیز تو را همراهی خواهد کرد. هنگامی که به حد کافی آن را تماشا کردی و عظمت و بزرگی آن بر تو کاملاً محسوس و مشخص شد، تو به دوران گذشته سفر خواهی کرد و خواهی دید که چگونه این دنیاها کشف شدند. چگونه به دنیا آمده اند و چگونه ما سعی داریم به اشخاصی که پذیرفته اند به همدیگر کمک و یاری برسانند، کمک کرده و امداد رسانی لازم را درباره آنان انجام می دهیم. فقط یک نکته را هرگز از یاد نبر: ما، انسانهای فضایی، به هیچ عنوان کامل و بی نقص نیستیم، زیرا کمال، تا زمانی که انسان در وضعیت و حالت مادی به سر ببرد (حال می خواهد در هر قسمت از هر عالم هستی به سر ببرد) به هیچ وجه میسر و مقدور نیست و نمی تواند وجود خارجی داشته باشد و فقط خدای بزرگ است که عاری از نقص می باشد! با این وجود، علی رغم شرایط موجود، ما سعی داریم و کوشش می کنیم که به بهترین شکل ممکن رفتار کنیم. به طور حتم تو نیز قبول داری که در گذشته، انسانهایی به راستی خوب وجود داشته اند. از سوی دیگر، در کمال اندوه و تأسف مشاهده می کنیم که برخی نیز بسیار بدطینت و شرور بوده اند. ما هیچ میل و علاقه ای به تسخیر دنیای شما نداریم.

مادوست داریم که شما، سیاره تان را به گونه ای با ارزش و گرانبها جلوه دهید و با این پندار به ادامه زندگی در آن بپردازید. با این حال، این وظیفه ما است که دقت کنیم کارها و فعالیتهای بشر، باعث آلودگی فضا نشود و به هیچ عنوان بقا و راحتی دنیاها را به خطر نیندازد. اکنون قصد داریم چیزهای دیگری از این دنیای حاکم بر تو آشکار سازیم.»

راهب پیر گفت: «من به تفکر و تعمق پرداختم و به شدت راجع به پیام بدبختی و غمی که در پس این اظهارات نهفته بود، به اندیشه رفتم زیرا به نظرم می رسید که در پس این جملات و گفتار زیبا درباره وجود عشقی عالمگیر و جهانی، چیزی پنهان شده است.

با خود اندیشیدم: پس موقعیت من در این ماجرا چه می شود؟ من نیز وجود خارجی داشتم. من! کسی که آنان معتقد بودند بومی بدبخت و نادان و جاهلی بود که از سرزمین خشک و بی حاصل و فقیرانه و نامتمدنی می آمد. شخصی که آنان ربوده و برخلاف خواسته قلبیش به زور در میان خود حبس و گرفتار نگه داشته بودند. شخصی که علی رغم میلش مورد عمل جراحی قرار گرفته شده بود، و بعد هم بدون رضایت قلبیش با دستگاههایی پیچیده و عجیب، روحش را از کالبد جسمانش به بیرون پرتاب کرده بودند. آری... من آنجا بودم... اما کجا؟! تمام آن سخنان جالب درباره خیر و صلاح بشریت به نظرم پوچ و تو خالی می آمدند...

آن صدا به سخن گفتن مشغول شد و مزاحم تفکرات من گشت: «راهب! با کمک دستگاههایمان ما می توانیم افکار و اندیشه های تان را

به گونه‌ای واضح بشنویم. حال آن که افکار تو به هیچ وجه مناسب و شایسته نیستند. در واقع این اندیشه‌های تو هستند که به راستی مسخره و پوچ و تو خالی اند! بر طبق عقاید و افکار باطنیت ما رفتار نسبتاً بدی با تو داشته‌ایم. اما بر طبق اعتقادات ما، تو از افتخاری بسیار عظیم بهره‌مند شده‌ای. افتخاری که به اشخاص بسیار معدودی از نژادهای گوناگون دنیوی داده می‌شود.» آن صدا لحظه‌ای خاموش ماند و سپس گفت: «داستان ماو تاریخچه ما به میلیاردها سال پیش باز می‌گردد. میلیاردها میلیارد سال پیش! اما کافی است برای لحظه‌ای فرض بگیریم که حیات و زندگی سیاره‌ای که شمانام زمین را بر آن داده‌اید با ارتفاع «پوتالا» قابل قیاس باشد. در این صورت حیات و موجودیت نژاد بشری بر روی زمین را می‌توان به تنها یک لایه رنگ بر روی سقف یکی از اتاقهای این کاخ بزرگ مقایسه کرد! فقط به این شکل است که می‌توان یک سری مقایسه‌ها را انجام داد. همانگونه که ملاحظه می‌کنی بشر چنان بتازگی قدم بر روی سیاره زمین نهاده که هیچ موجود بشری حتی اجازه ندارد به قضاوت و انتقاد از اعمال و کردار ما مشغول شود.

بعدها، دانشمندان شما کشف خواهند کرد که قوانین مخصوص ریاضی، به وضوح حکایت از وجود موجوداتی مافوق زمینی می‌کند. علم و دانش آنان ثابت خواهد کرد که برای به دست آوردن مدرکی ملموس از حیات موجودات فضایی، لازم است که آنان به فراسوی دورترین نقاط این جزیره‌ای که عالم هستی آنان به شمار می‌رود نگاه انداخته و به عوالمی نظر بیندازند که ماورای عالمی است که دنیای

کوچک آنان در آن قرار دارد. با این وجود، اکنون نه وقت آغاز چنین بحثی است، نه جای صحبت در اینباره است. کافی است به ضبط کردن اظهارات ما اکتفا کنی و حرفهایمان را به خاطر بسپاری: کاری که تو در حال انجام دادن آن هستی، وظیفه‌ای در جهت خیر و صلاح همگانی است، و ما در این مورد، بهترین قاضی به شمار می‌رویم. تو از خود می‌پرسی در کجا حضور داری. من به تو پاسخ می‌دهم که در حال حاضر، روح از کالبد جسمانیت خارج شده. البته این وضعیت موقتی است. روح تو به سرحد عالم خودتان سفر کرده و سپس به سمت مرکز عالمی دیگر پیش رفته است. در واقع به سمت مهمترین شهر این سیاره حاکم. خیلی چیزها هست که باید به تونشان بدهیم و سفرت با تمام تجربیاتی که به همراه خواهد داشت تازه آغاز شده است. با این وجود، تو می‌توانی اطمینان خاطر داشته باشی که هرآنچه که مشاهده کرده‌ای، به راستی واقعی است و همان شکلی است که در شرف وقوع می‌باشد، زیرا در قلمرو ذهن، زمان و مسافت کوچکترین مفهومی ندارد.

اکنون میل داریم که تو نگاهی به اطراف بیندازی تا خودت را با دنیایی که در حال حاضر در آن به سر می‌بری آشنا سازی. به طوری که با سهولت بیشتری بتوانی به حواسهای اعتقاد و باور بیاوری. به ویژه هنگامی که ما بخواهیم چیزهای مهمتری نشانت بدهیم. در واقع، ما تو را به زودی به زمان گذشته خواهیم برد. ما این کار را با کمک اسناد ثبت شده آکاشیک انجام خواهیم داد. با کمک این اسناد، تو قادر خواهی شد تولد سیاره‌ات را از نزدیک مشاهده کنی.»

صدا دست از سخن گفتن کشید. در اینجا راهب پیر نیز لحظه‌ای مکث کرد و پس از آن که جرعه‌ای کوچک از چای سرد شده‌اش را می‌نوشید، با قیافه‌ای متفکر کاسه را کنار خود بر زمین نهاد، لباسش را مرتب کرد و دستهایش را به هم وصل کرد. راهب جوان برخاست، کمی هیزم تازه روی آتش نهاد، پتوی روی شانه‌های پیرمرد را بیشتر دور او پیچید و دوباره نشست. زاهد گوشه نشین و کهنسال گفت: «خب... کجا رسیده بودم؟ آه بله! داشتم می‌گفتم که در نوعی حالت ترس و دستپاچگی واقعی به سر می‌بردم. در حالی که در بالای آن منطقه وسیع و بیکران به این سو و آن سو می‌رفتم ناگهان به خود آمدم و فهمیدم که در حال سقوط هستم. من خود را در حال عبور از طبقات و سطوح مختلفی می‌دیدم که این تونل‌ها یا پل‌های دراز و باریک برجها را به هم متصل و مرتبط می‌ساختند. من خود را در حال افتادن در جایی می‌دیدم که به نظرم پارک یا باغی بسیار دلپذیر و زیبا بود که روی سکویی بالا قرار داشت، این دست کم چیزی بود که در ذهن من بود. در آنجا چمنی قرمز دیده می‌شد و من در کمال شگفتی، در گوشه‌ای علف و چمن سبز مشاهده نمودم. بر روی چمن سرخ، دریاچه‌ای وجود داشت که آبش آبی بود و در چمن سبز، دریاچه دیگری وجود داشت که رنگ آن ارغوانی روشن بود. در اطراف این دریاچه‌ها، گروهی اشخاص با شکل‌های گوناگون وجود داشتند. من از حالا، کم‌کم یاد گرفته بودم ساکنان آن دنیا را بشناسم و تشخیص دهم کدام اشخاص، به عنوان مسافران و ملاقات کنندگان موقتی به آن سیاره سرزده بودند. در رفتار و برخورد بومیان آن سیاره، چیزی بسیار

ظریف و نامحسوس وجود داشت که آنان را از دیگران متمایز می‌ساخت. به نظر می‌رسید که به نژادی برتر تعلق داشتند و ظاهراً به خوبی از موقعیت و سطحشان مستحضر و آگاه بودند.

در کنار دریاچه‌ها، موجوداتی می‌شد دید که انگار دارای حالت مردانگی بسیار زیادی بودند. از سوی دیگر موجوداتی نیز بودند که از حالتی کاملاً زنانه برخوردار بودند. گروه سوومی نیز بود که ظاهراً از موجوداتی دو جنسه (نر و ماده) تشکیل شده بود. من با تعجب مشاهده کردم اشخاصی که آنجا حضور داشتند کاملاً برهنه بودند، به استثنای زنان که چیزی در میان گیسوانشان داشتند. من به سختی قادر بودم آن چیز مورد نظر را از دور تشخیص دهم، اما ظاهراً به نوعی تزئین فلزی شباهت داشت. من با نیروی اراده‌ام از آن مکان دور گشتم.

من با سرعت از بقیه شهر عبور کردم و به حاشیه آن رسیدم. در آن قسمت، مردم کمتری دیده می‌شدند. تمام مزارع و زمینهای کشاورزی به گونه‌ای خارق‌العاده، مورد کشت و زرع قرار گرفته و مشاهده کردم که مقدار زیادی املاک بزرگ و وسیع، برای کشت گیاهان در آبهای مغزی اختصاص داده شده بود. اما به هر حال تمامی این جزئیات، برای اشخاصی که هیچ شناختی از علم کشاورزی ندارند، فاقد اهمیت است.

من باز هم بالاتر رفتم و در حالی که به جستجوی محلی می‌گشتم تا به سمت آن بروم، اقیانوسی بسیار زیبا به رنگ زعفرانی دیدم. صخره‌های بزرگی در کنار ساحل اقیانوس وجود داشتند. صخره‌هایی

به رنگ زرد، بنفش و خلاصه به انواع رنگهای گوناگون و سایه روشن‌های مختلف. اما خود دریا به رنگ مشخص زعفرانی بود. من چیزی از این موضوع درک نمی‌کردم زیرا مدتی پیش، آب به نظرم رنگ دیگر آمده بود. من متوجه دلیل این حالات عجیب شدم: نگاهی به آسمان انداختم. یکی از خورشیدها غروب کرده بود در حالی که خورشید دوم در حال طلوع بود. این باعث می‌شد تا سه خورشید بشوند! با طلوع و ظهور سومین خورشید و غروب یکی از آن دو خورشید قبلی، رنگها دستخوش تغییرات جالبی شده بودند. حتی رنگ آسمان و هوا نیز دستخوش این دگرگونی شده بود. نگاه حیرت‌زده من به چمنی خیره شده که در حال تغییر رنگ یافتن بود. از رنگ سرخ قبلی، به بنفش می‌گرایید و بعد هم از بنفش به زردی گرایید. حتی رنگ دریا هم به تدریج عوض شد. این وضعیت مرا به یاد سرزمینم می‌انداخت، در هنگام فرا رسیدن غروب و پایین رفتن خورشید در پس قله کوههای هیمالیا. در این اوقات، دشتهای که تا آن زمان با روشنایی روز نورانی شده بودند کم‌کم به رنگ متمایل به بنفشی وارد می‌شدند و برفهای همیشه حاضر و پایدار قله کوهها سفیدی بکرو پاک خود را از دست می‌دادند و به نظر ارغوانی یا آبی نیلی می‌رسیدند. در حالی که به این پدیده جالب می‌نگریستم کم‌کم قادر به درک محیط اطرافم شدم. حدس زدم که رنگهای آن سیاره همیشه در حال تغییر و دگرگونی هستند.

با این تفصیل، من به هیچ وجه مایل نبودم از بالای آب، به مسافرت خود ادامه دهم، زیرا هرگز تا آن زمان اقیانوسی به آن

پهناوری مشاهده نکرده بودم. از طرفی، ترسی غریزی از آب داشتم و می‌ترسیدم که مبادا فاجعه‌ای برایم پیش بیاید و در آن بیفتم. بنابراین افکارم را به سمت ساحل و به سمت زمین سفت و سخت متمرکز ساختم. پس از این کار، ذهنم به یاریم شتافت و پس از چرخش، به سرعت به سمت ساحل آمد و به مدت چند کیلومتر، در امتداد ساحلی صخره‌ای پیش رفت و از مناطق زراعی گذشت که به وسیله کشاورزان متوسط‌الحال اداره می‌شدند. ناگهان با رضایتی وصف‌ناپذیر متوجه شدم که در بالای زمینی قرار دارم که تا اندازه‌ای برایم آشنا می‌نمود و مرا به یاد مناطق کوهستانی سرزمینم می‌انداخت. سعی کردم فرود بیایم و از نزدیک قادر به دیدن گیاهان کوچکی شدم که به صورت بوته‌های گوناگون، در روی سطح آن سیاره روییده بودند. با تغییر یافتن نور خورشید، آنها به ظاهر شکل گلهایی کوچک مانند گل بنفشه را پیدا کرده بودند که دارای ساقه‌هایی قهوه‌ای رنگ بودند و انسان را به یاد خلنگ می‌انداختند. کمی دورتر، بستری از گیاهان متفاوت وجود داشت که در برابر آن روشنایی متغیر به دوح شباهت داشتند. دوح‌هایی به رنگ زرد. با این وجود، در این سیاره، این گیاه تیغ نداشت.

من چند صد متر اوج گرفتم و به هوا بلند شدم و اجازه دادم که بر فراز این منطقه به سیر و گردش پردازم. آنجا، مکانی بود که به نظرم زیباتر از هر نقطه دیگری در آن سیاره بود. برای ساکنان آنجا، ظاهراً کوچکترین تردیدی وجود نداشت که آن منطقه، به عنوان بخشی کاملاً لم یزرع و غیرحاصلخیز به شمار می‌رفت. این را از این لحاظ

می گویم زیرا نشانه‌ای از سکونت انسانها و یا خبری از وجود راهها و جاده‌های گوناگون نبود. در دره‌های کوچک که به گونه‌ای بسیار دلپذیر و مطبوع دارای درختهای گوناگون بود، دریاچه‌ای کوچک کشف کردم. نهر آبی بسیار کوچک که از بالای کوهی به پایین سرازیر می شد، آن را همیشه پر آب نگه می داشت. من لحظه‌ای درنگ کردم و به تماشای سایه‌های متحرکی پرداختم که با قلم موهای درخشان و نورانی و رنگارنگ خود، برگها و گیاهانی را که در بالای سرم قرار داشتند، سوراخ کرده و می شکافتند.

با این حال، نوعی فشار دائمی مرا وادار به این می کرد که به ادامه مسیرم بپردازم. احساس می کردم برای گردش و تفریح به آنجا نیامده بودم، بلکه به آنجا آمده بودم تا به واسطه من، اشخاص دیگری قادر به دیدن آن مناطق باشند. برای مرتبه‌ای دیگر، من دوباره به هوا بلند شدم و اوج گرفتم و چنان سبکبال شدم که به سرعتی بسیار شدید رسیدم. مناظر از زیر بدنم، به سرعت و بانوعی حالت مبهم و نامشخص می گذشت. من پیوسته زمینهایی می دیدم. سپس رودی بزرگ دیدم و باز هم قطعه زمینی دیگر و باز دوباره دریا را دیدم. علی رغم خواسته‌ام به سمت دریا و در بالای امواج به پرواز درآمدم تا آن که به جایی رسیدم که آشکار بود سرزمینی دیگر بود. در آنجا، شهرها کوچکتر اما علی رغم این نکته، باز هم وسیع و بزرگ بودند. من که دیگر به ابعاد و مساحت بزرگ شهرها عادت کرده بودم، با دیدن این شهرهای جدید احساس می کردم که چقدر کوچک هستند. حال آن که هریک از آن شهرها، به مراتب بزرگتر از تمام شهرهایی بودند که

امکان وجود آنها در روی کره زمین بود.

نیرویی که مرا به جلو می راند، ناگهان با حالتی شدید و خشونت آمیز متوقف شد و انگار در داخل گردبادی شدید وارد شدم و به صورت مارپیچی چرخیدم. نگاهی به پایین انداختم. در زیر بدنم، ملکی بسیار زیبا قرار داشت. در واقع شاید بتوان گفت بی نظیر و خارق العاده ترین مکانی بود که انسان می توانست در ذهن مجسم کند در میان جنگلی پردرخت، چیزی مانند قلعه‌ای قدیمی واقع شده بود. این قلعه در وضعیتی عالی بود و من با تماشا کردن برج و باروی آن غرق در تحسین و شگفتی شدم، زیرا این معماری ظاهراً کوچکترین فایده و سودی برای چنین تمدن پیشرفته‌ای نداشت. در مدتی که غرق در اندیشه بودم، آن صدا به افکارم آمد و گفت: «اینجا محل اقامت استاد است. مکانی است بسیار قدیمی که در واقع یکی از پرستشگاهها و زیارتگاههای بسیار محبوب و معروف این دنیای قدیم به شمار می رود. اینجا زیارتگاهی است که تمام علاقه‌مندان به صلح و آرامش، به آن روی می آورند. آنها در بیرون دیوارهای این بنا می ایستند تا بتوانند تشکر و مراتب حق شناسی و سپاس خود را با عبادت و تعمق در مورد صلح بیان کنند. صلحی که همه چیز این قلمرو را در برگرفته. چیزهایی که تماماً در زیر نور قرار دارند. نوری که هرگز با فرارسیدن تاریکی متوقف نمی شود و خاموش نمی گردد زیرا در اینجا پنچ خورشید هست و هیچ کس معنای تاریکی و ظلمت را نمی داند. در واقع متابولیسم ما از متابولیسم شما انسانهای زمینی بسیار متفاوت است. ما نیازی به ساعات تاریکی نداریم تا بتوانیم به راحتی بخوابیم. ما دارای ویژگیهای مخصوص به خود هستیم.»

## فصل هشتم

زاهد پیر با حالتی ناراحت، تکانی به خود داد و زیرروانداز نازک، لرزید و گفت: «می‌روم داخل غار. من عادت ندارم تا این اندازه در هوای بیرون باقی بمانم.»

راهب جوان با تفکر دربارهٔ عجایب این ماجرای جالب که سالها پیش اتفاق افتاده بود ناگهان با واقعیت روزمره رویارو شد و گفت: «آه! ابرها دارند کم می‌شوند. به زودی می‌توانیم دوباره اطرافمان را مشاهده کنیم.» او دست پیرمرد زاهد را آهسته گرفت، استاد را از کنار آتش دور کرد و او را به داخل غار راهنمایی و هدایت کرد. غبار غلیظی که به داخل رفته بود، کم‌کم از بین می‌رفت. مرد جوان گفت: «باید به دنبال آب و هیزم بروم. هنگامی که برگشتم، چای درست خواهم کرد. اما ممکن است کمی بیشتر از معمول در بیرون بمانم. لازم است به نقاط دورتری بروم تا هیزم پیدا کنم زیرا هرچه هیزم داشتیم و در همین اطراف افتاده بودند، سوزانده‌ایم.» او قبل از خروج از غار، باقیماندهٔ هیزم را در آتش انداخت و ظرف آب را برداشت. آسمان داشت به سرعت باز می‌شد. بادی خنک می‌وزید و در

مدتی که راهب جوان به اطراف می‌نگریست ابرها باز هم اوج گرفتند و گذرگاه کوهستانی آشکار شد. راهب جوان هنوز هم به دیدن لکه‌های سیاهی که می‌بایست به عنوان بازرگانان آنکاروان مسافرتی در نظر بگیرد قادر نبود. او حتی قادر نبود دود آتش اردوگاه آنان را از میان ابرها که هر لحظه بالا و بالاتر می‌رفتند، ببیند. با خود اندیشید: حتماً مشغول استراحت هستند. حتماً از هوای بد استفاده کرده‌اند تا کمی خستگی درکنند.

در واقع هیچ موجود زنده‌ای نبود که بتواند در هوای غلیظ و مه‌گرفته کوهستانی، از گردنه‌های خطرناک کوههای مرتفع عبور کند و جان سالم به در ببرد. خطرات زیادی در انتظارش کمین می‌کرد. کافی بود یک قدم غلط، انسان و حیوان و محموله را به قعر پرتگاه، که چندین هزار متر پایین‌تر است، و یا روی قله کوههای تیزکم ارتفاعتر، پرتاب کند. مرد جوان به یاد حادثه تأسف باری افتاد که همین اخیراً به وقوع پیوسته بود. هنگامی که او به دیدن یکی از لاما کده‌های کوچک و محقری که در پایین کوه قرار داشت، رفته بود. برفراز لاما کده مورد نظر، ابرهای تیره و باران زایی تجمع کرده بودند. راهب جوان ناگهان صدای ریزش سنگ و بعد هم صدایی خفه و در عین حال پرمحتوا شنیده بود. او سرش را بلند کرده و امعاء و احشاء مردی را مشاهده کرده بود که دور صخره‌ای تیز که حدوداً سه متر بالاتر از او واقع شده بود، پیچیده شده، و رگها و ریشه‌های بدن، هنوز به مرد مجروح که بر زمین افتاده بود، متصل مانده بودند. او در آن هنگام با خود اندیشیده بود: باز هم بازرگان یا مسافری نگون بخت که سعی

کرده است در هوایی مه‌گرفته و غلیظ، به راه خود ادامه بدهد و موفق نشده است...

در حالی که مرد جوان به سمت دریاچه می‌رفت، مشاهده نمود که سطح روی آن، هنوز هم پوشیده از غباری غلیظ است و نوک درختان به شیوه‌ای مخوف و ترسناک و در رنگهایی نقره‌ای و خاکستری، مانند اشباحی سرگردان نمایان بود. آه! چه چیز خوبی پیدا کرده بود! یک شاخه درخت کامل پیدا کرده بود که ظاهراً در طول طوفان، از تنه درخت کنده شده و بر زمین سقوط کرده بود. او پس از نگاهی دشوار از لابه لای توده مه و غبار که آهسته داشت از بین می‌رفت، به این نتیجه رسید که در طول طوفان ساعت پیش، صاعقه‌ای به آن درخت خورده بود، زیرا در اطراف شاخه‌های زیادی روی زمین پخش و پراکنده شده و خود تنه هم به دو نیم شده بود. او با خود گفت: «چقدر نزدیک مدخل غار است!» او با خوشحالی کلفت‌ترین شاخه‌ای را که می‌توانست حمل کند، گرفت و آن را با زحمت فراوان تا مدخل غار، روی زمین کشید. او چندین بار این مسیر را رفت و برگشت تا آن که دیگر یارای تکان خوردن نداشت. هنگامی که در آخرین مرحله، آب تازه در ظرف ریخت و به غار مراجعت کرد، بی‌درنگ آن را روی شعله‌ای آتش نهاد و به سخن درآمد و گفت: «یک درخت کامل پیدا کردم استاد بزرگوار! آب هم گذاشتم تا به جوش بیاید. هنگامی که جای و تسامپا خوردیم، باز هم بیرون می‌روم تا هیزم بیشتری جمع‌آوری کنم وگرنه ممکن است تاجران مسافر از راه برسند و تمام سهم هیزم ما را برداشته و بسوزانند!»

زاهد پیر با تأسف و اندوه پاسخ داد: «خبری از تسامپا نخواهد بود من که قادر به دیدن جایی نیستم، از طرفی مایل شدم به یاری تو بشتابم اما بر زمین لغزیدم و تمام جورا روی زمین ریختم. اکنون تمام آن جو، با خاک و گل کف زمین غار، مخلوط شده است.» راهب جوان با آهی از ناراحتی از جایش برخاست و به سرعت به مکانی شتافت که جورا روی زمین گذاشته بود. خبری از آن نبود. او چهار دست و پا روی زمین افتاد و در پایین آن صخره بزرگ و مسطح به جستجو پرداخت و متأسفانه پی برد که زمین خاکی و جوهای ریخته شده و شن و ماسه به گونه‌ای تفکیک‌ناپذیر، با هم مخلوط شده‌اند. هیچ راهی برای نجات جوها نبود. به راستی که جای بدبختی بود! مرد جوان آهسته برخاست و به سمت راهب رفت. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد و باعث شد تا دوباره به همان محل وقوع جنایت بازگردد. جای! آیا حداقل جای برایشان باقی مانده بود؟ تکه‌هایی از چای، روی زمین پراکنده افتاده بودند به غیر از چند تکه جزئی، راهب پیر پس از انداختن کیسه چای بر زمین، روی آن راه رفته و تمام جیره باقیمانده را با فشار پا، بر زمین غار فرو کرده بود.

مرد جوان با قیافه‌ای اندوهگین به سمت پیر مرد گوشه‌نشین گام برداشت و گفت: «ما دیگر هیچ خوراکی نداریم استاد گرامی. حتی چای نیز نداریم. البته برای یکبار دیگر می‌توانیم چای بنوشیم اما تنها راه امیدمان این است که چشم انتظار آمدن تاجران مسافر باشیم که به احتمال زیاد امروز به این حوالی خواهند رسید و گرنه به زودی دچار گرسنگی خواهیم شد.»

پیر مرد گفت: «گرسنگی؟ من اغلب به مدت یک هفته یا بیشتر بدون غذا و خوراک می‌مانم. ما هنوز می‌توانیم از نعمت آب داغ بهره‌مند باشیم. برای شخصی که به مدت بیش از شصت سال هیچ چیز مگر آب سرد ننوشیده است، آب گرم به منزله یک غذای شاهانه است!» او لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «از همین حالا است که تو باید بیاموزی چگونه گرسنگی را تحمل کنی. از همین حالا است که باید شجاعت را آشکار سازی. از حالا باید یاد بگیری ذهنی مثبت و خوب داشته باشی، زیرا در طول زندگیت، بارها با گرسنگی و شکنجه‌های آن، رویارو خواهی شد و باید با آنها دست و پنجه نرم کنی. در واقع گرسنگی و مشکلات ناشی از آن، یاران همیشه همراه و جدانشدنی تو خواهند بود... بسیاری از مردم قصد آزار و ناراحتی تو را خواهند داشت و سعی خواهند کرد تو را به سطح خودشان تنزل دهند. تنها با کمک رفتار ذهنی مثبت است، تکرار می‌کنم رفتار ذهنی مثبت است که تو موفق خواهی شد پایدار بمانی و با تمام مشکلات و مشقات و آزمونهای دشواری، که در سرنوشت تو وجود دارند و رهایی از آنها برایت مقدور نخواهد بود، کنار بیایی و بر آنها پیروز شوی. اکنون وقت فراگیری است، و هر آنچه که حالا بیاموزی، همیشه و از این پس، به مرحله اجرا خواهی گذاشت. تا زمانی که ایمان داشته باشی، رفتارت مثبت خواهد بود و قادر خواهی بود با هر چیز رویارو شده و مقابله کنی. آن گاه خواهی توانست از بدترین سختیها که دشمن برای تو ایجاد خواهد کرد، در کمال پیروزی، بیرون بیایی و نجات پیدا کنی.»



راهب جوان نزدیک بود از ترس قالب تهی کند و از هوش برود. همیشه پیش‌گویی‌هایی که درباره آینده او میشد، خبر از انواع فجایع و مشکلات می‌داد... تمام آن پیش‌گویی‌های غم‌انگیز و تأسف بار که در انتظارش بودند... چه هشدارها و اخطارهایی که به او نمی‌شد...! آیا در زندگی او، هیچ خبر یا حادثه شاد و روشنی بخش وجود نخواهد داشت؟... او سپس به یاد آموزش‌هایی افتاد که دریافت کرده بود... «ما انسانها همه در دنیای خیال حضور داریم.» هر نوع هستی و حیات در این دنیا، هیچ چیز مگر وهم و خیال نیست. در دنیای زمینی، باطن رفیع، عروسک‌های گوناگون و متعدد خود را اعزام می‌کرد تا بتوان به شناخت معرفت و طریقت پرداخت و بر مشکلات خیالی، فائق آمد. هر قدر ماده مورد نظر ارزشمندتر باشد، آزمون‌ها و مشق‌ات نیز سخت‌تر خواهند بود، زیرا هرگز ماده معیوب و ضعیف قادر به مغلوب کردن مشکلات و نامالایمات هستی نخواهد بود. ما همه در دنیای وهم و تصوّر به سر می‌بریم. جایی که بشر، خود نیز هیچ چیز مگر سایه نیست. هیچ چیز مگر امتدادی ذهنی از باطن رفیع نیست که در نقطه‌ای دیگر حضور دارد...» راهب جوان با ناراحتی با خود گفت: «با این حال تمام اوضاع می‌توانست از حالتی شادتر برخوردار باشد... اما این نیز گفته شده است که هرگز به هیچ انسانی، بیش از توان و میزان تحمل و صبرش، چیزی داده نمی‌شود، و این که این خود انسان است که مشق‌اتی را که باید تحمل کند، و ظایفی را که باید انجام دهد و سختی‌هایی را که باید با مقاومت و شکیبایی از میان بردارد، برمی‌گزیند. او با خود گفت: «پس من به راستی باید دیوانه باشم!

به ویژه اگر این خود من بوده‌ام که از پیش، این چیزها را برای خود انتخاب کرده‌ام!»

زاهد پیر سؤال کرد: «آیا در بین شاخه‌های درختی که با خود همراه آورده‌ای، پوسته تازه‌ای نیز هست؟»

- آری استاد بزرگوار! زیرا این درخت تا همین دیروز سالم و زنده و دست نخورده بود و تازه همین امروز، صاعقه به آن خورده است.»

- در این صورت پوسته بیرونی آن را پاره کن و لایه سفید زیر را از لایه سیاه بیرونی درخت جدا کن. لایه سیاه را به دور بریز ولی پوسته سفید درخت را در آب جوش بینداز. این باعث می‌شود تا جوشانده‌ای بسیار مغذی و مقوی به دست بیاید، هر چند طعم و مزه‌اش اصلاً خوب نخواهد بود. آیا هنوز کمی نمک یا بوراکس یا حتی شکر برایمان باقی مانده است؟

- خیر قربان. هیچ چیز برایمان باقی نمانده است مگر مقدار بسیار کمی چای که فقط برای این نوبت ما می‌تواند باشد.»

در این صورت هر آن چه که از چای برایت باقی مانده درون ظرف آب جوش بریز. اما خوشحال باش! زیرا ما از گرسنگی به هلاکت نخواهیم رسید. سه یا چهار روز گرسنگی و بی‌غذایی کشیدن باعث خواهد شد تا قابلیت‌های ذهنیت روشن و تحریک شوند. آن وقت اگر اوضاع به راستی ناامید کننده شد، می‌توانی به نزدیکترین دیر بروی و درخواست کمی غذا کنی.

راهب جوان بی هیچ شور و علاقه‌ای شروع به انجام دادن دستورات پیرمرد زاهد کرد و پوسته‌های مختلف درخت را جدا

ساخت. لایه بیرونی که همان پوسته زمخت و سیاه بود، باعث شعله‌ور شدن شراره‌های آتش شد. لایه درونی که به رنگ سفید مایل به سبز کم‌رنگ بود، تکه تکه شد و سپس همانگونه که به او گفته شده بود، در داخل آب جوش انداخت. راهب جوان با قیافه‌ای عبوس، آخرین چای باقیمانده را در ظرف آب جوش ریخت و ناگهان به عقب جهید. کمی آب جوش به سمت او پریده و مچ دستش را سوزانده بود. او چوب دست کوچکی برداشت که تازه پوست روی آن را کنده بود و شروع به هم زدن این معجون عجیب کرد. او با نگرانی و کنجکاوای آن چوب را از داخل ظرف بیرون کشید مقداری از آن معجون بر روی سطح چوب چسبیده بود. نگرانش به راستی به جا بود. آن معجون طعمی بسیار بد و سوزان داشت که با عطر چای نامرغوب درهم آمیخته می‌شد.

راهب پیرکاسه‌اش را پیش آورد و گفت: «من به راحتی می‌توانم خود را به این نوشیدنی عادت بدهم، زیرا پس از آمدنم به این مکان، هیچ چیز دیگری برای خوردن نداشتم. در آن دوران، درختهای نهال کوچکی بودند که تا مدخل غار پیش می‌آمدند. اما من همه آنها را خوردم! سرانجام کم‌کم به حضور من در این غار پی بردند و در اکثر اوقات خوراکم را تأمین می‌کردند. با این وجود، من هرگز نگران نمی‌شوم و به این فکر نمی‌روم که در صورت نیامدن شخصی به این حوالی به مدت یک هفته یا حتی بیشتر چه بلایی بر سرم خواهد آمد، زیرا در اینجا همیشه آب یافت می‌شود. بنابراین یک انسان چه چیزی بیشتر از این نعمت می‌تواند درخواست کند؟...»

راهب جوان پس از نشستن در پایین پای زاهد کهنسال و فرو رفتن در تاریکی فضای غار، و در حالی که روشنایی روز، هر لحظه در بیرون شدید و شدیدتر می‌شد، به این فکر فرو رفت که نزدیک به یک قرن، یا شاید به مدت ابدیتی لایتناهی در آن حالت حضور دارد او با سادگی و صفای دل، به یاد چراغهای روغنی لها‌سا افتاد که در ذهنش به گذشته‌ای بسیار دور تعلق داشتند. اصلاً معلوم نبود باید برای چند وقت در آنجا می‌ماند. شاید باید تا زمانی در آنجا درنگ می‌کرد که پیرمرد گوشه‌نشین دیگر هیچ حرفی برای بازگو کردن نداشته باشد. شاید هم تا زمانی که آن استاد بزرگوار، جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد و آخرین کارهای تشریفاتی مربوط به تدفین پیرمرد برگردن او می‌افتاد... وظایف شاق و بسیار دشواری که از فکر آنها، لرزشی براندام راهب جوان می‌افتاد. او به این فکر افتاد که قطعه قطعه کردن یک انسان، به آن شکل، کار بسیار نفرت‌انگیز و شومی به شمار می‌رود. از فکر این که کمتر از حدوداً یک ساعت بعد از این کار، ناچار بود امعاء و احشاء انسان مرحوم شده را از داخل شکم او بیرون آورده و خوراک لاشخورها کند و بعد هم استخوانهای آن کالبد را طوری خرد کند و درهم بشکند که چیزی از آن به زمین باز نگردد، احساس اشمئزاز و دل به هم خوردگی می‌کرد... اما خوشبختانه پیرمرد آماده ادامه دادن به سخنانش بود. پیرمرد سینه‌اش را صاف کرد، جرعه‌ای آب نوشید و سپس به راحتی، به عقب تکیه داد و دنباله حرفهایش را گرفت: «باری من هیچ چیز مگر روحی رها و آزاد نبودم. در آن حال، سرگرم پایین رفتن به سمت آن قلعه بزرگ و باشکوه شدم. جایی که

استاد و رهبر آن دنیای والا در آن اقامت داشت. خیلی عجله داشتم آن مرد را از نزدیک ببینم. مردی که موفق شده بود چنان احترام عشقی در دل ساکنان یکی از دنیاهای بسیار جالب توجه و خارق‌العاده‌ای که در عالم هستی وجود دارد، ایجاد کند. از شدت کنجکاوی می‌سوختم. میل داشتم بدانم او چه نوع مرد - یا زنی است. میل داشتم بدانم چگونه قادر شده در طی این همه زمان، و با سپری شدن قرنهای بی‌شمار هنوز زنده بماند. احتمالاً، این استاد، همسری نیز داشت... اما شاید هم اینطور نبود. در آن لحظه، مرا مانند بادکنکی کاغذی که به وسیلهٔ پسرک خردسالی به اینسو و آن سو کشیده شود، در هوا چرخاندند مرا تکان دادند و بعد هم به سمت عقب کشیدند. آن صدای آشنا، با لحنی سرد و توبیخ‌کننده گفت: «این مکان مقدس است. اینجا برای موجودات جاهل و نادان نیست. تو باید به دیدن چیزهای دیگر بروی.» در آن هنگام احساس کردم مرا چند کیلومتر به عقب کشیدند، سپس مرا در جاده‌ای دیگر قرار دادند.

در پایین، مشخصات آن دنیا کمتر از پیش متنوع و جالب بودند و به نظرم می‌رسید که شهرهای آن درست مانند دانه‌های شن و ماسه، به هم شباهت داشتند. من به هوا برخاستم، سپس از جو آن سیاره نیز خارج شدم و به جایی رسیدم که هوایی وجود نداشت. سرانجام در میدان دید من، ساختمانی ظاهرگشت که شبیه آن را تا به حال در هیچ کجا ندیده بودم و کاربرد آن از ذهنم فرار می‌کرد. در آن خلاء و در بین ستارگان آسمان، در جایی که من هرگز قادر نمی‌شدم زنده باقی بمانم (حتی اگر روحی فاقد کالبد جسمانی هم بودم) شهری از آهن، در هوا

معلق مانده و به گونه‌ای جالب شناور بود. این شهر آهنین با نیرویی مرموز که ماورای قابلیت‌های درک و فهم من بود، در هوا معلق بود! در حالی که به آن شهر نزدیک می‌گشتم، جزئیات آن را با سهولت بهتری مشاهده کردم. مشاهده نمودم که آن شهر روی پایه‌ای آهنین قرار داشت و قسمت فوقانی‌ش پوشیده از ماده‌ای شفاف‌تر از شیشه بود. ماده‌ای که به هیچ وجه شیشه نبود. در زیر این پوشش شفاف، من قادر به دیدن اشخاصی بودم که در خیابانهای این شهر، که به مراتب بزرگتر از شهر لاهسا بود، مشغول رفت و آمد و گردش بودند.

بعضی از ساختمانهای آن دارای اشکال عجیبی بودند و من به سمت یکی از آنها کشیده شدم. ساختمانی که ظاهراً از بقیه، مهمتر بود. آن صدای آشنا به من گفت: «این یک رصدخانه بزرگ است. البته نه با وسایل مخصوص رصد مانند ذره‌بین‌های مقتدر و غیره، بلکه با کمک تراوشات تشعشعاتی مخصوص که اصل و ماهیت آن از قوهٔ درک تو فراتر می‌رود. تا چند سال دیگر، مردمان دنیایت علم مربوط به امواج و رادیو را کشف خواهند کرد. کارهایی که ما در اینجا انجام می‌دهیم، باز هم به مراتب بالاتر از سطح و میزان درک و فهم شما خواهد بود. در اینجا، ما به کشف اسرار می‌پردازیم. ما به مراقبت و محافظت از دورترین سیارات می‌پردازیم و این کار را با همین سهولتی انجام می‌دهیم که تو اکنون سطح این ماهواره را تماشا می‌کنی. هیچ مسافتی، هر قدر هم که زیاد باشد، هیچ سد راهی برای ما به شمار نمی‌رود. ما می‌توانیم داخل معابد و پرستشگاههای گوناگون، داخل خانه‌ها و خلاصه هر کجا را که بخواهیم نگاه کنیم.»

در حالی که من هر لحظه بیشتر به آن ساختمان عظیم نزدیک می‌شدم، کم‌کم دچار ترس و نگرانی شدم که مبادا خطری در کمین من باشد. می‌ترسیدم با نزدیک شدن به آن سدّ راه عظیم شفاف و بلورین، با آن برخورد کرده و خود را مجروح سازم. با این وجود، پیش از آن که ترس بیش از حدّ لازم گریبانگیرم شود، به یاد آورم که به دنیای ارواح تعلق داشتم و برای هیچ روحی، عبور از قشورترین دیوارها و سخت‌ترین حصارها، هیچ دشواری به همراه نداشت و درست مثل این بود که بخواهم از وسط سایه‌ای ناملموس عبور کنم. من به تدریج از ارتفاع خود کاستم و وارد این ماده‌ای که شبیه شیشه بود شدم و سرانجام موفق شدم بر روی سطح آن جهان که آن صدا نام را «ماهواره» نهاده بود، قدم بگذارم. برای دقایقی چند، به این سو و آنسو کشیده شدم و سعی داشتم افکار ضد و نقیض خود را نظم ببخشم. برای منی که نام «فردی جاهل و نادان» برای آنانداشتم و به قول آنان، «از سرزمینی عقب‌افتاده که به دنیایی نامتمدن تعلق داشت» آمده بودم، به راستی که آزمون سختی به نظر می‌رسید، خصوصاً اگر می‌خواستم هوش و حواس و شعور خود را دست نخورده و سالم حفظ کنم.

من آهسته و درست مانند ابری رقیق که از دامنه‌های کوهی مرتفع، به سمت پایین سوق داده می‌شود، درست مانند نور مهتاب که در سکوت با امواج دریاچه به بازی و نوازش آن مشغول می‌شود، به گوشه‌ای لغزیدم و ناچار شدم به حرکات و تکانهای بی‌هوده‌ای که تا آن لحظه خود را در برابر وسوسه آنها رها ساخته بودم، پایان بدهم. در طول این لغزش، احساس کردم از میان دیوارهایی عجیب که از

ماده‌ای ناشناخته درست شده بود، به داخل نفوذ پیدا کردم. علی‌رغم روح بودنم، باز هم در هنگام عبور با کمی سختی و مشکل مواجه شدم. نوعی غلغلک در تمام وجودم تجربه کردم و برای مدتی، احساس کردم که در نوعی زمین باتلاقی که بیش از اندازه گل‌آلود و غلیظ بود، فرورفته‌ام. با این حال موفق شدم خود را از آن ماده عجیب بیرون بکشم. من اینکار را با حرکت عجیبی که مانند نوعی پیچ و تاب ماریچی بود و انگار تمام رگ و ریشه‌های وجودم را از هم می‌درید، انجام دادم.

در تمام این مدت، من به وضوح احساس می‌کردم صدای آشنا را در گوشه‌هایم می‌شنوم که ظاهراً به شخص یا اشخاص دیگر می‌گفت: «رد شد! برای لحظه‌ای فکر کردم که هرگز موفق به انجام این کار نخواهد بود...»

من دیگر از آن دیوار عبور کرده و در داخل محوطه‌ای وسیع و سرپوشیده حضور داشتم که از عظمت و وسعتی به راستی خیره‌کننده برخوردار بود. اصلاً نمی‌توان نام آن محوطه را اتاق یا تالار گذاشت. در آنجا انواع دستگاهها و ماشینهای به راستی بی‌نظیر و جالب دیده می‌شد. آن دستگاهها مافوق سطح شعور و درک من بودند. با این وجود، عجیب‌ترین چیز در آن مکان، همان ساکنان آن بودند. آن موجودات به ظاهر بشری، بی‌نهایت کوچک و ریز و به شدت مشغول کار و فعالیت و استفاده از چیزهایی بودند که به گونه‌ای مبهم حس می‌کردم، وسایل و دستگاههای مخصوص کار هستند از سوی دیگر، غولهای مهیب، وسایلی سنگین و بزرگ را از

نقطه‌ای به نقطه دیگر حمل می‌کردند و تمام کارهای دستی و بدنی را برای و به جای آن موجودات ضعیف و کوچک انجام می‌دادند. صدای آشنا در مغزم گفت: «ما در اینجا از یک روند بی‌اندازه بغرنج و پیچیده استفاده می‌کنیم. آن اشخاص کوچک که ملاحظه می‌کنی، مسئول تمام کارهای ظریف و حساس هستند، در حالی که موجودات بزرگتر به تمام کارها و اموری رسیدگی می‌کنند که در ارتباط با نیرو و قدرت جسمانی و قد و قامت بلند آنان می‌باشد. اکنون به جلو برو!» آن نیروی اجتناب‌ناپذیر، مراباز هم به جلو راند تا آنکه با سدّ راهی دیگر مواجه شدم و مجبور شدم باموقّیّت مجدّد، از آن نیز بگذرم. این سدّ راه، به گونه‌ای بود که عبور از آن، باز هم دشوارتر از آن سدّ راه نخستین بود. آن صدا به من گفت: «این دیوار، سدّ راه مرگ نامیده می‌شود. هیچ موجودی تازمانی که در حالت جسمانی و مادی باشد، قادر نیست از آن عبور کرده و به داخل یا خارج از آن برود.

در اینجا، ما به تماشا و بررسی تمام جهانها می‌پردازیم و بی‌درنگ قادریم بفهمیم کدام دنیا یا کدام سرزمین در حال تدارک دیدن جنگ و نزاع است. نگاه کن!» من نگاهی کلی به اطرافم انداختم. برای لحظاتی چند، وقایعی که در برابر دیدگانم اتفاق می‌افتاد، هیچگونه معنا و مفهومی برایم نداشتند. سرانجام موفق شدم برهوش و حواس خود غلبه کنم و به خود بیایم. دیوارهایی که مرا احاطه می‌کردند، در مستطیل‌های حدوداً دو متر درازا و یک متر و پنجاه، تقسیم بندی شده بودند. هریک از این مستطیل‌ها، دارای تصویری زنده بودند که در آنها، خطوطی مشاهده می‌شد که من خیال می‌کردم نوعی نوشته

هستند. این تصاویر به راستی خارق‌العاده بودند. یکی از آنها، دنیایی را نشان می‌داد که انگار شخص از فضا مشغول دیدن آن است. آن دنیا آبی مایل به سبز بود و لکه‌های عجیب سفید داشت. من در کمال شگفتی پی بردم که آن تصویر به دنیای زمین، به دنیایی که من در آن چشم به جهان گشوده بودم تعلق داشت. در تصویر پهلویی، تغییراتی ایجاد شد و تمام توجه مرا بخود معطوف داشت. در حالی که به آن تصویر خیره می‌شدم، احساس نامطبوعی تجربه کردم. انگار در حال سقوط بودم و متوجه شدم که در حال تماشا کردن تصویر دنیای خودم هستم. درست مثل آن که قرار بود روی سطح آن سقوط کنم.

ابرها به کنار رفتند و من نقشه کامل سرزمین هندوستان و تبت را دیدم. هیچ کس هیچ حرف یا سخنی نگفته بود. اما من آن را به طور غریزی می‌دانستم. آن تصویر بیش از پیش بزرگ شد. شهر لاهاسا رامشاهده کردم. مناطق مرتفع و دهانه کوه آتشفشانی را دیدم و... آن صدا ناگهان فریاد زد: «تو برای دیدن این چیزها به اینجا نیامده‌ای! به جای دیگر نگاه کن!» من به اطراف نگریستم و در برابر صحنه‌ای جدید، به تحسین افتادم. در آن تصویر، فضای داخلی یک تالار یا مجلس شورا نمایان بود. اشخاص با قیافه‌های جدّی و با بهت سرگرم بحث بودند. آنها با صدای بلند سخن می‌گفتند و دستهایشان را تکان می‌دادند. در هر کجا کاغذ پرت می‌کردند بدون آن که اهمیتی به حفظ ظاهر بدهند. در بالای سکویی مرتفع، مردی با چهره‌ای سرخ، به گونه‌ای ملتهب و آشفته سخن می‌گفت. از هرسو، صدای تشویق و کف‌زدن و همینطور هم دعوت به سکوت به گوش می‌رسید و

اظهارنظرهای آن مرد، به گوش همگان نمی‌رسید. تمام این صحنه، مرا به یاد تجمّع عالیجنابان گرامی، راهبان عالیرتبه سرزمین خودم می‌انداخت!

به هر سمت که می‌چرخیدم، تصاویری زنده می‌دیدم. در هر کجا، صحنه‌ها و حوادث عجیبی در شرف روی دادن بود. در بعضی از صحنه‌ها، چنان رنگهایی وجود داشت که توصیف آنها به راستی برایم غیرممکن است. بدنم به حرکت افتاد و قدم به اتاقی دیگر نهاد. در آنجا، تصاویری از آشیایی عجیب و آهنی بود که در تاریکی فضا، به حرکت مشغول بودند. واژه تاریکی، کاملاً دقیق نیست زیرا در آنجا، فضا، آکنده از نقطه‌های کوچک درخشان به رنگهای گوناگون بود. تعداد زیادی از این رنگها برایم کاملاً ناشناخته بودند. آن صدای آشنا به من گفت: «آنها سفینه‌هایی فضایی در حال گردش هستند. ما حرکت و مسیر مسافرتی آنها را با دقت تمام مراقب و مواظب هستیم.» من در کمال تعجب ناگهان شکل مردی را در یکی از آن چارچوبهای روی دیوار مشاهده کردم. هر چند او مشغول صحبت و حرف زدن بود، لیکن موفق به فهمیدن معنی صحبت‌هایش نگشتم. اوسرش را تکان می‌داد و حرکاتی از خود انجام می‌داد که انگار در مقابل شخص دیگری حضور داشت. آن مرد، تبسمی نمود و حرکتی کرد که انگار قصد خداحافظی داشت. سپس محوگشت و رنگ خاکستری ملایمی جایگزین آن شد.

آن شکل بی‌درنگ با منظره‌ای جایگزین شد که انگار پرنده‌ای در حال پرواز از نقطه‌ای مرتفع در حال تماشا می‌باشد. تصویر مربوط

به دنیایی می‌شد که تازه آن را ترک گفته بودم. دنیایی که مرکز آن قلمرو عظیم محسوب می‌شد. من دیدی کامل و کلی از آن شهر عظیم داشتم و آن را در کمال واقعیت موجودیتش مشاهده می‌کردم و به وسعت پهناور آن نظر می‌انداختم. آن تصویر به سرعت تغییر یافت، به طوری که برای مرتبه‌ای دیگر من توانستم منظره کلی منطفه‌ای را ببینم که استاد و رئیس بزرگوار آن تمدن پهناور و با عظمت در آن سکنی داشت. من دیوارهای بلند و باغهای عجیب و بی‌نظیر آن را دیدم که ساختمانهای مسکونی در کنارشان قد علم کرده و سر به آسمان برافراشته بودند. من همچنین دریاچه بسیار زیبایی دیدم که در مرکز آن، جزیره‌ای وجود داشت. اما تصویر تکان می‌خورد، به این سو و آن سو می‌رفت و درست مانند پرواز پرنده‌ای که در جستجوی شکار است، تمام مناظر اطراف را آشکار می‌ساخت. تصویر ثابت شد، شدت گرفت و روی شیء فلزی عجیبی متمرکز شد. آن شیء به آهستگی می‌چرخید و ظاهراً به سمت زمین در حال پرواز بود. آن شکل بزرگ و بزرگتر شد تا آن که سرانجام هیچ چیز مگر آن شیء فلزی معلوم نبود. شکل مردی ظاهر شد. او مشغول حرف زدن و پاسخگویی به سؤالاتی ناشناخته بود. باز هم یک سری اعمال انجام شد که مانند ادای احترام و درود بود و سپس تصویر محو شد.

دوباره علی‌رغم خواسته‌ام به حرکت افتادم. در حالی که کماکان از طریق ذهنی مورد هدایت قرار می‌گرفتم از آن اتاق عجیب خارج شدم تا وارد اتاقی به همان نسبت عجیب بشوم. در آنجا، روی تهِ صفحه تصویری نه پیرمرد را می‌شد مشاهده کرد. من برای لحظه‌ای، کاملاً

مات و متحیر مانده و به تماشای آنان مشغول شدم، سپس دستخوش خنده‌ای جنون‌آمیز شدم که به زحمت فراوان قادر به غلبه کردن بر آن شدم. نه پیرمرد همه شبیه به هم بودند و ظاهری جدی داشتند. در مغز بدبخت من، آن صدا سراسر آکنده‌ام توبیخ و ملامت به گوشم رسید: «ساکت! ای انسان نابخرد! تو افتخار تماشا کردن خردمندانی را یافته‌ای که فعلاً بر سرنوشت تو تسلط دارند!» من برخورد نهبیب زدم: «ساکت باش! و احترام لازم را نشان بده!» هرچند آنان به خوبی از حضور من اطلاع و آگاهی داشتند، اما هیچ اهمیتی به این وضعیت ندادند، زیرا روی یکی از صفحات تصویری، فقط می شد تصویر مرا آنگونه که در زمین حضور داشتم مشاهده کنند. یعنی به صورت درازکش و پراز انواع لوله‌ها و سیم‌های گوناگون و آن گونه که ظاهراً در برابر دیدگان آن ساکنان زمینی نمایان می شدم. با این حال، تصویر دیگری از من در آنجا ظاهر می شد! تصویری از من بود که در آن مکان حضور یافته بودم! به راستی که تجربه ای ترسناک بود!

آن صدا با لحنی عاری از احساس گفت: «در اینجا، خردمندان و عاقل مردانی حضور دارند که مایل به دیدن تو بودند. آنان، عاقل ترین و داناترین مردانی هستند که در طی قرون متمادی، عمرشان را وقف خیر و صلاح و خوبی دیگران کرده‌اند. آنان تحت مدیریت مستقیم استاد اعظم مشغول به کار و فعالیت هستند. استاد از همه آنان مسن و سالخورده تر است. هدف ما، نجات سیاره شما است. ما باید آن را از هر نوع آلودگی ای که پس از یک جنگ هسته‌ای.... اما مهم نیست! اگر دنباله حرفم را ادامه دهم، تو هیچ چیز درک نخواهی کرد زیرا

دنیای تو هنوز این واژه‌ها را اختراع نکرده است. بگذریم! دنیای تو در حال حاضر، در شرف تغییر یافتن است. تغییراتی نسبتاً مهم... به زودی چیزهای جدیدی کشف خواهد شد و سلاحهای جنگی جدیدی اختراع خواهند کرد. از حالا تا صد سال آینده، بشر قدم به فضا خواهد گذاشت. در آن زمان است که مامداخله مستقیم خواهیم کرد.»

یکی از خردمندان، دستهایش را تکان داد و تصاویر تغییر یافتند. دنیایی که با دنیاهای دیگر به سرعت جایگزین می شد بر روی آن صفحات ظاهر شد. اشخاصی ناشناس به فواصل کوتاه در تصویر ظاهر می شدند تا بی درنگ با نفر بعدی جایگزین شوند.

نوعی بطریهای مرموز شیشه‌ای روشن می شدند در حالی که قسمت میانی آنها با خطوطی مارپیچی مزین شده بود. دستگاهها و ماشینهایی به صدا درآمده و نوارهای دراز کاغذی از دل خود بیرون می دادند که در سبدهایی که در کنار آن دستگاهها قرار داده بودند، جمع می شد. روی نوارها، اشکال و خطوطی بسیار عجیب دیده می شد. تمام این ماجراها، آن چنان ماورای سطح و میزان درک و شعور من بود که حتی حالا، پس از سالها تفکر و اندیشه هنوز هم قادر به تشخیص و درک معنای آنچه را که دیده بودم، نیستم. آن خردمندان سالخورده، یادداشتهایی روی کاغذهایی کوچک برمی داشتند و یا در وسایلی مدور و گرد صحبت می کردند که در کنار دهانشان می گذاشتند. به عنوان پاسخ، صدایی غیرشخصی به گوش می رسید که تا اندازه‌ای به صدای مردانه شباهت داشت و اصل و منشاء آن

به هیچ وجه قابل فهمیدن نبود.

سرانجام، پس از آن که تمام حواس من به کلی به هم ریخته شد و در برابر این وقایع عجیب و غریب توازن و تعادل خود را ازدست داد، آن صدای آشنا در مغزم گفت: «تو به قدر کافی دیدی. اکنون قصد داریم گذشته را به تو نشان دهیم. به این ترتیب دیگر دچار ترس و واهمه نخواهی شد.» ترس و واهمه؟! ای کاش آن صدا بهتر از این می دانست! من از شدت ترس و وحشت، قالب تهی کرده بودم! آن صدا گفت: «نخست تو در نوعی تاریکی فرو خواهی رفت و احساس خواهی کرد که داری می چرخی. سپس چیزی خواهی دید که به نظرت همین اتاق خواهد رسید. در واقع به راستی هم همین اتاق خواهد بود، اما آنگونه که میلیونها سال پیش وجود داشته (البته مابرتطبق معیارهای زمانی تو صحبت می کنیم تا بفهمی وگرنه معیارهای ما با تو بسیار فرق دارد). سپس تو خواهی دید که عالم شما نخست چگونه خلق شد و چگونه بعد از آن دنیای شما به آن که زمین می گویند پا به عرصه هستی گذاشتی» آن صدا خاموش شد و من نیز همان لحظه از هوش رفتم.

به راستی که تجربه کردن چنین احساس عجیبی خیلی نامطبوع است، بویژه هنگامی که انسان به ناگهان از هوش و شعور و حواس خود محروم می گردد و برهه ای از زمان حیات خود را نادیده و ناشنیده طی می کند و بی خبر می ماند از این که برای چند مدت بیهوش مانده است. نوعی احساس سرقت و ربوده شدن برانسان عارض می شود. با این حال، کم کم نوعی غبار خاکستری رنگ حس

کردم که می چرخید و به صورت لایه های مارپیچی به ذهن و مغز من نفوذ پیدا می کرد. تظاهراتی از چیزی که نمی دانم چه بود، سعی در برانگیختن و یا وسوسه من داشتند و به حالت سرخوردگی و ناراحتی کلی که به آن مبتلا بودم می افزود. به تدریج، و درست مانند مه صبحگاهی که در برابر روشنایی جدید خورشید در صبحی دیگر از بین می رفت، هوش و حواس به من بازگردانده شد. در برابرم، دنیا سبک شده بود. خیر، آن دنیا نبود که اینگونه شده بود، بلکه همان اتاق بود، همان اتاقی که میان کف و سقف آن در حال شناور شدن و معلق شدن در هوا بودم درست مانند حبابی که در هوایی مسکون به بالا و پایین می رود. درست مانند دودی که از عود بلند می شود و در فضای معبد، به صورت مارپیچی به بالا می رود، من نیز به این سو و آنسو می رفتم و آنچه را که در برابر دیدگانم بود، تماشا می کردم.

نه پیرمرد دیدم. آیا براستی همان پیرمردهایی بودند که قبلاً هم دیده بودم؟ خیر! زیرا آن اتاق به نظرم متفاوت می رسید. صفحه های تصویری و دستگاهها و لوازم و تصاویر نیز فرق داشتند. برای لحظه ای، هیچ سخنی گفته نشد، هیچ توضیحی ارائه نشد و به من این امکان را ندادند که بفهمم این کارها اساساً چه معنایی دارند تا بتوانم اوضاع اطرافم را حدس بزنم. سرانجام پیرمردی دستش را پیش برد و دگمه ای را چرخاند. یکی از صفحه های تصویری روشن شد و من توانستم ستاره هایی در تصویر ببینم که موقعیت نجومی و فلکی آنها به نظرم نا آشنا می رسید.

تصویر آنقدر بزرگ شد تا تمام میدان دید مرا به خود اشتغال داد.



این احساس به من دست داد که انگار پنجره‌ای رو به سوی فضا گشوده شده است. این حالت چنان کامل و دقیق بود که من تصور کردم به راستی در فضا حضور دارم، یعنی حتی حضور خود را با آن پنجره نیز محدود شده نمی‌دیدم! من به درخشش و برق ستارگان خیره شدم. آنها حالتی سرد و بی‌حرکت داشتند و من از درخشش خصمانه و سخت و سفت آنها مسحور ماندم.

آن صدا به من گفت: «لازم است که این وقایع را یک میلیون بار بیشتر سرعت ببخشیم وگرنه تو قادر به درک چیزی نخواهی شد. حتی اگر قرار باشد بقیه عمرت را در این حال، در اینجا سپری کنی، باز هم چیزی نخواهی فهمید.» ناگهان به نظر رسید که ستاره‌ها دچار نوعی حرکت موزون و یکنواخت شدند. حرکتی که در رابطه با موقعیت‌هایشان نسبت به همدیگر بود، سپس در رابطه با موقعیتشان به نقطه‌ای مرکزی و نامرئی حرکت کردند. از یکی از گوشه‌های خارجی تصویر، من شهابی بسیار بزرگ مشاهده کردم که دارای دمی آتشین بود و با سرعتی شدید به طرف آن نقطه مرکزی نامرئی و تاریک در حرکت بود. شهاب از تصویر گذشت و دنیا‌های دیگری را همراه خود آورد. سرانجام بادنیای مرده و سردی که نقطه مرکزی کیهان را اشغال می‌کرد، برخورد کرد. دنیا‌هایی دیگر که با نیروی جاذبه‌ای رو به افزایش، از مدارهایشان به بیرون پرتاب می‌شدند، شروع به سرعت گرفتن کردند و به مسیری هجوم بردند که آنها را مستقیماً به تصادفی اجتناب‌ناپذیر سوق می‌داد. در لحظه‌ای که شهاب و آن دنیای مرده باهم برخورد کردند، کل عالم به نظر دستخوش انفجاری

مهیّب شد. فوران‌های عظیمی از ماده‌ای محترق و در جوش و خروش شروع به پیچ و تاب خوردن در فضا کردند. دنیا‌های مجاور نیز در آن گازهای مشتعل فرو رفتند. تمام عالم، آنطور که می‌شد آن را بر روی صفحه تصویری دید، به نوعی توده مهیب و شدید‌گازی و تغییر شکل یافت که دارای برق و درخششی تحمل‌ناپذیر بود.

درخشش شدید و مهیبی که تمام فضا در آن غوطه ور شده بود، به تدریج از بین رفت. در آخر، فقط توده‌ای مرکزی باقی ماند که در حال احتراق و جوش و خروش بود و از توده‌های کوچکتری که مانند گلوله‌های آتشین بودند، احاطه می‌شد. موجی از مواد مشتعل به هرسو می‌جهید و اسیر و گرفتار تشعشعات و انفجارهای مهیب و وحشتناکی می‌شد که با این انفجار جدید به وقوع پیوسته بود. در حالی که غرق در افکاری نامنظم و به هم ریخته می‌شدم، آن صدا دوباره به گوشم رسید: «تو در عرض چند دقیقه، شاهد وقایعی شدی که بیش از میلیون‌ها سال طول کشید تا به تدریج به وقوع بپیوندد. اکنون می‌خواهیم تصویرمقابلت را تغییر بدهیم.» میدان دید من دوباره محدود به همان صفحه تصویری شد. در آن لحظه احساس کردم نوعی عقب نشینی در خود من ایجاد شد تا بتوانم این صحنه را بهتر ببینم. درخشش خورشید مرکزی کاهش یافت، هرچند هنوز هم بی‌اندازه شدید بود. دنیا‌های مجاور به سرخی گراییده، پیچ و تاب می‌خوردند و در مدار جدیدشان به گردش افتاده بودند. با سرعتی که این چیزها را به من نمایش می‌دادند، به نظر می‌رسید که عالم دستخوش حرکتی دورانی شده و حواس من کاملاً منهدم و معدوم

شده بود.

اکنون آن تصویر تغییر می‌یافت. در برابر دیدگانم دشتی وسیع ظاهر شد که پر از ساختمانها و بناهای عظیم بود. از انتهای بعضی از آنها، چیزهایی عجیب بیرون می‌زد. بنظر می‌رسید نوعی فلز کارشده به اشکال گوناگون بود و علت وجود آنها مافوق قابلیت‌های ذهنی من بود. تعداد بی‌شماری از اشخاصی گوناگون با شکل و قامت‌های متفاوت به سمت چیزی بسیار خارق‌العاده می‌رفتند که در وسط این دشت قرار گرفته بود. آن چیز عجیب، نوعی لوله فلزی با اندازه‌ای بسیار بسیار بلند بود. انتهای آن لوله از اهمیت کمتری نسبت به قسمت میانی‌اش برخوردار بود. آن لوله به گونه‌ای جالب در قسمت بالا، باریک شده و نوک تیزی داشت و در قسمت انتهایی پایین، به گونه‌ای بود که انگار برجستگی مدور و گردی داشت. در فواصل منظم، برجستگی‌های دیگری از بدنه اصلی این لوله بزرگ بیرون می‌زد و با کمی دقت می‌شد دریافت که این برجستگی‌ها، شفاف هستند. من متوجه شدم که نقطه‌های کوچکی در داخل این شیء در حرکت و جنبش بودند و قوه دید و دقت من، باعث شد به این نتیجه برسم که آن نقطه‌ها هیچ چیز مگر موجوداتی زنده نبودند. من پس از تخمین اندازه و ارتفاع آن بنای عجیب، متوجه شدم که در حدود یک کیلومتر و نیم زمینی یا شاید هم بیشتر درازا داشت. با این حال اصلاً نمی‌فهمیدم به چه دلیل یک چنین بنایی باید دارای چنین شکل عجیبی باشد.

درحالی که بادقت مراقب این صحنه بودم تا از هیچ واقعه آن

محروم نمانم، وسیله نقلیه‌ای بسیار خارق‌العاده در تصویر ظاهر شد. این وسیله در پشت سر خود، تعداد بیشماری سکوها‌ی حامل جعبه و بارهای متعدد می‌کشید. دست کم این تصویری بود که با مشاهده آن وسایل و دستگاهها به ذهنم آمد. انگار آن محموله برای تمام بازارهای هندوستان نیز کافی بود! من به زحمت قادر به درک نحوه کارکرد این دستگاه بودم. درواقع تمام این چیزها، در هوا حرکت می‌کردند و انگار ماهی‌هایی بودند که در آبهای دریا مشغول شنا بودند. این دستگاه عجیب در امتداد آن بنای لوله‌ای شکل و عظیم توقف کرد و تمام جعبه‌ها و بسته‌ها به داخل آن لوله عظیم جای گرفتند به طوری که آن ماشین عجیب حامل جعبه‌ها، قادر شد دوباره سریعاً به راه بیفتد و در پشت خود، سگوه‌های خالی از جعبه‌ها را بکشد. انبوه جمعیت حاضر که به داخل آن لوله می‌رفتند، به تدریج کم شد و سپس کاملاً متوقف شد. درهای آن لوله بسته شدند و هیچ دری باز نماند. با خود فکر کردم: «آه بله! این جا یک معبد است! آنهاحتماً می‌خواهند به من نشان بدهند که دارای مذهب و آیین بخصوص و همچنین معابد ویژه هستند... پس از آن که با این توضیح درونی، احساس رضایت کردم، توجهم را از آن لوله برگرفتم.

هیچ واژه‌ای قادر به بیان و توصیف احساس من نیست هنگامی که ناچار شدم نگاهم را دوباره ناگهان به آن تصویر بچرخانم: آن بنای غول‌پیکر لوله‌ای که حدوداً هزار و شش صد متر ارتفاع داشت و قطری معادل یک ششم این رقم را داشت ناگهان شروع به پرواز در آسمان کرد! پس از آن که حدوداً به ارتفاع مرتفع‌ترین کوه سرزمین تبت رسید،

لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ناپدید گشت! تا لحظه‌ای پیش در آنجا بود و مانند لبه تیغ نقره‌ای که در هوا معلق باشد، پرتوهای درخشان دو یا سه خورشید را منعکس ساخته و سپس بدون آن که حتی برقی از خود نشان دهد، از دیده‌ها ناپدید شده بود! با نگاه به اطرافم، نگاهم را به صفحه‌های تصویری مجاور متمرکز ساختم و آن لوله را دیدم. بر روی صفحه‌ای دراز که شاید پنج متر درازا داشت، ستاره‌هایی مشغول چرخیدن به دور خود بودند و درست مانند نوارهایی از روشنایی رنگارنگ به نظر می‌رسیدند. لوله پرنده‌ای که تازه آن جهان عجیب را ترک گفته بود، ظاهراً در وسط این صفحه تصویری ثابت و بی‌حرکت مانده بود. سرعتی که ستاره‌های فضا از کنارش می‌گذشتند به چنان درجه بالایی رسید که دیگر هیچ چیز مگر تصویری لرزان و تقریباً خیره‌کننده به تماشاچی ارائه نمی‌کردند و من به ناچار سرم را چرخاندم.

درخششی نورانی توجه مرا به خود جلب کرد و دوباره ناگزیر به تماشای آن صفحه تصویری دراز و طویل شدم. در حاشیه بیرونی آن، لگه‌ای درخشان ظاهر شد. درست مانند این بود که می‌خواست درخششی را نشان دهد که از شدت بیشتری برخوردار بود. درست مانند خورشیدی که انوار و پرتو خود را از بالای قله کوهستانها ارسال می‌کند تا آمدن خود را خبر دهد. آن روشنایی به سرعت شدید و شدیدتر شد تا آن که برقی تحمل‌ناپذیر گرفت. دستی به جلو رفت و دگمه‌ای را چرخاند. از شدت آن نور کاسته شد، بدون آن که چیزی از وضوح تصویر کاسته شود. آن لوله دراز - لگه‌ای ناچیز و کوچک در

وسعت پهناور فضا - به آن میدان نورانی نزدیک شد، در اطراف آن چرخید، اما سپس مرا به مقابل صفحه تصویری دیگر هل دادند. برای لحظه‌ای، قوه جهت‌یابی خود را از دست دادم. با حالتی پوچ و توخالی به تصویری نگریستم که در برابرم قرار داشت. این تصویر مربوط به اتاقی بزرگ بود که مردان و زنانی در آن حضور داشتند و لباسهایی پوشیده بودند که من می‌دانستم نوعی انیفورم مخصوص است. بعضی از آنان نشسته بودند و دست‌هایشان را روی دگمه‌ها یا فرمان‌هایی مخصوص نگه داشته و برخی نیز مانند من، به صفحه‌های تصویری متعددی خیره شده بودند.

یکی از آنها که بیش از همراهانش لباس مجلل و باشکوه برتن داشت، مشغول قدم زدن بود و دست‌هایش را پشت کمرش گره زده بود. او اغلب دست از قدم زدن خویش برمی‌داشت تا از بالای شانه شخصی دیگر، به صفحه‌های تصویری نگاهی انداخته و مراقب اوضاع باشد. آن شخص دوم هم به یادداشتهای شخصی خود نگاه می‌انداخت و یا به مطالعه و بررسی حالت خطوط منحنی و مواجی می‌پرداخت که پشت یک سری دایره‌های شیشه‌ای دیده می‌شدند؛ آن مرد ایستاده، پس از آن که سرش را به گونه‌ای راضی و خرسند می‌جنباند، دوباره به رفت و آمد خویش ادامه می‌داد. من پس از چندی، جسارت کردم و به تقلید از او و نگاهی به یکی از صفحه‌های تصویری انداختم. درست مانند آن شخصی که لباس باشکوه برتن داشت. در آن صفحات دنیاهایی در حال جوش و خروش و احتراق و انفجار دیده می‌شد.

چند تعداد؟ قادر به گفتن این موضوع نیستم زیرا نور شدید ناشی از این انفجارات چشمانم را خیره ساخته و حرکت غیرمعمولی آن، مرا به سرگیجه انداخته بود. من حدس زدم - تکرار می‌کنم فقط حدس زدم - که دست کم پانزده موج آتش در اطراف آن توده عظیم مرکزی وجود داشت که به آنها حیات و تولد داده بود.

آن لوله پرنده که اکنون می‌فهمیدم نوعی موشک یا سفینه فضایی است، توقف کرد و مرکز فعالیتی شدید شد. از انتهای سفینه، تعداد بی‌شماری وسایل نقلیه کوچک بیرون آمدند. آنها به این سو و آن سو شتافتند و پس از عزیمت آنها، زندگی در آن شهر پرنده، دوباره به وضعیت آرام و منظم سابق درآمد. زمان گذشت و سپس تمام آن وسایل نقلیه کوچک که به شکل بشقاب بودند به سفینه اصلی بازگشتند. آن لوله غول پیکر، آهسته چرخید و مانند حیوانی نیرومند و قوی، سرعت گرفت و در پهنه آسمان به پرواز درآمد و به گونه‌ای خیره‌کننده از آنجا دور گشت.

پس از مدت زمانی که برای این کار لازم بود (چند وقت شد؟ متأسفانه قادر به گفتن این نکته نیز نیستم زیرا همه چیز براساس روندی تسریع شده به من نشان داده می‌شد) آن لوله فلزی به پایگاه بازگشت. مردان و زنان داخل لوله، از آن پیاده شدند و به ساختمانهایی وارد شدند که در همان محدوده محوطه پروازی واقع شده بود. در مقابل من، صفحه تصویری خاکستری رنگ شد. اتاقی که در آن نوری ملایم وجود داشت و یک سری صفحه‌های تصویری متحرک رور دیوارهایش مشاهده می‌شد، جذابیت خاصی

بر من اعمال می‌کرد. پیش از آن، من فقط به این اکتفا نموده بودم که ذهنم را به تنها یکی، یا نهایتاً دو عدد از آن صفحات تصویری متمرکز سازم. اما حال که آن صفحات بی‌حرکت وانگار «خاموش» شده بودند، این به من فرصت می‌داد تا نگاهی به اطراف خویش بیندازم. در آنجا مردانی حضور داشتند که تقریباً هم قد من بودند (از حالا به بعد اگر خواستم از واژه «بشری» استفاده کنم - در رابطه با شکل و قد و قامت - منظورم قامتی است که تقریباً مانند قد و قامت خودم باشد) آنها از هر رنگ و نژادی بودند: سفید پوست، سیاهپوست، سبز پوست، سرخ پوست و حتی زردپوست و قهوه‌ای پوست. شاید در حدود صد تن از آنان در صندلیهایی عجیب جای گرفته بودند، به طوری که شکل و انحناى اندام آنان، دقیقاً در آن صندلیها فرو می‌رفت. این صندلیها برطبق حرکت صاحبانشان به عقب یا جلو خم شده و به هرسو می‌لغزیدند. این اشخاص به صف، مقابل دستگاهها و وسایلی نشسته بودند که درکنار دورترین دیوار اتاق قرار داشتند. آن نه پیرمرد خردمند نیز در پشت میزی مخصوص، در مرکز آن اتاق نشسته بودند. من با کنجکاوی به اطرافم نگریستم اما آن وسایل و دستگاهها هیچ خاطره یا فکری را در ذهن من بیدار نمی‌کردند و نمی‌فهمیدم چه کاربردی دارند. حتی با وجود تجربیاتی که به دست آورده بودم باز هم قادر به توصیف آنها برای تو نیستم. یک سری لوله‌های درخشان وجود داشت که دارای نوری سبز و مهتابی بودند. در این لوله‌ها، روشنایی کهربایی رنگی در حال حرکت بود. دیوارهایی هم بودند که به راستی دیوار بودند اما نوری مشابه نور و روشنایی

بیرون از خود ساطع می‌کردند. یک سری دایره‌های شیشه‌ای نیز وجود داشت که در پشت آنها عقربه‌هایی به‌گونه‌ای نامنظم و آشفته در حال حرکت بودند و یا ناگهان در مقابل نقطه‌ای، بی‌حرکت می‌ماندند. آیا این چیزها، دارای معنا و مفهوم خاصی برای تو هستند؟...

ناگهان بخشی از دیوار اتاق به عقب رفت و مقداری باورنکردنی از سیم و لوله و نوارهای دراز نمایان شد. در داخل این وسایل، انسانهایی کوتوله می‌شد دید که حدوداً چهل و پنج سانتیمتر قد داشتند و کمربندهایی پر از وسایل و ابزار براق داشتند. آنها مشغول بالا رفتن یا پایین آمدن این راهروهای پر از سیم بودند. ناگهان غولی وارد شد که جعبه‌ای بزرگ و سنگین حمل می‌کرد.

او برای لحظه‌ای، جعبه را نگهداشت در حالی که آن انسانهای کوتوله سعی داشتند آن را پشت آن دیوار وصل کنند. دیوار مجدداً بسته شد و آن موجودات کمتر از نیم متر هم‌زمان با آن غولها بیرون آمدند. سکوتی مطلق در این مکان حکمفرما بود، تنها صدای تیک تیک منظمی به گوش می‌رسید که از آن نوار کاغذی بیرون می‌آمد که بی‌وقفه مشغول کار بود و از شکاف کوچکی که در یک دستگاہ قرار داشت بیرون می‌آمد تا در جعبه سبز مانند مخصوصی ریخته شود.

در آنجا، روی صفحه‌تصویری، ناگهان چیزی به راستی عجیب ظاهر شد. در نگاه اول، من تصور کردم نگاهم بر روی صخره‌ای افتاده است که به‌گونه‌ای زمخت و ناهنجار درست شده بود تا شکل بشری پیدا کند. اما ناگهان در اوج شگفتی مشاهده کردم که آن چیز مشغول

حرکت و جنبیدن بود! شکلی نامشخص که شاید بتوان نام «بازو» به آن اطلاق کرد، در هوا بلند شد و من دیدم که در آن دست عجیب، یک برگ کاغذ بزرگ از جنسی ناشناخته قرار دارد که روی آن اشکالی دیده می‌شد که ظاهراً نوعی خط و نوشته بود. البته نمی‌توان به این اکتفا کرد که از «خط» سخن گفت و ماجرا را در همین جا فیصله داد. آن نوشته‌ها و اشکال، به قدری خارج از چارچوب ذهنی و عقلایی ما بودند که لازم است زبانی ویژه برای توصیف آنها اختراع کرد. نگاه من بر روی این «نوشته‌های» عجیب افتاد اما از میزان درک و فهم من به قدری فراتر بود که هیچ میلی به اطلاع یافتن از آنها احساس نمی‌کردم و به هر حال هیچ علاقه‌ای هم به این موضوع در خود مشاهده نمی‌کردم. فقط از این که موجودی به آن شکل می‌دیدم که ظاهراً می‌بایست در ردیف موجودات بشری قرار بگیرد، سراسر آکنده از شگفتی و نفرت شده بودم.

در حالی که نگاهم را به اطراف می‌انداختم، ناگهان مات و متحیر برجا ماندم. ارواحی در برابر خود می‌دیدم. ارواحی بالدار! من چنان شیفته این موضوع شدم که در اوج شتاب برای بهتر دیدن آنها، نزدیک بود محکم با آن صفحه‌تصویری برخورد کنم! در آن تصویر، باغی به راستی زیبا و دل‌انگیز ظاهر شده بود. در آنجا موجوداتی بالدار، به وفور دیده می‌شدند. این که آنها مرد بودند یا زن، به هیچ وجه مشخص نبود، اما به هر حال شکل آنها بی‌هیچ تردید، بشری بود. این موجودات در هوا و در آسمانی طلایی رنگ، در بالای باغ در حال پرواز بودند و ظاهراً مسیری هوایی و بسیار دشوار را دنبال می‌کردند.

آن صدای آشنا، به میان تفکرات من آمد و گفتم: «به راستی که دیدنی و مسحورکننده است، نه؟... آنها... (او در این لحظه نامی ذکر کرد که نوشتن آن به راستی دشوار و غیرممکن است) آنها فقط قادرند پرواز کنند زیرا در دنیایی حضور دارند که نیروی جاذبه بی اندازه ضعیف است. آنها قادر به ترک کردن سیاره‌شان نیستند زیرا بی اندازه ظریف و شکننده هستند، با این حال دارای هوش و ذکاوتی بسیار زیاد می‌باشند که نظیر ندارد. بهتر است نگاهی هم به صفحات تصویری دیگر بیندازی. تو به زودی چیزهای متفاوتی درباره تاریخچه دنیای زمینیت مشاهده خواهی کرد.»

در برابر دیدگانم، صحنه تغییر یافت. آن تصویر با چنان کندی و آهستگی تغییر یافت که حدس زدم آنها مایل بودند هرآنچه که برای من مفید بود، بینم و در خاطر بسپارم. نخست، رنگی عمیقاً بنفش ظاهر شد که به نشانه فضا بود. سپس دنیایی کاملاً آبی نمایان شد و به جنبش و حرکت پرداخت تا آن که سرانجام مرکز آن فضا را اشغال کرد. تصویر بیش از پیش بزرگ شد تا آن که تقریباً تمام صفحه تصویری را به خود اشتغال داد. آن تصویر به بزرگ شدن خود آنقدر ادامه داد که من سرانجام چنین احساس کردم که با سر به داخل فضا پرتاب شده‌ام. و احساس نامطبوعی کردم. به راستی که تجربه‌ای بسیار مایوس‌کننده بود. در زیر بدنم، امواجی آبی چرخ می‌زدند و به هوا بلند می‌شدند. دنیا واژگون شد. آب! باز هم آب. همه جا آب بود. اما لگه‌ای از بالای این امواج ابدی بیرون می‌آمد. در این دنیا، دشتی که حدوداً دارای مساحت و ابعاد دشت لهاسا بود، از آب سر

بیرون آورده و روی آن، بناهای عجیبی دیده می‌شد که در کنار ساحل آنها ساخته شده بود. در کنار ساحل، اشخاصی که شکل و قیافه انسانها را داشتند خود را سرگرم تفریحات آب تنی و شنا کرده و پاهایشان را در آبها نهاده و لحظات شادی را سپری می‌کردند. اشخاصی دیگر در کنار آنان، روی صخره‌ها نشسته بودند. این صحنه بسیار مرموز و اسرارآمیز بود و هیچ مفهومی برای من نداشت. آن صدا به من گفت: «اینجا گلخانه ما به شمار می‌رود.»

## فصل نهم

آن روز به کندی می‌گذشت. ساعتها به آهستگی و با سختی از پی یکدیگر می‌رفتند. راهب جوان به تماشای سلسله کوههایی مشغول بود که آن‌گرددنه کوهستانی خطرناک در آن قرار داشت و راه میان هندوستان و تبت رابه هم متصل می‌ساخت. او تمام مدت روز، چشم از آن‌گرددنه برنداشته بود. او ناگهان فریادی از شادی کشید و با عجله به داخل غار شتافت و گفت: «استاد گرامی! آنها دارند از مسیر کوهستانی به پایین می‌آیند. ما به زودی غذا و خوراکی خواهیم داشت.» او بدون آن‌که منتظر پاسخ پیرمرد بماند، دوباره به سرعت چرخ می‌زد و به بیرون غار دوید. در هوای سرد و پاک تبت، به سهولت می‌شود جزئیات بسیار ریز و کوچکی را از فواصل دور، مشاهده کرد و تشخیص داد. هوای این نواحی به هیچ وجه آلوده نیست و در نتیجه هیچ سدّ راهی برای دیدن وجود ندارد. به راحتی می‌شد نقطه‌های کوچک سیاه‌رنگی مشاهده کرد که سرگرم فرود آمدن از آن راه کوهستانی بودند. مرد جوان لبخندی از رضایت زد، غذا! خوراکی! به زودی هم چای و هم جو کوبیده شده خواهند داشت!

او به سرعت به طرف دریاچه دوید تا ظرف را از آب تازه پر کند. او به آهستگی و دقت تمام آن را تا مدخل غار آورد به طوری که در هنگام نزدیک شدن مسافران و در نتیجه، غذایی برای خوردن، آب لازم در دسترس داشته باشد. او از دامنه شیب دار کوه پایین دوید تا آخرین شاخه‌های باقیمانده درخت صاعقه زده را از زمین جمع کند. اکنون یک عالم هیزم در کنار آتشی گرم و مشتعل، انبار شده بود. مرد نوجوان که سرشار از هیجان و بی‌صبری شده بود، از دیواره بیرونی غار بالا رفت. صف طولانی‌ای که از حیوانات تشکیل شده بود، از کنار دریاچه دور می‌شدند. آن حیوانات اسب بودند، نه گاو میش! آنها هندی بودند، نه تبتی! مرد جوان با بدنی سست و کرخ شده، برجایش می‌خکوب ماند و به این وضعیت وحشتناک اندیشید.

او آهسته و با سنگینی تمام از جایی که ایستاده بود، پایین آمد و دوباره به داخل غار شد و با صدایی اندوهگین گفت: «استاد بزرگوار، آن مردها، از سرزمین هندوستان هستند. آنها از سمت ما نمی‌آیند و بنابراین ما چیزی برای خوردن نخواهیم داشت.»

زاهد پیر با لحنی تسکین بخش گفت: «ناراحت نشو. یک معده خالی، باعث روشن تر شدن و دقیق تر شدن مغز آدمی می‌شود. ما باز هم می‌توانیم صبر کنیم. ما باید صبر و حوصله داشته باشیم.»

مرد جوان ناگهان دچار فکری جدید شد. او ظرف آب را به دست گرفت و با عجله به سمت صخره‌ای دوید که جو در کنار آن، بر زمین ریخته شده بود. او بادقت زانو زد و با ظرافت تمام به کندن زمین شنی مشغول شد. در آن محل جو یافت می‌شد... همینطور هم شن و ماسه.

او با خود اندیشید که چنانچه تمام آن مواد مخلوک شده را در آب بریزد، شن به ته ظرف خواهد رفت و جو هم در روی سطح آب باقی خواهد ماند. او با همان ظرافت و دقت مشتکی شن و ماسه از روی زمین برداشت و داخل قابلمه ریخت. او باز هم به این کار ادامه داد. شن به کف قابلمه رفت و جو روی سطح آب ماند. همینطور هم ذراتی از برگهای چای.

او به دفعات جو و برگهای پودر شده چای را از روی سطح آب جمع کرد و در داخل کاسه‌اش ریخت. کمی بعد، او به اندازه کافی جمع کرده بود تا بتواند کاسه پیرمرد را پر کند و سرانجام هنگامی که سایه‌های شبانه برای باری دیگر، در دشت و کوهستان اطراف، مستقر شدند، کاسه‌های هردو نفر آنان از غذا پر شده بود. مرد جوان با قیافه‌ای خسته از جای خویش بلند شد، ظرف آب را که اکنون پر از شن و ماسه شده بود برداشت و از غار خارج شد. او با یک حرکت، محتوی به درد نخور قابلمه را روی زمین ریخت و به طرف دریاچه به راه افتاد.

پرنندگان، شب از خواب بیدار می‌شوند و قرص کامل ماه، از حالا، از بالای نوک کوهها سر برافراشته و خودنمایی می‌کرد. راهب جوان سخت مشغول شستن و نظافت کردن ظرف آب بود. او سرانجام آن را از آب تازه و گوارا پر کرد و در حالی که دیگر هیچ توان و بنیه‌ای نداشت، زانوهایش را شست تا شن و ماسه و حتی دانه‌های جو را که به آنها چسبیده بودند پاک کرده و بعد هم به طرف غار رهسپار شود. او با نفسی عمیق که از سینه می‌کشید، ظرف پر از آب را روی آتش نهاد و



کنار شعله‌ها نشست و بی‌صبرانه منتظر ماند تا آب جوش بیاید. سرانجام بخاری از قابلمه بلند شد و با دود هیزم مخلوط گشت. راهب جوان برخاست و دو کاسه غذا را که محتوی جو و چای و... کمی هم خاک بود تاهمه مواد را به هم خوب بچسباند، از زمین برداشت! او با دقت فراوان آن مخلوط عجیب را در آب ریخت.

به زودی بخار شدیدتری از روی سطح قابلمه بلند شد و در عرض چند لحظه آب به شدت به جوش آمد. راهب جوان، با کمک چوبی تمیز و صاف، سعی کرد کف کثیف روی سطح آب را بردارد. او که دیگر طاقتش به آخر رسیده بود، چوبی زیر ظرف آب گذاشت و آن را از روی آتش برداشت. او نخست کاسه پیرمرد را داخل ظرف غذا کرد و مقدار زیادی از آن مخلوط را در کاسه استادش ریخت. راهب جوان انگشتان نسبتاً کثیفش را با لباسش پاک کرد و با عجله داخل غار رفت تا آن شام غیرمنتظره را که فاقد جذابیت بود، به استاد گرامیش تعارف کند، سپس با عجله برگشت تا سهم خود را در کاسه بریزد. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که آن خوراک قابل خوردن بود...

آنها که به زحمت موفق به آرام ساختن داد و فریادهای شکمهای گرسنه شان شده بودند، برای استراحت شبانه، روی زمین دراز کشیدند. زمین سفت و سخت و عاری از راحتی و نرمش بود. در دوردست، ماه به نقطه اوج پرتوافشانی خود رسیده و در بالای سلسله کوههای اطراف، با قیافه‌ای باشکوه و مؤقر در گردش بود.

موجودات شبانه، طبق معمول به انجام کارهای همیشگی و قانونی خود مشغول شدند و باد شبانه هم آهسته در بین شاخه‌های

بی‌برگ درختان به وزیدن پرداخت. در لاما کده‌های دوردست، داروغه‌های شب، که وظیفه پاسداری و نگهبانی داشتند، بی‌وقفه در حال انجام وظیفه خود بودند، در حالی که در میان حصارهای شهر، اشخاصی که از نام و آبروی زیاد خوبی بهره‌مند نبودند، برای باری دیگر مشغول توطئه‌چینی بودند تا بتوانند با نقشه‌های جدیدشان سر همشهریهای خود را کلاه گذاشته و از سادگی آنان سوء استفاده کنند. صبح روز بعد، هوا غمگین بود. باقیمانده آن جو خمیر شده و آن برگهای پودر شده چای، فقط به عنوان ناشتایی ساده و ناچیزی به شمار می‌رفتند. از آنجا که تنها غذای آنان در حال حاضر بود، لازم بود که خود را ناچار به خوردن آن می‌کردند. در حالی که روشنایی روز، هر لحظه شدت می‌گرفت و آتش جدید و تازه‌ای هم شراره‌هایی جوان به هرسو پرتاب می‌کرد و چوب خشک به خوبی می‌سوخت، زاهد پیر گفت: «بتر است به انتقال اطلاعاتم ادامه بدهم. شاید به این کار بتوانیم گرسنگی خود را فراموش کنیم.» مرد جوان و زاهد پیر باهم داخل غار رفتند و در جایی نشستند که عادت کرده بودند بنشینند.

زاهد گفت: «من برای مدتی به این سو و آن سو سوق داده می‌شدم. درست مانند افکار و اندیشه‌های مردی که وقتش را به بطالت سپری می‌کند. یعنی بی‌هیچ هدف و مسیری مشخص، و با حالتی لرزان و مردد؛ من از یک صفحه تصویری، به صفحه‌ای دیگر، و بنابه میل آنی‌ام، نگاه می‌کردم.

سپس آن صدا دوباره به گوشم رسید و باعث مزاحمت من گشت: «ما باید چیزهای دیگری به تو بیاموزیم.» در مدتی که آن صدا با من

سخن می‌گفت، کشف کردم که مرا دوباره چرخانده و به سمت آن صفحات تصویری هدایت کرده بودند. آن صفحه‌ها دوباره به کار افتاده و روشن شده بودند. روی یکی از آنها، عالمی به معرض نمایش گذاشته شده بود که ما اکنون می‌دانیم منظومه شمسی نام دارد.

آن صدا گفت: «به مدت چند قرن، مراقبت و محافظتی بسیار شدید اعمال شد تا از امکان هرگونه تشعشعات خطرناک جلوگیری کرد. تشعشعاتی که ممکن بود از این منظومه جدید که در حال شکل‌گیری بود، به اطراف ساطع شود. میلیونها سال سپری شد. با این وجود، در دوره حیات و زندگی یک عالم، میلیونها سال، هیچ زمان درازی به شمار نمی‌رود و به منزله تنها چند دقیقه در زندگی یک موجود بشری است. سرانجام، گروهی اعزامی به راه افتادند - از همان جایی که ما حضور داریم. منظورم از قلب قلمرو حکومتی مان است. این گروه اعزامی مجهز به جدیدترین و پیشرفته‌ترین دستگاهها و وسایل بودند آن صدا خاموش شد و من دوباره به تماشای تصاویر مقابلم پرداختم.

ستاره‌ها می‌درخشیدند و حالتی سرد و دوردست داشتند. فاصله موجود بین هرستاره، در آن فضای بی‌همتا و لایتناهی به راستی که ترسناک بود. آنها بادرخششی سخت و بزرگه برق می‌زدند و رنگهایی جالبتر از رنگهای رنگین کمان از خود ساطع می‌کردند. تصویر بیش از پیش بزرگ شد تا آن که موفق شدم دنیایی مشاهده کنم که انگار فقط از توده‌ای ابر متراکم درست شده بود. ابرهایی پرحجم و متراکم و سنگین که همراه با رعد بودند. رعدهایی به راستی وحشت‌آور در

گوشه و کنار صفحه تصویری ظاهر و ناپدید می‌شدند. آن صدا گفت: «انجام هرگونه تجزیه و تحلیل واقعی و مفید، از دنیایی دوردست، آن هم با اکتفا کردن به انجام یک سری تحقیقات و تجسس از راه دور به راستی غیرممکن است. برای مدتی، ما برخلاف این موضوع فکر می‌کردیم، اما تجربه نشان داد که ما در مسیری غلط قدم برمی‌داشتیم. سرانجام به این نتیجه رسیدیم که باید مأمورانی را برای انجام تحقیقات بیشتر به آن دنیاها اعزام کنیم و اکنون میلیونها سال است که به این کار مشغولیم. نگاه کن!»

عالم مورد نظر آشکارا محو شد. درست همان گونه که پرده‌ای را به عقب می‌کشیم. من دوباره دشتی گسترده دیدم که به نظر لایتناهی می‌رسید. بناها و ساختمانها تغییر شکل یافته بودند. اکنون دراز و طویل و کم ارتفاع بودند. سفینه بزرگی هم که در آنجا دیده می‌شد و آماده عزیمت بود با سفینه‌های قبلی فرق داشت. این سفینه به دو کاسه بزرگ می‌مانست. قسمت پایینی آن درست مانند یک کاسه در وضعیت طبیعی، و قسمت فوقانی آن در جهت عکس کاسه پایین بود. سفینه مزبور از درخششی یکدست، برق می‌زد و درست مانند قرص کامل ماه بود. صدها سوراخ و حفره گرد که مانند پنجره‌های کوچک بودند دورتادور این سفینه مشاهده می‌شدند. در مرتفع‌ترین قسمت سفینه، اتاقی شفاف به شکل گنبد وجود داشت که می‌توانست حدوداً پانزده متر پهنا داشته باشد.

در مقایسه با آن سفینه، که قسمت هدایت و ناوبریش بسیار چشمگیر و عظیم بود، ماشینهایی که در پایین سفینه مشغول رفت و

آمد بودند تاوسایل و لوازم گوناگون را به داخل سفینه وارد کنند، درست مانند اسباب بازیهای ساده بچگانه بودند.

گروهی مرد و زن در اطراف مشغول رفت و آمد بودند. آنها همه لباسهای یک شکل و عجیبی برتن داشتند و مقداری جعبه در پایین پاهایشان، روی زمین قرار داشت. به نظر می‌رسید فضایی شاد و دوستانه در بین آنان حکمفرما بود. اشخاصی که بهتر از دیگران لباس پوشیده بودند، در گوشه‌ای، مشغول رفت و آمد بودند. ناگهان صدایی به گوش رسید و علامتی داده شد. کارمندان معمولی و اشخاص جزء به سرعت خم شده و وسایل و بارهای خود را از زمین برداشتند و به سمت سفینه شتافتند. درهایی فلزی که درست مانند عدسی‌های چشم آدمی بودند باز و بلافاصله پشت سرشان بسته شدند.

آن دستگاه عظیم فلزی، به آهستگی به هوا بلند شد و در ارتفاع سی متری از زمین قرار گرفت. برای لحظه‌ای بی حرکت ماند، سپس بدون برجانه‌نهادن کوچکترین نشانه‌ای از خود، ناپدید شد. آن صدا به من گفت: «این سفینه با سرعتی حرکت می‌کند که در مقایسه با سرعت نور، بسیار بالاتر و با اهمیت‌تر است. سرعت نور در برابر سرعت این سفینه، ناچیز است. چنین سفینه‌هایی مانند دنیایی بسته و محصور هستند. هنگامی که انسانها داخل چنین سفینه‌هایی زندگی می‌کنند، در برابر تأثیرات بیرونی، نسبتاً در امنیت و تحت محافظت هستند. در داخل سفینه، هیچ احساس سرعت یا سقوط از بلندی حتی در هنگام چرخیدن و پیچیدن به گونه‌ای شدید، دستخوش مسافران نمی‌شود. فضا، آنگونه که مردم دنیای تصور می‌کنند،

به هیچ وجه خلاء مطلق نیست. فضا منطقه‌ای از تراکم کاهش یافته می‌باشد.

در فضا، جوئی متشکل از مولکولهای هیدروژن وجود دارد. هرچند قبول دارم که این مولکولها بسیار پراکنده و دور از یکدیگر قرار دارند و گاه پیش می‌آید که بیش از صدها کیلومتر از هم فاصله دارند. با این حال، به دلیل سرعتی که سفینه‌های ما قادرند باکمک آن به سفرهای طولانی اقدام کنند، این جو درست مانند دریا، متراکم است. در بعضی مواقع صدای خراشیده شدن و ساییدگی این مولکولها در برابر دیواره‌های سفید به گوش می‌رسد و ما ناچار می‌شویم برای ازبین بردن مشکل گرمایی که به وسیله این ساییدگی و اصطکاک به وجود می‌آید، راه چاره‌ای بیندیشیم و احتیاطهای ویژه‌ای در نظر بگیریم. اما اکنون تماشا کن!»

در صفحه مجاور، آن سفینه فضایی که به شکل بشقاب بود با سرعتی گیج‌کننده به جلو رفت و تقریباً هیچ اثری از خود برجای ننهاد. فقط دودی به رنگ آبی نامحسوس باقی ماند. سرعت آن وسیله چنان زیاد بود که صفحه تصویری ناچار بود به سرعت حرکت کند تا تصویر سفینه را در مرکز خود حفظ کند. ستاره‌ها به مشت‌نوار برآق و دراز تبدیل شده بودند. آن صدا گفت: «ما از نشان دادن بیهوده مراحل بعدی این سفر صرف‌نظر می‌کنیم تا به نکات مهمتر، توجه لازم را نشان بدهیم. صفحه تصویری مجاور را تماشا کن.» من اطاعت کردم. آن سفینه را دیدم که اکنون با سرعت کمتری در حرکت بود و با آهستگی بیشتری به دور خورشید می‌چرخید. آن خورشید همان

خورشید منظومه شمسی ما بود، اما از آن چیزی که الان می‌شناسیم، بسیار تفاوت داشت. خورشید آن دوران بسیار بزرگتر و درخشانتر بود و زبانه‌های آتش آن به نظر از محدوده شعاعش نیز فراتر می‌رفت. سفینه فضایی دور خورشید چرخید، وارد مدار دنیایی بخصوص شد، سپس از آن مدار، به مدار دیگر منتقل شد.

سفینه سرانجام به دنیایی رسید که من به گونهای ناگفته، به خوبی می‌دانستم که همان کره زمینی خودمان است. کره زمین در زیر سفینه، در حال گردش به دور خورشید و همینطور هم به دور خود بود و سطح آن کاملاً پوشیده از تشکیلات متراکم ابری بود. پس از چندین مدار، سفینه فضایی باز هم از سرعت خود کاست. تصویر عوض شد و داخل سفینه را به من نشان دادند. گروهی متشکل از مرد و زن در راهرویی فلزی در حال حرکت بودند. در انتهای راهرو، آنها به محوطه‌ای رسیدند که سفینه‌هایی کوچکتر اما درست به همان شکل سفینه مادر، قرار داشتند. مردان و زنانی از پلی عبور کردند و داخل یکی از این سفینه‌های کوچک شدند. تمام اشخاصی که در آن محوطه حضور داشتند، ناپدید شدند. مردی مراقب تدارکات پرواز بود و پشت دیواری شفاف یا شیشه‌ای نشسته بود. دستهایش را روی دگمه‌های عجیبی گذاشته بود که تماماً رنگی بودند و چراغهایی کوچک چشمک می‌زدند. چراغی به رنگ سبز شروع به درخشیدن گرفت و مرد همزمان، روی چندین دگمه فشار آورد.

یکی از قسمتهای سکو، به شکلی عجیب، به عقب رفت و محوطه زیرین سفینه کوچک خالی شد. درست مثل باز و بسته شدن پلک

انسان بود. سفینه وارد فضا شد. سفینه همچنان پایین و پایین‌تر می‌رفت و هنوز در هوا معلق بود تا آن که از برابر دیدگان من ناپدید شد و به لایه متراکم ابرهایی قدم نهاد که سطح کره زمین را پوشانده بود. سپس تصویری که در برابر من قرار داشت، برای باری دیگر تغییر یافت و من تصویری دیدم که انگار خود من نیز در داخل آن سفینه حضور داشتم. ابرهایی که به هرسو می‌رفتند و در حال جوش و خروش و چرخش بودند، در نگاه اول درست مانند سدّ راهی غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسیدند اما متوجه شدم که آنها در برابر سفینه فضایی مانند روغن آب می‌شدند. ما باز هم ارتفاع کم کردیم و پایین‌تر رفتیم و از کیلومترها ابرگذشتیم تا آن که سرانجام از روشنایی صبحی غمگین و گرفته سر بیرون آوردیم و وارد جوشدیم. دریایی خاکستری و خشمگین در حال تقلا و تکاپو بود و از دور، انسان تصوّر می‌کرد که با ابرهای خاکستری و گرفته افق درهم آمیخته شده بود. ابرهایی که روی آنها، نوری مایل به سرخ که اصل و منشأ آن نامعلوم بود، در حال درخشیدن بود.

سفینه فضایی تعادل خود را بازیافت و شروع به پرواز میان ابرها و دریا کرد. کیلومترها راه طی شد کیلومترها دریایی متلاطم و بی‌انتهای توده‌ای تیره در افق معلوم شد. توده‌ای تیره و تاریک که انگار به فواصل منظم، با پرتاب گلوله‌هایی محترق و در حال جوش و خروش، سوراخ سوراخ و از هم دریده می‌شد. سفینه به مسیر خود ادامه داد. به زودی، زیر سفینه، توده‌ای چشمگیر از زمینهای کوهستانی و مرتفع ظاهر شد. کوههایی آتشفشانی و عظیم، پوزه‌های

غول آسای خود را به سمت ابرها گشوده بودند. شعله‌هایی عظیم و ترسناک از دهانه‌ها بیرون می‌زد و مواد مذاب از دامنه کوهها سرازیر شده و پس از طی کردن مسیری سرازیری، خود را به دریا رسانده و به داخل امواج خروشان می‌رفت و اینکار را با غرّشها و صداهایی به راستی مهیب و ترسناک انجام می‌داد. هرچند آن زمینها از دور به نظر خاکستری مبهم می‌رسیدند، اما از نزدیک به رنگ سرخ تیره بودند.

سفینه فضایی به مسیرش ادامه داد و چند بار دور زد. اما فقط یک منطقه خشکی عظیم وجود داشت که با امواج خروشان دریا محاصره و احاطه می‌شد. هنگامی که آن مناظر را از ارتفاعی پایین تماشا می‌کردم، متوجه حضور نوعی بخار می‌شدم. سرانجام سفینه اوج گرفت، وارد فضا شد و به سفینه مادر بازگشت. تصویر از بین رفت درحالی که سفینه اصلی برای باری دیگر به پایگاه اصلی، به آن دنیای عظیم و پیشرفته باز می‌گشت.

صدایی که دیگر عادت کرده بود از طریق ذهنم، مستقیماً بامن وارد گفتم و گو شود گفتم: «نه! من فقط باتو منحصراً صحبت نمی‌کنم! من همچنین با تمام کسانی که در این تجربه شرکت کرده‌اند سخن می‌گویم. از آنجا که روح و طبیعت تو بسیار حساس و از گیرندگی بسیار زیادی برخوردار است، قادری تمام سخنان و اظهارنظرهای مرا از طریق روندی که ما نام آن را «عمل فقه‌های آکوستیک» گذاشته‌ایم، بشنوی. بهتر است آن دسته از کسانی که در حال تجربه این وقایع هستند، به این نکات توجه کامل داشته باشند زیرا این توضیحات

شامل حال شما حاضران نیز می‌شود.» او به سخنانش ادامه داد: «دومین گروه اعزامی به ... برگشت. (او نامی برزبان راند که من هرگز قادر به تلفظ آن نخواهم بود و ترجیح می‌دهم جایگزینی برای آن یافته و آن را «امپراتوری بزرگ» بنامم.) دانشمندان ما بی‌درنگ به مطالعه و بررسی گزارشاتی پرداختند که از سوی آن گروه اعزامی به آنان تحویل داده شده بود. آنها رقم احتمالی قرنهایی را تخمین زدند که می‌بایست سپری می‌شد تا دنیا سرانجام آماده پذیرایی موجودات زنده باشد. ما فهمیدیم که لازم است قبل از هرچیز حیواناتی بسیار سنگین وزن و حجیم و گیاهان و نباتاتی که دارای شاخ و برگ زیاد و فراوان باشند، پدید بیایند. زمین چنین دنیایی، از سنگها و صخره‌هایی خاکه‌دار تشکیل شده که با گرد مواد مذاب شده و گدازه‌های آتشفشانی تهیه شده است که دارای مقداری عناصر شیمیایی نیز هست. چنین زمینی (با این خاصیت و کیفیت) فقط قادر است گیاهانی ساده و اولیه را در خود پذیرا باشد. سپس این گیاهان شروع به پوسیدن خواهند کرد، حیوانات هم خواهند مرد و محکومند تا به نوبه خویش بپوسند و با خاک سنگها مخلوط شوند. به این ترتیب، «زمینی» تشکیل می‌شود که پس از هزاران سال فعل و انفعالات مختلف به شکلی قابل قبول در می‌آید. هنگامی که طبیعت و ماهیت آن زمین و آن خاک از حالت اولیه و ساده‌اش دور می‌شود، تازه در آن هنگام است که می‌توان گیاهان ظریفتری کاشت. پس از سپری شدن مدتی، این خاک و این زمین - حال در هر دنیا و در هر سیاره‌ای که می‌خواهد باشد - کم‌کم از سلولهای حیوانات و گیاهان

پوسیده شده و از بین رفته و همچنین از کثافات و مدفوع و زایدات این جانداران شکل می‌گیرد. این وضعیت از زمانهای بسیار دور بوده و هنوز هم هست.»

احساس کردم صاحب آن صدا لحظه‌ای خاموش مانده بود تا واکنش شنوندگانش را ببیند. او سپس ادامه داد و گفت: «جو و هوای یک سیاره تازه متولد شده، به هیچ وجه برای انسانها قابل تنفس نیست. بخارات و گازهایی که از مواد بیرون ریخته شده از کوههای آتشفشانی پدید آمده دارای مقداری زیادی گوگرد است، همینطور هم تعدادی گازهای سمی و مهلک و یا اساساً فاسد برای بشر. برای برطرف کردن این مشکل تدبیر بسیار ساده‌ای وجود دارد و آن کاشتن گیاهان مناسب است. گیاهانی که قادر خواهند بود آن مواد سمی را در خود بلعیده و آنها را به صورت کلوخه‌های معدنی بی‌ضرر، به زمین بازگردانند. گیاهان جدید تمام مواد مضر و فاسد را در خود جذب کرده و آنها را به اکسیژن ازت مبدل خواهند ساخت. یعنی دقیقاً دو گاز مهم و حیاتی برای بقای موجودات بشری.

به این ترتیب، سیستم جدید سیاره‌ای، به مدت زمانی دراز رها شد تا به حال خود باقی بماند. آن دنیا را کاملاً آزاد گذاشتند تا هر بلایی که می‌خواست بر سر خود بیاورد: از بادهای شدید گرفته تا امواجی مهلک و پرطغیان که با صخره‌های ساحلی به شدت برخورد می‌کردند و همیشه در حالت جوش و خروش بودند. به مدت چند میلیون سال، طوفانهایی عظیم و سهمگین در آن زمین صخره‌ای ادامه یافت و بیداد کرد. از صخره‌های بلند و مرتفع، از قله‌های تیز و برنده، سنگ و

خاک پودر شده بر زمینها ریخته شد. سنگهای سنگین و غول پیکر غل خوردند و در طوفانها به هرسو شتافته شدند و باز هم بیشتر از پیش، پودرخاک و سنگ‌های ریز را خرد و خمیر کردند. امواجی سهمگین و عظیم به خشکی هجوم آوردند و تمام سنگ‌های سنگی کوهستانها را از بین بردند و به همه چیز ضربه زدند و هر چیزی را به ذراتی کوچک و خرد مبدل ساختند. گدازه‌های جوشان که همچنان به پایین سرازیر می‌شدند، در آنها، فرورفته و در دم خشک می‌شدند. سپس به غلیان درآمدند و دودهایی هولناک و عظیم به هوا می‌فرستادند و سپس به هم چسبیده و به میلیونها ذره کوچک تبدیل می‌شدند و ماسه‌های دریا را شکل می‌بخشیدند. امواج این ماسه‌ها را به سمت خشکی می‌آورد و این برخورد و اصطکاک دائمی و بی‌وقفه باعث ساییدگی کوهها شد. از ارتفاع کوهها کاسته شد و چندین کیلومتر از قامت آنها برداشته شد به طوری که فقط چند هزار متر ناچیز از بلندترین آنها باقی نماند.

قرنهایی پایان‌ناپذیر زمینی از پی یکدیگر گذشتند و از حرارت و درخشش خورشید تا اندازه‌ای کاسته شد. زیانه‌های آتش دیگر به آن مقدار افراطی، به جلو نمی‌رفتند تا هر آنچه را که بر سر راهشان بود، از بین ببرند و بسوزانند. خورشید، اکنون به شکلی مرتب و منظم می‌سوخت و دنیاهاى مجاور نیز به یک اندازه، سرد می‌شدند - کم‌کم مدار آنها نیز نظم لازم را به دست آورد. گهگاه، توده‌های کوچکی از سنگ با اجرام آسمانی برخورد می‌کرد. و همه آنها به سمت آن خورشید هجوم می‌بردند. این باعث افزایش موقتی شدت تشعشعات خورشیدی می‌شد. سپس آن منظومه نظم گرفت. دنیایی

که زمین نامیده می‌شد، آماده پذیرایی از نخستین اشکال حیاتی خود شد.

پس از سپری شدن زمان نسبتاً طولانی - زیرا کسی عجله‌ای برای انجام این سفر نداشت - سومین گروه اعزامی هم آماده عزیمت شد. «من به تماشای سفینه پرداختم که از عالم آن امپراتوری عبور کرد و پس از گذشتن از عالمی دیگر، یا کهکشانی دیگر، وارد عالمی شد که در محدوده‌های دوردست خود، دنیایی جدید به نام زمین را در خود جای داده بود. دنیاها بی شماری در اطراف این خورشید مشتعل در حال گردش و چرخش بودند. اما کسی اهمیتی به این دنیاها نداد. توجه عمومی فقط به یک سیاره معطوف و متمرکز شده بود. سفینه مادر از سرعت خود کاست و خود را وارد مداری کرد به طوری که در رابطه با نقطه‌ای مستقر در روی کره زمین، بی حرکت شد. در سفینه اصلی، سفینه‌ای کوچک آماده حرکت شد. شش مرد و زن وارد آن شدند و باری دیگر، شکافی که معلوم بود در سفینه است، در روی کف سفینه مادر ظاهر شد. سفینه تحقیقاتی - تجسّسی از داخل شکاف گذشت و قدم به فضا نهاد. من دوباره محو تماشای این برنامه شدم. سفینه از میان ابرهایی متراکم و غلیظ عبور کرد و چند هزار متر پایین تر، و درست بالای امواج آب، بیرون آمد. سفینه که براساس طرحی افقی به حرکت مشغول بود، به زودی به نقطه‌ای رسید ؟ زمین سنگی آن در کنار دریا قرار داشت و برامواج آب تسلط پیدا می‌کرد.

انفجارات آتشفشانی، آنگونه که قبلاً مشاهده کرده بودم، دیگر از

آن شدت سابق برخوردار نبود. باران سنگهای ریز و درشت، کمتر از سابق بود. سفینه کوچک باز هم پایین تر آمد و احتیاط و دقتی بی اندازه زیاد از خود نشان داد. چشمهایی تیزبین و دقیق به جستجوی سطح مناسبی بودند تا بتوانند سفینه را بر زمین نشانده و فرود بیایند. پس از یافتن مکانی مناسب و دلخواه، سفینه را فرود آوردند. سفینه روی سطح محکم قرار گرفته و خدمه آن به کارهایی مشغول شدند که ظاهراً نوعی بررسی دقیق وسایل و ابزار ناوبری شان بود. پس از آن که از این وظیفه فارغ شدند، چهار تن از اعضای گروه اکتشافی، لباسهای عجیبی برتن کردند. این لباسها از گردن تا پای آنان را می پوشانند. هریک از آنان، یک گوی شفاف بر سر نهادند که به گونه‌ای، به یقه آن اونیفورم عجیب متصل می‌شد.

هریک از اعضا، صندوقچه‌ای به دست گرفت و وارد اتاقی کوچک شد که در آن، بادقت پشت سرشان بسته و قفل شد. چراغی که روی دری دیگر روشن بود، و درست مقابل در اول واقع شده بود، روشن شد و نوری سرخ به اطراف ساطع کرد. عقربه‌ای سیاه‌رنگ که روی شکلی مانند «O» متوقف گشت، نور سرخ به سبز تغییر رنگ داد و در بیرونی خود به خود باز شد. نردبانی عجیب و فلزی که انگار صاحب جان و روان بود به حرکت درآمد و با سرو صدای بسیار پهن شد و بعد هم به پایین رفت و تا روی زمین که حدوداً پنج متر پایین تر بود، پیش رفت. یکی از اعضای مرد، با احتیاط تمام از نردبان پایین آمد و به محض آن که پا بر زمین نهاد، شروع به پریدن در نقاط مختلف کرد. او از صندوقچه‌ای که حمل می‌کرد، یک میله دراز فلزی بیرون آورد و

آن را روی زمین فرو کرد. پس از آن که روی زمین خم شد، بادقت و احتیاط تمام به علایم و نشانه‌هایی که روی سطح این لوله آشکار می‌شدند نگاه کرد، سپس در حالی که دوباره صاف می‌شد، از همراهانش دعوت کرد به او ملحق شوند.

آن گروه کوچک به اطراف رفتند و ظاهراً بی‌هدف می‌گشتند و دست به کارهایی می‌زدند که برای من هیچ معنایی نداشت. چنانچه از پیش نمی‌دانستم که این اشخاص، افرادی بالغ و بزرگسال هستند، به طور حتم کارهایشان را به نوعی بازی و اتلاف وقت کودکانه تشبیه می‌کردم. بعضی از آنان، سنگهای کوچکی از زمین برداشته و آنها را درون کیسه‌هایی مخصوص جای می‌دادند. برخی نیز زمین را با چکش‌هایی ضربه می‌زدند و یا با میله‌هایی دراز و فلزی، سوراخ می‌کردند. شخصی دیگر که من متوجه شدم زن بود، به گوشه و کنار قدم می‌زد و ورقه‌های کوچک و نازکی از شیشه چسبناک را تکان می‌داد و با عجله آنها را درون بطریهائی جای می‌داد. این کارها هیچ معنا و مفهومی برای من نداشتند. سرانجام، آن محققان به سفینه خود مراجعت کردند و وارد محوطه اولی شدند. آنها مانند حیوانات چهارپا در بازار مکاره شهر، بی‌حرکت ایستاده بودند، در حالی که نورهایی رنگی و بسیار عجیب بر روی سطح اندام آنان تابیده می‌شد و اندام آنان را روشن می‌ساخت. سرانجام چراغی سبز روشن شد و چراغهای دیگر خاموش شدند. اعضای گروه، لباسهای محافظ خود را از بدن درآوردند و به قسمت اصلی سفینه داخل شدند.

ناگهان برو بیایی عجیب و فعالیتی شدید درگرفت. زنی که آن

نوارهای شیشه را با خود حمل می‌کرد، به سرعت به سمتی رفت تاهریک از آنها را در وسیله‌ای فلزی قرار دهد. او در حالی که چهره‌اش را به این وسیله نزدیک می‌ساخت، قادر بود چشمهایش را به دو لوله کوتاه قرار دهد. اودگمه‌هایی را می‌چرخاند و اظهارنظرهایی برای همراهانش ارائه می‌داد. مردی که آن سنگریزه‌های سطح زمین را برداشته بود آنها را درون ماشینی انداخت و سروصدایی شدید به راه انداخت و آن سنگها را که اکنون به گردی ظریف و پودر شده مبدل شده بود، به بیرون پرت کرد. به این ترتیب تجربیات و آزمایشات بی‌شماری صورت گرفت و با سایر اعضای حاضر در سفینه اصلی، گفت و گوهای زیادی برقرار کردند.

پس از آن که سفینه کوچک دوباره به سفینه اصلی مراجعت کرد، سفینه‌های دیگری از همان نوع ظاهر شدند و آنها نیز تصمیم گرفتند دنیای جدید را دور بزنند و از هر نقطه‌ای که عبور می‌کردند، اشیایی را به داخل آبهای دریاها بیندازند. ظاهراً پس از انجام این کار، تمام سفینه‌های کوچک کنار هم جمع شده و به صف درآمدند. آنها سپس به هوا بلند شدند و از جو زمین خارج شدند. سفینه‌های اکتشافی یک به یک به سفینه اصلی مراجعت کردند. پس از پایان این عملیات، سفینه بزرگ فضایی سرعت گرفت و به دنیاهای دیگری رفت که در همان منظومه قرار داشتند. به این ترتیب، همین کارها، چندین سال به طول انجامید. البته براساس مقیاس زمینی.

چندین قرن از پی همدیگر گذشتند. براساس مقیاس زمان در داخل یک سفینه فضایی که در حال مسافرت است، این ماجرا فقط



چند هفته به طول می انجامید، زیرا هردو شیوه محاسبه زمان، تفاوت‌هایی بسیار فراوان دارند و به سختی قابل فهمیدن هستند. از طرفی این را هم نباید فراموش کرد که هردو این محاسبات وجود خارجی داشته و غیرقابل انکار هستند. به این ترتیب چند قرن گذشت و گیاهانی زمخت و زیر و عاری از شکنندگی و ظرافت در زیر آبها و روی خشکی شروع به رویدن کردند. سرخس‌هایی عظیم و غول‌پیکر سر به فلک کشیدند در حالی که دارای برگهایی بسیار پهن و بزرگ و کلفت شده بودند و تمام گازهای مضر و فاسد را در خود جذب کرده و در طول روز، اکسیژن و در طول شب ازت از خود بیرون می دادند. مدتها بعد، سفینه‌ای از فضا، از میان ابرها گذشت و روی ساحلی شنی فرود آمد. درهایی عظیم باز شدند و از آن سفینه به راستی بزرگ - که می‌بایست دست کم یک و نیم کیلومتر درازا داشت - موجوداتی به راستی سنگین وزن بیرون آمدند. موجوداتی کابوس گونه و مهیب و چنان بزرگ و سنگین که زمین در زیر پایشان به لرزه می افتاد. موجوداتی دیگر که آنان نیز وحشتناک بودند شروع به پرواز در آسمانها کردند و از بالهایی پرصدا و مهیب که جنس آنها، انسان را به یاد چرم می انداخت، استفاده کردند.

سفینه غول‌پیکر - نخستین سفینه از این نوع در بین تمامی سفینه‌هایی که می‌بایست در طی اعصار به زمین می آمدند - دوباره به هوا بلند شد و آهسته و ملایم در بالای امواج دریا، بی حرکت، معلق ماند. در بعضی از نقاط از پیش تعیین شده، سفینه در بالای امواج ثابت می ماند و موجوداتی عجیب را در اعماق اقیانوسها،

می انداختند. سپس سفینه عظیم دوباره اوج گرفت و در اعماق لایتناهی و پایان ناپذیر فضا، ناپدید شد. در روی کره زمین، موجوداتی عجیب زندگی می کردند، جنگ و نزاع می کردند، تجدید مثل می کردند و دوباره ناپدید می شدند. جو تغییر یافت. شاخ و برگ گیاهان تغییر شکل یافت و موجودات جاندار تکامل یافتند. میلیونها سال سپری شد و از محل نظارت آن خردمندان سالخورده، با هزاران عوامل بی شمار با فاصله مراقب اوضاع بودند.

کره زمین در مدار خود در نوسان بود و درجه خطرناکی از تزلزل در آن مشاهده می شد. سفینه‌ای مخصوص از مرکز امپراتوری، به سمت زمین اعزام شد. دانشمندان به این نتیجه رسیدند که حضور توده‌ای واحد از خشکی، در کره زمین کافی نبود و برای مانع شدن هجوم آب به هرسو و نامتعادل ساختن آن، کفایت نمی کرد. ناگهان سفینه‌ای کوچک و نورانی از سفینه مادر خارج شد و چندین کیلومتر بالاتر از سطح سیاره، در آسمان معلق ماند. قاره زمینی شروع به لرزیدن و چاک خوردن و ترک برداشتن کرد و به توده‌های متعدد و کم اهمیت‌تر از لحاظ اندازه مبدل شد. زمین لرزه‌هایی شدید به وقوع پیوست و با مرور زمان، توده‌های خشکی شروع به حرکت کرده و سنگرها و سد راههایی تشکیل دادند که قادر بودند در برابر هجوم امواج دریاها مقاومت کنند. دریای عظیم و وسیع اولیه، به چند دریای متعدد تقسیم شد. زمین مدار خود را یافت و ثبات پیدا کرد.

میلیونها سال دیگر سپری شد. البته بر طبق محاسبه زمین. برای مرتبه‌ای دیگر، گروهی اعزامی از «امپراتوری بزرگ» به راه افتادند و

به سیاره زمین نزدیک شدند.

در این مرحله، سفینه‌های امپراتوری بزرگ دائماً در حال گشت و کھکشانای بودند که منظومه شمسی در آن یافت می‌شود. سفینه‌ای گشتی به سمت زمین اعزام شد و در آن فرود آمد.

آنها از بومیان بنفش رنگ ساکن آن را ربودند، به معاینه آنان پرداختند و به این نتیجه رسیدند که نوعی بیماری مهلک در روی زمین شیوع پیدا کرد. با این حال سیاره زمین، هنوز هم در لرزه و ارتعاش و غرژش و تلاطم بود. هنوز هم از دهانه آتشفشانها آتش و گدازه بیرون می‌ریخت و از دامنه‌های کوهها به پایین سرازیر می‌شد. آب دریاها سرد می‌شدند و حیاتی که در داخل آنها در حال رشد و تکامل بود، به تدریج تغییر شکل می‌داد تا خود را به شرایط محیطی جدیدش وفق داده و هماهنگ سازد. در دو قطب شمالی و جنوبی، آنها سرد بودند و نخستین یخها در روی سطح سیاره زمین ظاهر شدند.

زمان سپری شد. جو زمین تغییر دوباره یافت. رشد نامربوط و افراطی تیره درختان، مانند سرخسها، جای خود را به رویش درختانی معمولی داد. اشکال گوناگون حیات و هستی ثبات پیدا کردند. تمدنی قدرتمند شروع به شکوفایی کرد. مسافران سفینه تصمیم گرفتند به گردش به دور دنیا پردازند، و از شهرهای گوناگون و مختلف دیدن کردند. یکی از ساکنان فاسد زمینی، موفّق شد زنی را متقاعد سازد که یکی از مأموران اعزامی ما را در گرو عشق خود اسیر سازد و او را وادار ساخت که یک سری اسرار بسیار مهم و مکتوم را نزد وی فاش سازد. آن زن به زودی صاحب یک سری سلاحها شد که

آن مرد فضایی نگهبانی و نگهداری از آنها را برعهده داشت. اما طولی نکشید که آن زن زمینی، موفّق شد آن سلاحها را از آن خود سازد.

بعضی از اعضای این جامعه، تصمیم به ساختن سلاحهایی اتمی گرفتند. در حالی که از طرح و مدل یکی از سلاحهایی استفاده می‌کردند که از آن مرد فضایی به سرقت برده بودند. توطئه‌ای چیده شد و از برخی از مسافران فضایی دعوت شد به معبدی بیابند تا در مراسم شکرگزاری آنان شرکت جویند. در آن مکان، در زمینی مقدّس، آنها این اشخاص را مسموم کردند، وسایل و لوازم آنان را ربودند و بر علیه آنان دیگر، حمله‌ای بیرحمانه انجام دادند. در طول جنگ، یکی از اعضای زمینی، باعث انفجار بمب اتمی یکی از سفینه‌های فضایی مستقر در روی زمین شد. کل دنیا به لرزه درآمد و آن قاره عظیم و پهناور که همان آتلانتیس شما زمینی‌ها بود، در میان امواج خروشان آنها، به پایین فرو رفت و غرق شد. در کشورهای بسیار دوردست، گردبادهایی باعث دو نیم شدن و ترک خوردگی کوهها شدند و انسانهای ساکن در آن مناطق را به هلاکت رساندند. امواجی سهمگین و عظیم به سواحل قاره‌ها هجوم آوردند و حیات بشری تقریباً تماماً از روی صفحه دنیا محو و ناپدید گشت. دیگر چیزی از موجودات بشری باقی نمانده بود، به استثنای چند انسان وحشتزده که ناله کنان و ترسان خود را به اعماق غارهای دورافتاده و منزوی، پناه دادند.

در طول سالیان دراز، زمین به لرزه‌های پی در پی خود ادامه داد، و در برابر تأثیرات ناشی از انفجار هسته‌ای، به ارتعاش و جوش و خروش ادامه داد. در طی سالیان دراز، هیچ موجودی از دنیای ما

به بازرسی و بررسی از این دنیا، مبادرت نورزید. تشعشعات ناشی از انفجار به قدری شدید بودند و بازماندگان وحشتزده آن چنان دستخوش ترس و اضطراب شده بودند که نسل بعدی آنان از بچه‌هایی تشکیل شد که دستخوش تغییراتی کلی شده بودند. گل و گیاه نیز تحت تاثیر این تغییرات قرار گرفت و جو زمین پایین آمد. ابرهایی به رنگ سرخ و کم ارتفاع شروع به تیره ساختن آسمان کردند. مدتها بعد از این وقایع فاجعه‌آمیز، خردمندان قانونی تصویب کردند که در آن لزوم اعزام گروهی دیگر به زمین، مشخصاً اعلام می‌شد. آنها معتقد بودند که کره زمین مورد بی‌حرمتی زمینها قرار گرفته شده بود.»

راهب پیر در این لحظه آهی کشید و دوباره بر زمین افتاد. راهب جوان با مشاهده این وضعیت از جا جهید و با عجله به سمت پیرمرد مقدسی که بر زمین دراز به دراز افتاده بود، دوید. او به سرعت شیشه داروی تقویت کننده را برداشت و چند قطره‌ای از محتوی آن را در دهان پیرمرد ریخت و کمی بعد، زاهد پیر دوباره شروع به تنفس با وضعیتی عادی کرد. مرد جوان گفت: «شما باید چیزی میل کنید استاد بزرگوار! می‌روم کمی آب در کنار تان قرار دهم، بعد هم به سرعت به صومعه «عبادت جدی» می‌روم و از آنان درخواست چای و جو خواهم کرد. با عجله می‌روم و زود باز می‌گردم.»

زاهد پیر با وضعیتی ناتوان و ضعیف سرش را جنباند، سپس هنگامی که راهب جوان کاسه‌ای آب در کنارش نهاد، احساس راحتی بیشتری کرد. مرد جوان افزود: «من از دامنه کوه به آنجا خواهم رفت تا سریعتر بروم و بیایم.» او این را گفت و با شتاب از غار خارج شد.

راهب جوان به سمت دامنه کوه دوید و نگاهی به بالا انداخت تا بفهمد مسیری که او را به کوره راه اصلی می‌رساند و در ارتفاعات بالاتر قرار داشت در کجا واقع شده بود. در حدود ده کیلومتر از آنجا، در ارتفاعات هفتصد متری، دیری وجود داشت که تعدادی تارک دنیا در آن اقامت داشتند. کافی بود از آنان درخواست غذا می‌کرد تا آنها به وی مواد مورد نیازش را بدهند اما مشکل اصلی، جاده دشوار و سختی بود که او را به سمت آن صومعه می‌رساند. از طرفی، از بخت بد، روز نیز داشت کم‌کم به تاریکی می‌گرایید. راهب جوان با قیافه‌ای نگران و ناراحت با تسریع بخشیدن به گامهایش به جلو می‌رفت. او با دقت تمام به دیواره سنگی کنارش می‌نگریست تا آن که سرانجام یک سری نشانه‌های نسبتاً مشخص پیدا کرد و تصمیم گرفت شروع به صعود از صخره‌ها کند. در کنار بیشه‌ای انبوه، او به سمت راست پیچید و بی‌درنگ شروع به حمله به سنگهایی تیز و برنده کرد که مانند لبه تیغ بودند. آن مسیر به قدری دشوار و خطرناک بود که تعداد بی‌شماری از مسافران راه را از خود ناامید می‌ساخت و باعث می‌شد تا خیلی از آنان ترجیح بدهند از مسیری دیگر که سه برابر مسیر این راه مارپیچی بود، بروند و به راه خود ادامه دهند.

او به آهستگی شروع به صعود از دامنه کوه نمود. در حالی که به دنبال شکافهایی می‌گشت که بتواند پاهایش را در آنها قرار داده و با سهولت بیشتری از کوه بالا برود. اما چنین شکافهایی به سختی یافت می‌شد.

او ذره به ذره بالا می‌رفت. خورشید در پشت سلسله کوههای

مقابل، غروب کرد. در طول این مدت راهب جوان که برای استراحت و از بین بردن خستگی روی صخره‌ای بزرگ نشسته بود، به تماشای این تغییرات در طبیعت پرداخت. پرتو اولیه و سیمین ماه بی درنگ نمایان شد و در بالای صخره‌های کوهها آشکار گشت. دیواره سنگی مقابلش که قرار بود او از آن صعود کند، به زودی با نور مهتاب روشن گشت و او توانست به مسیرش ادامه دهد. او با کمک دست و پاهایش، دوباره به جلو رفت و ذره به ذره بر میزان پیشرویش می افزود. کوهنوردی در آن قسمت به راستی که کاری خطرناک به شمار می رفت. در پایین، دشت پهناور در تاریکی مطلق فرو رفته بود. او با آهی از آسودگی، سرانجام موفق شد به قلّه کوه مورد نظرش برسد و تلوتلو خوران قدم به کوره راه باریکی گذاشت که به آن صومعه منتهی می شد. او که از نفس افتاده بود با این وجود باز هم کوشش داشت به دویدن ادامه دهد و با اعضای بدنی دردناک و کرخ شده، به راهش ادامه دهد و چند کیلومتر باقیمانده را طی کرد.

در دوردست، چراغی روغنی در حال سوختن بود. برای آن مسافر شبانه، درست مانند چراغی از امید بود. مرد جوان با نفسی مقطّع و در حالی که از نخوردن غذا، نیرویش به تحلیل رفته و ضعیف شده بود، در چند متر آخر، و تا رسیدن به در ورودی صومعه، با هزار مشقّت و سختی به زاه رفتن خود ادامه داد. در داخل صومعه، صدای سرود آرام و مرتعش پیرمردی به گوش می رسید که ظاهراً به گونه‌ای کاملاً خودکار، سرگرم دعا خواندن بود. راهب جوان با خود اندیشید: دست کم با آمدن نابهنگام خود، باعث مزاحمت یک انسان بسیار

متّقی و پرهیزگار نخواهم شد! و سپس با صدایی بلند گفت: «آهای! نگهبان راهبان بزرگوار، من به کمک احتیاج دارم!» صدای پیرمرد که از حالتی یکنواخت برخوردار بود، متوقف شد. راهب جوان صدای قرچ قرچ استخوانهای پیر و فرسوده نگهبان را شنید، سپس در صومعه آهسته باز شد. راهب نگهبان که پیرمردی بسیار فرسوده بود در برابر نور چراغی روغنی ظاهر شد و جریان هوای بیرون باعث شد چراغ روغنی به لرزه افتاده و هر لحظه امکان خاموش شدنش باشد. پیرمرد با صدایی ضعیف پرسید: «کی هستی؟ در این ساعت دیروقت چه کسی آمده به در صومعه می کوبد؟» راهب جوان آهسته اندکی به جلو آمد تا پیرمرد قادر به دیدنش گردد. نگهبان با مشاهده ردای سرخ او، احساس اطمینان کرد و از او دعوت کرد به داخل قدم بگذارد: «بیا! بیا داخل شو!»

مرد جوان با حالتی مردد داخل شد. حالت تردید او ناشی از واکنشی بود که از خستگی راه احساس می کرد. او گفت: «دوست عزیز، راهب معظم و بزرگواری که من با ایشان زندگی می کنم، بیمار است و هیچ غذایی هم برای خوردن نداریم. ما نه امروز و نه دیروز چیزی نخورده ایم. هیچ تاجر یا مسافری هم به دیدن ما نیامده است. ما فقط از آب دریاچه استفاده می کنیم. آیا ممکن است چیزی برای خوردن به ما بدهید؟»

نگهبان صومعه به نشانه همکاری و موافقت خنده‌ای کرد و گفت: «خوراکی؟ البته! البته که می توانم به تو خوراکی بدهم... به تو جو کوبیده شده می دهم، چای هم می دهم و کره و شکر هم می دهم آری!

اما امشب باید همین جا بمانی. تو نمی‌توانی در این ساعت دیروقت از آن مسیر خطرناک کوهستانی به پایین بروی...»

راهب جوان فریاد زد: «اما لازم است همین امشب برگردم دوست روحانی من! استاد بزرگوام دارد از گرسنگی می‌میرد. حضرت بودا محافظ من خواهد بود.»

- در این صورت کمی پیش ما بمان و کمی غذا بخور و کمی چای بنوش. به هر حال غذای شب ما آماده است. من هرآن چه که لازم باشد در اختیارت خواهم گذاشت.

به این ترتیب راهب جوان به وضعیت نیلوفر، درآمد و چندین بار سرش را خم کرد تا مراتب سپاس و حقشناسی خود را از آن پذیرایی گرم صادقانه ابراز کند. او نشست و از تسامپا مرد نگهبان خورد و از جای خوب و تیره پیرمرد نوشید. در طول این مدت نگهبان پیر از تمام وقایعی که اخیراً رخ داده بود، سخن گفت و اخبار مربوط به صومعه را برای مرد جوان نقل کرد. دالای لاما، ذات پاک و خردمند، در سفر به سر می‌بردند و عالیجنابان معظم: راهب «دره پونگ» اظهار عقایدی ناخوشایند در رابطه با یکی از همکارانشان ابراز کرده بودند. مجمع اعضای شورای انضباط، نسبت به گربه‌ای نگهبان که قادر به کشف سارق زبده در بین تعدادی تاجر و بازرگان شده بود، ابراز حقشناسی کرده بود. مردی چینی که به نقطه‌ای خطرناک آمده و در دام افتاده بود. او در یک راهپیمایی حضور داشت که ناگهان محاصره می‌شود. پس از تمایل به فرار - این دست کم چیزی بود که مردم می‌گفتند - او در کنار پرتگاه، پایش لغزیده و از ارتفاع هفتصد متری به پایین پرتاب

شده بود (کالبد مرد بینوا کاملاً خرد شده و پاره پاره شده و برای لاشخورها آماده خوردن گشته بود، بدون آن که کوچکترین نیازی برای مردم باشد که به آن دست زده و جنازه را برای مراسم تدفین آماده کنند).

اما زمان می‌گذشت. راهب جوان سرانجام با تأسف فراوان از جایش برخاست و کیسه‌ای را که به او تعارف می‌کردند، گرفت. او از صومعه خارج شد و پس از چندبار تشکر گرم و ابراز حقشناسی فراوان درود فرستاد و شروع به پایین رفتن از آن کوره راه باریک کرد. مهتاب هنوز وجود داشت و روشنایی شدید و سیمینش راه را روشن می‌ساخت. به سهولت می‌شد کوره راه را دید، اما سایه‌های ظلمت آن چنان غلیظ و سیاه بودند که تنها ساکنان کوهستان قادر به درک آن می‌باشند. راهب جوان به زودی به کنار کوه صخره‌ای خطرناک رسید. یعنی درست به جایی که می‌بایست از کوره راه جدا می‌شد و از دیواره صخره‌ای خطرناک پایین می‌آمد. او آهسته و با احتیاط فراوان قدم به کوهی که درست در لبه پرتگاه قرار داشت نهاد و با دقتی بی‌اندازه زیاد، خود را در امتداد دیواره سنگی به پایین سوق داد و هرچند از وزن کیسه‌ای که روی شانه‌ها داشت احساس ناراحتی می‌کرد، لیکن موفق شد سانتیمتر به سانتیمتر و ذره به ذره، پایین برود. در مدتی که با نوک پاهایش به جستجوی شکافهایی در صخره می‌گشت تا انگشتان پایش را درون آنها قرار دهد، سنگینی وزن خود را با دستهایش نگه می‌داشت. سرانجام هنگامی که از شدت پرتوافشانی ماه کاسته شد، او توانست به پایین کوه، و به دشت تیره

وتاریک برسد. او به آهستگی شروع به پیشروی کرد در حالی که با لمس صخره‌ای اطراف، راه خود را می‌یافت و کورمال کورمال به جلو می‌رفت. او سرانجام موفق به مشاهده سرخی آتش کنار مدخل غار زاهد پیر شد. او فقط لحظه‌ای درنگ کرد تا کمی هیزم در آتش بیندازد و با خستگی فراوان داخل شد و در کنار پای پیرمرد بر زمین افتاد. او قادر شد زاهد پیر و نحیف را با کمک نوری که از آتش هیزم می‌آمد، در گوشه‌ای مشاهده کند.

## فصل دهم

وضعیت پیرمرد راهب پس از نوشیدن چای گرم و کمی کره و مقدار سخاوتمندانه‌ای شکر، به طرز محسوسی بهبود یافت. جو نگهبان صومعه، به طرزی عالی آسیاب و کوبیده و حسابی بود داده شده بود. شعله‌های آتش در کنار مدخل ورودی غار، با حالتی نشاط‌انگیز می‌درخشیدند. با این حال، هوا هنوز گرم و میش بود و زمانی بود که پرنده‌ها هنوز در میان شاخه‌ها، در خواب بودند و هیچ جنبنده‌ای تکان نمی‌خورد. هیچ چیز مگر موجودات شبانه. ماه، گردش شبانه و آسمانی خود را انجام داده و کم‌کم داشت خود را در پس سلسله کوه‌های دوردست، پنهان می‌ساخت. گاه به گاه، بادی سرد و منجمد، باعث به صدا درآمدن برگها و پرواز شراره‌های آتش به هرسو می‌شد. پیرمرد زاهد با مشقت فراوان از جا برخاست و بر اعضای خشک و کرخ شده بدنش فشار آورد و تلوتلو خوران به طرف اتاقک اندرونی غار رفت. راهب جوان هم برگشت و پیش از آن که سرش فرصت تماس پیدا کردن با زمین خاکی غار را پیدا کند، به خوابی عمیق فرو رفت. هیچ صدایی از اطراف نمی‌آمد. شب بیش

از پیش سیاه و تاریک شد و به رنگی درآمد که خبر از نزدیک شدن زمان سپیده‌دم می‌داد. سنگی تنها و آواره، از بالای ارتفاعات، به پایین سقوط کرد و غلتید و در کنار سنگهای فرو ریخته شده در پایین پرتگاه، قرار گرفت. سپس برای باری دیگر، همه چیز در سکوتی عمیق فرو می‌رفت. هنگامی که مرد جوان از خواب بیدار شد، خورشید کاملاً طلوع کرده و اعضای تن او کاملاً دردناک و کوفته بودند، و تمام ماهیچه‌هایش خشک و انگار مچاله شده بودند. چقدر هم احساس گرسنگی می‌کرد!

در حالی که زیر لب چیزهایی به خود می‌گفت، به زحمت برخاست، ظرف آب را برداشت و تلخوران از غار خارج شد. چیز زیادی از آتش نمانده بود، فقط کمی زغال و خاکستر سرخ رنگ که هنوز هم به گونه‌ای شاد و دلپذیر می‌درخشیدند. راهب به سرعت کمی خار و خاشاک و هیزم به داخل آتش نیمه خاموش انداخت و با قیافه‌ای عبوس و بدبین به باقیمانده هیزمی که به تدریج از میزانش کاسته می‌شد، چشم دوخت و به این فکر نامطبوع افتاد که باید بیش از پیش به نقاط دور دست می‌رفت تا هیزم برای پخت و پز روزانه‌شان فراهم کند. او نگاهی کوتاه و گذرا به دیواره صخره‌ای کوه انداخت و با یادآوری صعود سخت و مشقت بارش در شب گذشته از آن صخره‌های خطرناک، بی‌اراده به لرزه افتاد. سپس به دنبال آب، به کنار دریاچه رفت.

هنگامی که آنها صبحانه ساده و حقیرانه خود را به اتمام رساندند، پیرمرد زاهد گفت: «ما امروز باید برای مدتی طولانی سخن بگوییم

زیرا احساس می‌کنم که سرای آسمانی، با اصرار و شدت بیشتری مرا نزد خود فرا می‌خواند. حدی برای گوشت و تن آدمی وجود دارد و من مدتها است که از این حد، برای بهره‌مند شدن از یک زندگی طبیعی بشری، فراتر رفته‌ام و دیگر امیدی به بقای خود ندارم.»

راهب جوان ظاهری اندوهگین و افسرده به خود گرفت. در دلش، علاقه و محبتی عمیق برای آن پیرمرد لاغر و نحیف پدیدار گشته بود و بر این پندار بود که درد و آمال و مشقات پیرمرد، به راستی از حد تصورات بشری نیز فراتر رفته و خیلی زجر کشیده بوده است. او گفت: «هر زمان که شما آماده باشید، من نیز آماده هستم استاد بزرگوار. اما اجازه بدهید، قبل از هرکار، کاسه آب شما را از آب زلال پرکنم». او از جایش برخاست، کاسه زاهد را شست و آبی زلال و گوارا در آن ریخت.

زاهد پیر دنباله داستان را ادامه داد: «در آن صفحه تصویری، سفینه‌ای عظیم و به راستی دست و پاگیر در برابر دیدگانم نمایان شد. سفینه‌ای که شاید تمام «پوتالا» و حتی تمام شهر لاسا به راحتی می‌توانستند در آن جای بگیرند. حتی لاماکده‌های «سرا»<sup>۱</sup> و «دره پونگ» را هم می‌شد در آن جای داد. سفینه‌ای آن چنان عظیم که حتی انسانهایی که از داخل آن بیرون می‌آمدند، درست شکل مورچه‌هایی را داشتند که در شن و ماسه، مشغول به کار و فعالیت هستند. مردانی که وسیله‌ای عجیب بردوش خود داشتند، در اطراف به پرواز مشغول بودند. درست مانند پرنده.

سفینه فضایی در اطراف دنیا به پرواز درآمد و در چندین نقطه فرود آمد. برخی از آن موجودات بشری سفید پوست، برخی نیز سیاه و برخی هم زرد پوست بودند. بعضی از آنان بلند قامت، بعضی کوتاه قامت و تعدادی دارای موهای سیاه و تعدادی هم دارای موهای سفید بودند. حیواناتی هم بودند که پوستشان راه راه و خط خطی بود. بعضی از حیوانات گردنهایی دراز و بعضی بدون گردن بودند.

هرگز تا آن زمان به این واقعیت جالب پی نبرده بودم که یک چنین طیف گسترده و بی شماری از انواع رنگها در عالم وجود دارد. همین طور هم آن ابعاد و اندازه‌ها و انواع گوناگون نژادها و اشکال مختلف در بین آن موجودات جاندار. بعضی از نژادهای دریایی دارای چنان ابعاد هیبت آوری بودند که لحظاتی طول کشید تا من بالاخره فهمیدم آنها چگونه می توانستند به حرکت پردازند. با این وجود، به نظر می آمد که در آب دریاها، بی هیچ زحمتی قادر به حرکت بودند و درست مانند ماهی های دریاچه هایمان، چالاک و چابک بودند.

در آسمان، سفینه های متعدد و بی شماری وجود داشتند که دائماً در حال پرواز بودند. قرنهای سپری شدند. انسان کماکان قادر به روشن کردن آتش و یا شکل دادن به انواع وسایل و ابزار زمخت و اولیه سنگی نبود.

بشریت به تدریج به مرحله ای پیشرفت کرد که قادر به ساختن ابزار و وسایل سنگی و حتی روشن کردن آتش شد. به تدریج، خانه ها و سپس شهرهایی ساخته شد. مسافران ما، دائماً در بین موجودات بشری مشغول رفت و آمد بودند و سرانجام انسانها، آنان را مانند

موجوداتی که از آسمانها فرود آمده اند، در نظر پنداشتند.

صدا به صحبت خود پایان داد و گفت: «بررسی دقیق و همراه با انواع مشکلات و دردهای گوناگون بود و در بین تجمع جدید زمینی ها، اغلب اتفاق می افتاد، در این مرحله کاملاً بیهوده و بی فایده است. برای اطلاع شما، فقط به این اکتفا می کنم که از چند حادثه بسیار مهم سخن بگویم. در مدتی که صحبت خواهم کرد، شما در لحظات لازم و مناسب، تصاویری مشاهده خواهید کرد که در درک اوضاع و شرایط حاکم در آن دوران، به شما کمک خواهند کرد.

امپراتوری بزرگ بسیار قدرتمند بود. با این وجود، از عالمی دیگر، موجوداتی آمدند که بسیار خشن و بیرحم بودند. آنان سعی داشتند املاک و تصاحبات ما را به زور بگیرند. آنها ضمناً دم نیز داشتند. این موجودات دارای طبعی خونخوار و جنگجو بودند و در بیرحمی و شقاوت همتا نداشتند برای آنان، جنگ به منزله ورزشی ساده و همین طور هم نوعی حرفه بود. سفینه های سیاه آنان در این عالم قدم نهادند و این بربرها، به غارت و تصاحب دنیاها پرداختند. نبردهایی فاجعه آمیز از پی همدیگر به وقوع پیوستند. بعضی از دنیاها کاملاً ویران شده و متروک باقی ماندند. بعضی از دنیاها در انواع انفجارات و آتش سوزیها، نابود و منهدم شدند. این باعث شد تا قطعات خرد شده آنها در تمام جاها و مسیرهای فضایی پخش و پراکنده شوند و هنوز هم تا به امروز، به شکلی که آن را «کمربند اجرام آسمانی و ستاره ها» می نامیم، وجود دارد و باقی مانده است. دنیاهایی که تا پیش از این فجایع، دارای زمینهای حاصلخیز و پربرکت بودند، به دلیل انفجارات



پی در پی فاقد جوّ شدند و تمام موجوداتی که در آنها زندگی می کردند، به هلاکت رسیدند. دنیایی هم به دنیایی دیگر سوق داده شد و آن را به سمت کره زمین هل داد. آن سیاره باعث شد تا کره زمین به لرزه بیفتد و از مدار خود بیرون آمده و در مدار دیگری قرار بگیرد و باعث طولانی شدن روزهای زمینی شد.

در طول این تصادم شدید، تشعشعات و همین‌طور هم انفجارات الکتریکی و تخلیه بار شدید الکتریسیته در هر دو جهان صورت گرفت. آسمان برای باری دیگر از شدت آتش سوزیهای انفجارات روشن شد. زمینهای زیادی به هلاکت رسیدند. سیل‌های شدیدی در تمام سطح کره زمین پدید آمدند و مأموران ما که سراسر آکنده از احساس رحم و شفقت بودند، به سرعت سوار برسفینه‌های خود شدند تا به کمک و یاری این قربانی‌های بی‌نوا بروند و دست‌کم آن تعداد از حیوانات و انسانهایی را که زنده مانده بودند، به سمت نقاطی امن‌تر که در ارتفاعات بالا و کوهستانی بودند، ببرند. مدتهای بسیار طولانی بعد از این حوادث، این اتفاقات باعث ایجاد شدن انواع افسانه‌های نادرست و غلط در چهار گوشه جهان شدند. نیروهای امپراتوری، اشغالگران سیاه‌دل و شرور را شکست دادند و حتی تعداد بی‌شماری از آنان را نیز اسیر کردند.

در روی زمین، بومیان بدبخت از مشقات و زجرهایی که تحمل کرده و با آنها رویارو شده بودند، کاملاً وحشتزده شده و در حالت طبیعی به سر نمی‌بردند. آنها از سوی دریاها و اقیانوسها، با صدها سیل و بارانهای شدید و از آسمان با صدها رعد و برق و آتش‌سوزی و

شعله‌های مهیب رو به رو شده بودند. اکنون وضعیت زمین به کلی تغییر یافته بود. زمین‌ها به اشکال دیگر و دریاها نیز به اشکال متفاوت از قبل در آمده بودند. پس از تغییر وضعیت کامل زمین و قرار گرفتن آن در مداری جدید، آب و هوا نیز دستخوش تغییراتی شد. اکنون نوعی نوار یا کمربند استوایی گرم به وجود آمده بود در حالی که در دو انتهای کره زمین، در مناطق قطبی، یخ و سرما در حال تشکیل شدن به حدّ وفور بود. تکه‌های یخ، از توده‌های اصلی کنده شدند و شروع به حرکت در آبهای دریاها کردند. ناگهان حیوانات غول‌پیکر بی‌شماری از شدت سرما، به هلاکت رسیدند. جنگل‌ها و بیشه‌های طبیعی از بین رفتند زیرا شرایط حیاتی آنها ناگهان به گونه‌ای افراطی دستخوش تغییر و تحوّل شده بود.

شرایط زندگی خیلی به‌کندی، ثبات پیدا کردند. بشر موفق شد نوعی تمدّن برای خود اختراع کند. اما به همان نسبت نیز بیش از اندازه تندخو و جنگجو شده بود. انسانها شروع به اذیت‌ر و آزار هم‌نوعان خود کردند. بویژه کسانی که از آنان ضعیفتر بودند، تکامل بشر ادامه یافت و نوع ظریفتری از بشر، آهسته شروع به شکل گرفتن کرد. لازم بود این مأموران، اعزامی ما، همراه خانواده‌های خود به این دنیای زمینی، بیایند. بنا به دلایل راحتی و رفاه، ما از قلّه کوهها و اماکن مرتفع برای استقرار پایگاههایمان استفاده کردیم. مرد و زنی سوار برسفینه فضایی خود روی قلّه کوهی زیبا فرود آمدند که در یکی از زمینهای شرقی قرار داشت.

ایزاناگی و ایزانامی به حامیان و پایه‌گذاران نژاد ژاپنی مبدّل شدند

در این جا، صدا دوباره لحنی ناراحت و گرفته و حتی تا اندازه‌ای خشمگین پیدا کرد) و... برای باری دیگر انواع و اقسام افسانه‌های عجیب و غیرممکن، توسط زمینها ساخته و پرداخته شد. از آنجا که آنها یک زوج متأهل بودند و درست از همان مسیری آمده بودند که خورشید طلوع می‌کرد، ایزاناگی و ایزانامی، در ذهن و تصوّرات بومیان این سیّاره به رب النوع و الهه خورشید، تغییر شکل یافتند. ساکنان آن منطقه براین پندار بودند که این دو موجود برای زیستن در کنار آنان، از آسمان فرود آمده بودند. حال آن که چنین چیزی نبود و آنان نیز از مخلوقات خداوند عالم بودند.»

در صفحه تصویری، مقابلم، من خورشیدی به رنگ سرخ خونین دیدم که به شدت مشغول تابندگی در آسمان بود. از همان سمت، سفینه‌ای براق و متمایل به رنگ سرخ نمایان شد که تحت تأثیر پرتوهای سرخ فام خورشید در حال غروب، در نوک کوهی پوشیده از برف منعکس شدند، سفینه بر زمین فرود آمد و در دامنه کوهی توقف کرد. آخرین پرتو خورشید چهره‌های آن زن و مرد را که از درون سفینه بیرون می‌آمدند، روشن ساخت. آنها نگاهی به اطراف انداختند و سپس دوباره به داخل سفینه برگشتند. بومیانی که پوستی زرد داشتند، سجده بر زمین زدند، و غرق در ترس و وحشتی عمیق شدند. آنها در برابر نمایش با ابهتی که در پیش رویشان رخ داده بود، مات و مبهوت مانده و در سکوتی سراسر آمیخته از احترام و تواضع منتظر ایستادند و کم‌کم در تاریکی شب فرو رفتند.

تصویر تغییر یافت و من کوهستان دیگری دیدم که ظاهراً در

سرزمینی دوردست قرار داشت. آن مکان کجا بود؟ قادر به گفتن آن نیستم. اما ظاهراً به زودی توضیحاتی در جهت آگاهی من بیان می‌شد. سفینه‌هایی در آسمان ظاهر شدند، از بالای نقاطی عبور کردند و سرانجام پس از آن که به صف نظامی در هوا درآمدند، در دامنه کوهی فرود آمدند. آن صدا، با لحنی سراسر آکنده از تمسخر و طنز اعلام کرد: «این هم خدایان کوه المپ: همان رب النوعها و الهه‌هایی که امتحانهای دشوار و مشقّاتی بی شمار برای این جهان نوپا به ارمغان می‌آورند!

ژئوس آپولون، تزه، آفرودیت، دختران کادموس و بسیاری دیگر، در همین گروه اعزامی حضور داشتند. پیام آور آنان هم مرکور نام داشت که از سفینه‌ای دیگر می‌رفت و به سرتاسر این دنیا سر می‌زد تا پیام اعضای گروه را به یکدیگر برساند... به همین دلیل بود که عصری سراپا آکنده از رسوایی و تباهی از راه رسید. عصری که تمامی قوانین الهی و تمام مقرّرات لازم برای حفظ حجب و عفت و طهارت پایمال شد و از حدود لازم تجاوز کردند.

دوره‌ای آمد که تعداد قتل و آدمکشی به سرحدّ ممکن خود رسید به طوری که در نهایت، این رسوایی‌ها حتی تا مرکز امپراتوری بزرگ نیز انعکاس پیدا کرد. بعضی از بومیان وقایع را نه آن‌گونه که به راستی اتفاق افتاده بود، بلکه به گونه‌ای که بتوانند بر قدرت و نفوذ خود بیفزایند و ابّهت و اهمیّتشان بالاتر برود، قصّه‌ها را نوشتند و تاریخ‌نگاری غلط انجام دادند. اکثر افسانه‌ها، حتی به اندازه نیمی از وقایع و رویدادهای واقعی درست نبوده و صحت نداشتند.»

در آن لحظه، مرا مقابل صفحه‌ای دیگر قرار دادند. گروهی مشاهده کردم. در بین آنان، هوروس، ازیریس، انویس و انریس و بسیاری دیگر از خدایان الهه‌های دوران باستان حضور داشتند. در آن جا نیز، راهبان یا کاهنان دیگری حضور داشتند که مشغول نوشتن نو ثبت تاریخی غلط بودند. تاریخی که براساس افسانه‌هایی پایان‌ناپذیر و نادرست تهیه و فراهم شده بود. بعضی از بومیان زمینی موفق شدند اعتماد و اطمینان مأموران اعزامی ما را جلب کنند و به اطلاعات و دانشی دست پیدا کنند که دانستن آنها برای بومیان ممنوع بود. (البته) این به صلاح خود زمینها بود و نه برای هدفی دیگر. این بومیان، انجمنی محرمانه تشکیل دادند که اهداف آن دسترسی به دانش و اطلاعات محرمانه دیگری بود که در دست مأموران ما بود. آنان مایل بودند قدرت را از دست ما گرفته و خود، بررأس حکومت قرار بگیرند. ما با مشکلات بسیار زیادی رویارو شدیم به ویژه با بعضی از بومیان و ناچار شدیم دست به اعمالی بزنیم که در جهت سرکوب کردن آنان بود. بعضی از راهبان و کاهنان بومی (که از مأموران اعزامی ما مقداری وسایل و تجهیزات پیشرفته ربوده بودند) قادر به کنترل نیروهای این وسایل نشدند و یک سری بدبختی‌ها و فجایع بر روی زمین سرازیر شد. شمار زیادی از مردم، به هلاکت رسیدند و محصولات کشاورزی نابود شدند.

بعضی از زمینی‌ها، تحت نظارت و مدیریت شاهزاده‌ای پایتختی بنیان نهاده بودند که اساس آن برپایه‌های کفر و دوری از اعمال نیک بود. دو شهر مورد نظر «سودوم» و «گومورا» نام داشتند. شهرهایی که

تمامی کارهای پلید و شرورانه و توأم با گناه، تمام اعمال آکنده از فساد و آلودگی و تمام انحرافات قابل تصوّر، به عنوان صفاتی برجسته و شایان تحسین در نظر گرفته می‌شدند. از برخی از ساکنان آبرومند و شریف شهرهای سودوم و گومورا، درخواست شد که در اسرع وقت آن شهرها را ترک کنند. سپس در ساعتی که از پیش تعیین شده بود، شهرهای مورد نظر بی‌درنگ از صفحه روزگار محو شدند و در شعله‌های آتش و دود، از بین رفتند. ابرهایی غول‌پیکر و عظیم به شکل کلاهک قارچ به آسمانی مرتعش و متلاطم صعود کردند، در حالی که در روی زمین هیچ چیز مگر ویرانی و انهدام تباهی و سنگهای خرابه‌ها و صخره‌های ترک خورده وجود نداشت. هیچ چیز هم از خانه‌ها و محل سکونت انسانها باقی نمانده، و فقط آشغالی عظیم و آوارهایی بی‌شمار در این سو و آن سو به چشم می‌خورد. آن شب، تمام آن منطقه با نوعی نور بنفش رنگ گوگردی روشن شد و ساکنان بسیار معدودی از این بلای آسمانی، جان سالم به در بردند. سرانجام تصمیم گرفته شد با انسانهای روی زمین، مانند موجوداتی رفتار شود که انگار از کهکشانی دوردست آمده‌اند.

در سرزمینی که امروزه، با نام هندوستان معروف است، پسر شاهزاده‌ای بسیار مقتدر وجود داشت، این پسر، به دلیل قدرت و شکوه و جلال و اهمیّت خانوادگیش قادر خواهد شد بومیان را وادار کند که از او پیروی و تبعیت کنند و به نوعی نظم و انضباط برسند. که در جهت بهبود بخشیدن به وضعیت روحانی و معنوی آنان بود. این جوان - گوتاما نام داشت و دارای افکار و عقایدی شخصی در اینباره

بود.

مردان دیگری هم آمدند که فرقه‌های مذهبی جدیدی بنیان نهادند. مردانی مانند کنفوسیوس. از آنجا که تعداد آنان بسیار زیاد است، مجالی برای نام بردن یک یک آنان نیست. قصد آنها این بود که نوعی باور و اعتقاد جهانی را برقرار سازند تا که اشخاص متدین و پرهیزگار بتوانند تحت هدایت و راهنمایی‌های رهبران روحانی و معنوی خود قرار گرفته و آنان را در مسیری درست و نیکو قرار دهند. نوعی حالت هماهنگی عالمگیر و عمومی برقرار گشت که در امپراتوری خود مانیز وجود داشت و می‌توانست به آن شباهت پیدا کند. اما این بشریت جدید آنقدر پیشرفته نبود تا خودخواهی و خودپسندی خود را کنار گذاشته و برای خیر و صلاح جامعه کار و تلاش کند.

سرانجام زنی که برای هدف ما، شایسته باشد و از خانواده‌ای مناسب و پاکیزه از قشر پایین اجتماع زاده شد.

زن جوان با صنعتگری هنرمند ازدواج کرده بود. این صنعتگر یکی از قدیمی‌ترین حرفه‌های روی زمین را انجام می‌داد و مردی نجار بود. آن زن، در زمان موعود باردار شد، اما ناگهان یکی از وقایع غیرمترقبه اما بسیار متداولی رخ داد که اغلب در این قسمت از جهان به وقوع می‌پیوست؛ آن زن و شوهرش ناچار شدند از خانه و کاشانه خود فرار کنند تا از آزار و اذیت‌های پادشاهی محلی و بی‌ارزش در امان بمانند. آنها به آهستگی به سفر پرداختند تا آن که به شهری در خاورمیانه رسیدند و آن زن کشف کرد که به زودی طفلش را به دنیا خواهد آورد.

زوج مسافر هیچ مکانی برای استراحت نیافتند و به ناچار در طویله یک کاروانسرا مستقر شدند. در آن مکان، طفل مورد نظر به دنیا آمد. ما تمام مشقات و دشواریهای این زوج را از راه دور تماشا می‌کردیم و منتظر بودیم در هنگام لزوم مداخله کرده و به داد آنها برسیم. سه تن از اعضای گروه اعزامی ما در سفینه‌ای در بالای زمین به نظارت و حراست از اوضاع مشغول بودند.

باری، طفل خردسال به پسری مهربان تبدیل شد و با کمک تعالیم مخصوصی که دریافت می‌کرد، به نظر از امکانات و قابلیت‌های بسیار خوبی بهره‌مند بود. هنگامی که نوجوان بود با اشخاص بزرگسال به نزاع لفظی می‌پرداخت و بدبختانه باعث شد تا خصومت و دشمنی روحانیون محلی را نسبت به خود جلب کند. به محض آن که به سن بلوغ عقلی رسید و به مرد جوانی مبدل شد، از دوستان و همراهانش جدا شد و به مسافرت پرداخت و از شهرها و کشورهای متعددی که در خاورمیانه و خاور دور واقع شده بود، دیدن کرد. ما او را تا سرزمین تبت هدایت کردیم. او از سلسله کوه‌های مرتفع این ناحیه گذشت و برای مدتی در معبد بزرگ لهاسا اقامت کرد. در آن مکان، هنوز که هنوز است اثر دست‌هایش را محفوظ نگه داشتند. در آن مکان به او نصایح و اندرزهای لازم داده شد و به او کمک کردند تا مذهبی قابل قبول برای مردمان مغرب زمین بنیان بگذارد.

در طول اقامتش در لهاسا، او تحت مداوای مخصوصی قرار گرفت. و صاحب تجربیات و اطلاعات فراوانی در زمینه مسایل معنوی و روحانی شد. تجربیات او به چنان میزان بالایی رسید که در

هیچ یک از انسانهای زمینی وجود نداشت. پس از مراجعت به وطن، او موفق شد شماری اشخاص آگاه و فاضل را در اطراف خود جمع‌آوری کند. کسانی که به زودی صاحب طریقت و معرفت می‌شدند و می‌توانستند در ترویج این مذهب و آیین جدید، به او یاری برسانند.

بدبختانه دشمنی و خصومت عمیقی با روحانیان ایجاد کرده بود و تخم این کینه و عداوت را کاشته و پرورش داده بود. اکنون با مراجعت برگزیده، آن روحانیان همه چیز را به خاطر داشتند و بادقت و تزویر فراوان، صحنه سازی نفرت‌انگیزی برپا کردند که در طی آن، مرد برگزیده باید دستگیر و توقیف می‌شد. از آنجا که آنان در حال اعمال زور به قاضی مسئول رسیدگی به این ماجرا بودند، نتایج به راحتی قابل پیش‌بینی بودند.

این شکل جدید انضباط روحانی / معنوی، باعث شد تا هواداران زیادی برای خود پیدا کند. برای باری دیگر، اشخاصی از راه رسیدند که تعالیم مرد برگزیده را تغییر دادند تا به منافع شخصی خود برسند. تقریباً شصت سال پس از استقرار این مذهب در دنیا، مجمع بسیار بزرگی در یکی از شهرهای خاورمیانه به نام قسطنطنیه برپا شد. روحانیان زیادی در این مجمع حضور به هم رساندند. مردانی که اسیر هوای نفس بودند. بسیاری از آنان هرگونه رابطه زناشویی میان مرد و زن را نجس و سراپا نجاست قلمداد می‌کردند. تحت تاثیر آرای اکثریت آنان، تعالیم و آموزشهای واقعی تغییر شکل یافتند تا اوضاع به گونه‌ای جلوه کند که زنها به عنوان موجوداتی کثیف و آکنده از

نجاست معرفی بشوند. آنها سپس تصمیم گرفتند کتابی منتشر کنند و وقایع و اتفاقات شصت سال پیش را در آن نقل کنند.

برای نگارش کتابهایی در این زمینه، از مورخان زیادی درخواست همکاری شد. قرار بر این بود که از انواع افسانه‌ها و قصه‌هایی که سینه به سینه و از پدر به پسر منتقل شده بود، استفاده شود.

آنها افسانه‌هایی نادرست و نامربوط به هرسو انتشار دادند و تمام وقایع را بی‌قواره نشان مردم دادند.»

آن صدا ساکت و خاموش شد. من با بدنی کرخ و سست، در مقابل صفحه‌های تصویری، در هوا شناور بودم. تصاویر دائماً در حال تغییر یافتن بودند. من آنها را آن گونه که در برابر دیدگانم ظاهر می‌شدند تماشا می‌کردم و از وقایعی که مدتها پیش، در روی زمین رخ داده بود، آگاه می‌شدم. من همچنین بیشتر وقایعی را که قرار بود در آینده‌ای نزدیک و احتمالی رخ دهند، از نزدیک دیدم، زیرا می‌توان آینده را به گونه‌ای نسبتاً دقیق پیشگویی کرد، بویژه هنگامی که درباره یک دنیا یا یک کشور باشد. من سرزمین عزیزم را دیدم که توسط چینی‌های نفرت‌انگیز اشغال شد و به شدت سرکوب گشت. من شاهد ظهور و سقوط رژیم سیاسی و بسیار شوم و بدیمن شدم که ظاهراً اسمی مانند «کمونیسم» داشت - هرچند این واژه هیچ مفهومی برایم در برداشت - در آخر، من احساس کردم بی‌اندازه خسته و ناتوان گشته‌ام. پی بردم که حتی کالبد سماوی من نیز از کارهایی که او را مسجور به انجام آنها کرده بودند، در رنج و ناراحتی است. از صفحه‌هایی که تا آن لحظه رنگها و تصاویری دلپذیر و متنوع بیرون

می‌جهید، دیگر هیچ چیز آشکار نبود مگر رنگی خاکستری و یکنواخت. نگاهم به لرزه افتاد و همه چیز در برابرم مات و مبهم شد و بالاخره از هوش رفتم.

تکانی شدید مرا از خواب بیدار کرد. یا بهتر است بگویم مرا از آن حالت بی‌هوشی موقتی - چشمانم را گشودم... اما دیگر چشمی نداشتم! هرچند هنوز هم قادر به تکان خوردن نبودم، تا اندازه‌ای هشیار به این واقعیت بودم که دوباره به کالبد جسمانیم مراجعت کرده بودم. تکانی که احساس می‌کردم، به وسیله میزی بود که روی آن دراز کشیده بودم. ظاهراً داشتند مرا در امتداد راهروی آن سفینه فضایی به جلو می‌راندند. صدایی فاقد احساس، به خشکی گفت: «به هوش آمد!» صدای غرشی رضایتبخش به گوش رسید و دیگر هیچ چیز مگر صدای قدمهای اطرافیانم را نشنیدم. گهگاه گوشه تخت متحرکم با دیوار برخورد می‌کرد و صدایی فلزی از برخورد آنها به گوشم می‌رسید.

من دوباره در اتاق آهنینم تنها می‌شدم. آن مردها، تخت یا میز باریکی را که روی آن دراز کشیده بودم در آنجا قرار داده و در سکوت اتاق را ترک گفته بودند. با این حال، دستخوش نوعی ناراحتی و خشم بودم. آنها از این‌که موفق شده بودند برخلاف میل و رغبت من، از خدمات من کمک گرفته و استفاده کنند، احساس خشنودی و رضایت می‌کردند. تا من در آنجا دراز کشیده بودم و به مرور وقایع اخیر مشغول بودم. ناگهان صدای لغزش آن دیوار آهنی را شنیدم و فهمیدم در اتاق باز شده است. مردی وارد شد و در پشت سرش بسته شد.

صدای دکتر به گوشم رسید که با صدای بلند گفت: «خب! راهب عزیز! تو تمام این کارها را به خوبی به انجام رساندی. ما به تو خیلی افتخار می‌کنیم. در زمانی که تو بیهوش بودی، ما دوباره به معاینه مغز سرت پرداختیم و دستگاه‌هایمان تصدیق کردند که تمام این اطلاعات و آگاهی، به طرز مناسب در سلولهای مغزیت ضبط شده‌اند. با کمک تو، جوانان سرزمین ما نیز خیلی چیزها دیدند و آموختند. ماتو را به زودی آزاد خواهیم کرد. آیا از شنیدن این خبر خوشحال هستی؟»

پاسخ دادم: «خوشحال؟ من؟ چه چیز در این دنیا برایم باقی مانده تا از بابت آن خوشحال باشم آقای دکتر؟ شما مرا ربودید، بعد هم جمجمه سرم را به دو نیم کردید و ذهنم را به زور از کالبد جسمانیم به بیرون پرواز دادید، بعد هم به مقام و موقعیت من به عنوان عضوی از فرقه روحانیت توهین می‌کنید و اکنون پس از سوء استفاده کردن از من، قصد دارید مرا به دور بیندازید. درست مانند کسی که در لحظه مرگ، کالبد جسمانیش را رها می‌کند خوشحال؟ من در این دنیا باید از چه چیزی خوشحال باشم؟ آیا می‌توانید بینایی مرا به من بازگردانید؟ آیا خورد و خوراک مرا تامین خواهید کرد تا زنده بمانم؟ اگر این کار را نکنید من چگونه می‌توانم به زندگی ادامه دهم؟» من جمله آخر را با لحنی بسیار عبوس و بدخلق بیان کرده بودم!

پزشک سفینه با لحنی اندیشناک پاسخ داد: «می‌دانی چیست؟ یکی از مشکلات اساسی دنیای شما این است که اکثر شما منفی‌گرا و بدبین هستید. با این حال، هیچ موجودی نمی‌تواند بگوید که تو،

موجودی منفی گرا هستی، زیرا به شیوه‌ای بسیار مثبت و مؤثر هرآنچه که برای گفتن داری، بیان می‌کنی. چنانچه انسانها به شیوه‌ای مثبت بیندیشند، دیگر هیچ مشکلی در این دنیا نخواهد بود. متأسفانه مردم دنیای تو، تمایل دارند که طبیعتاً منفی گرا باشند، هرچند باید تلاش و کوشش بیشتری هم از خود بیرون دهند تا منفی گرا بشوند زیرا این کار از نوع مخالف آن، به مراتب دشوارتر است...»

من فریاد زدم: «اما آقای دکتر! من از شما پرسیدم قصد دارید با من چکار کنید؟ من چگونه باید زندگی کنم؟ چه کاری از دستم ساخته خواهد بود؟ آیا فقط کافی است من این دانش و آگاهی را در حافظه‌ام بسپارم و دیگر هیچ کاری انجام ندهم تا آن که شخصی به سراغم بیاید و بگوید که مرد برگزیده‌ای است که باید اطلاعاتم را به او منتقل کنم؟! آیا فقط لازم است مانند زنی پیر و سالخورده، در بازار مگاره‌ای بنشینم و ماجرایم را با آب و تاب برای او نقل کنم؟! تازه از کجا فکر می‌کنید که من به انجام وظیفه‌ام مبادرت خواهم ورزید؟ از کجا می‌دانید من این کارها را انجام خواهم داد؟»

دکتر گفت: «راهب! ما قصد داریم تو را در غاری راحت مستقر کنیم که مجهز یک کف سنگی تمیز و مرتب است. ضمناً نهر آبی کوچک نیز برایت راه‌اندازی خواهیم کرد به طوری که دست کم به نیازهای اولیه ات برسی و از داشتن آب در نزدیکی محروم نمایی. در مورد غذا و خوراک هم باید بگویم حرفه و موقعیت تو به عنوان راهب، بقیه کارها را انجام خواهد داد و روزی تو از این راه تأمین خواهد شد. مردم برایت غذا و خوراک خواهند آورد. باز هم تکرار می‌کنم. راهبان تبتی

که از هم ملیتهای تو هستند، معمولاً مردانی عادل و صادق و شریف هستند و ما به ندرت با آنان درگیر شده‌ایم. آیا تا به حال متوجه نشده‌ای که چقدر از راهبان تبتی در این کارها کمک گرفته‌ایم؟ تو از من می‌پرسی که دانش و آگاهی را باید به چه کسی منتقل کنی. این نکته را هرگز فراموش نکن. هنگامی که آن شخص از راه برسد، تو خودت خواهی فهمید. تو باید اطلاعاتت را به این شخص و فقط هم به او، منتقل کنی.»

به این ترتیب من باز هم در تسلط کامل آنان باقی ماندم. با این وصف پس از سپری شدن چند ساعت، دکتر به اتاقم بازگشت و به من گفت: «ما اکنون می‌خواهیم قابلیت راه رفتن و حرکت را به تو برگردانیم. اما نخست هدایایی برای تو داریم: یک دست ردای جدید و کاسه‌ای هم که برای غذایت از آن استفاده خواهی کرد.»

دستهایی در اطرافم شروع به کار کردند. اشیاء و لوازم عجیبی را از بدنم بیرون آوردند. مرا برهنه ساختند و ردای نو را تنم کردند. ردایی نو و تمیز. نخستین پوشاک نو و تازه‌ای که تا به حال در عمرم صاحب می‌شدم! سپس قادر به حرکت شدم. دستبازی که مرد بود بازویش را دور شانه‌های من انداخته و مرا از روی میز جراحی پایین آورد. برای نخستین بار پس از چندین شبانه روز که شمار دقیق آنها را نمی‌دانستم، من دوباره با پای خودم، روی زمین می‌ایستادم.

آن شب، در خوابی بسیار راحت و آرام فرو رفتم و خود را در پتویی پیچیدم که به من داده بودند. سپس با نزدیک شدن سحر، همان گونه که برایت قبلاً گفتم، مرا سوار سفینه‌ای کردند و در این غار مستقر

ساختند و اکنون بیش از شصت سال است که در این غار به سر می‌برم. اکنون پیش از آن که استراحت کنیم، بهتر است کمی چای بنوشیم زیرا وظیفه من دیگر به پایان رسید.»

## فصل یازدهم

راهب جوان ناگهان با بدنی که موهایش سیخ شده بود، نیم‌خیز شد و سراسر آکنده از وحشت گشت. چیزی او را لمس کرده بود. چیزی مانند انگشتانی منجمد و سرد، روی پیشانی‌اش قرار گرفته بود. برای لحظاتی طولانی، او همچنان نشسته ماند. پشتش کاملاً صاف بود و گوشهایش را هم کاملاً تیز کرده بود تا کوچکترین صدایی را بشنود. او با عدسی‌های بسیار باز شده‌اش، بیهوده سعی می‌کرد حجاب ضخیم ظلمت و تاریکی را دریده و به اطراف نگاه کند. هیچ چیز تکان نمی‌خورد. هیچ صدایی با پرده گوشش برخورد نمی‌کرد. مدخل ورودی غار که از تاریکی کمتری برخوردار بود، به شکلی مبهم در برابر فقدان کامل نور که در آن محل حکمفرما بود، به جلوه درآمده بود.

راهب جوان نفسش را در سینه حبس کرد، گوشهایش را تیز کرد تا آن که موقتاً شد صدای ضربان قلبش و همین‌طور هم صدای نامحسوس موجود در اعضای داخلی بدنش را شنید. هیچ صدایی نبود که خیال او را راحت کند. صدای خش خش برگها به گوش



نمی‌رسید. هیچ فریاد و جیغی هم از هیچ حیوان شب زنده‌داری به گوش نمی‌رسید. سکوت حکمفرما بود و بس. فقدان مطلق صدا... چیزی که انسانهای بسیار معدودی از آن شناخت و با آن آشنای داشتند؛ چیزی که شهرنشینان به هیچ وجه از آن اطلاع نداشتند. برای باری دیگر، راهب جوان احساس کرد که چیزهای ریز و کوچکی در مغز سرش به حرکت افتادند. او به هوا پرید و فریادی از وحشت کشید. پاهایش در هوا بلند شدند و دوباره با زمین تماس پیدا کردند. او به سرعت از غار خارج شد در حالی که تمام تنش از لایه‌ای عرق سرد، پوشیده می‌شد. او روی آتش به سرعت خم شد و در حالی که خاک و ماسه‌ای را که رویش ریخته بود تا روشن باقی بماند کنار می‌زد، زغالهای گداخته لایه زیرین را پیدا کرد و با عجله شاخه‌ای خشک روی آنها انداخت. سپس او روی زغالها دمید تا آن که احساس کرد تمام رگهای بدنش در حال انفجار هستند. هیزم بالاخره مشتعل شد. او شاخه را با یک دست گرفت و تکه دیگری هیزم برداشت و در آتش انداخت و باز هم منتظر نشست تا آن نیز شعله‌ور شود.

او در حالی که در هردست خویش، یک مشعل داشت آهسته وارد غار شد. شعله‌های لرزان مشعل‌ها با هریک از حرکاتش به رقص پرداخته و صدای خش‌خش در اطراف پخش می‌شد. از هرسو، سایه‌هایی عظیم و نابهنجار بر روی دیواره‌های غار نمایان می‌شد.

راهب جوان با حالت مضطرب و نگران، نگاهی به اطراف انداخت. او سراسر لبریز از امید به جستجوی مضطربانه تارهای عنکبوتی احتمالی مشغول شده که ممکن بود در طول خوابش، به او

چسبیده باشد، اما هیچ چیز غیر معمول مشاهده نکرد. سپس به فکر پیرمرد زاهد افتاد و خود را سرزنش کرد از اینکه زودتر از آن هنگام به یاد او نیفتاده بود. او با لحنی هراسان پرسید: «استاد بزرگوار! آیا حالتان خوب است؟»

او گوشه‌پایش را دوباره تیز کرد و بادقت منتظر ماند. هیچ پاسخی نشنید. حتی نجوایی آهسته و ملایم هم به گوشش نرسید. او با حالتی خجالتی و شرمنده، آهسته به جلو رفت. دچار نوعی ترس و نگرانی بود. او دو مشعل را جلوی خود گرفت تا راهش روشن شود. با رسیدن به انتهای غار، به سمت راست پیچید. در محلی که هرگز تا آن زمان پایش رابه آنجا نگذاشته بود سپس آهی از آسودگی خیال کشید زیرا پیرمرد زاهد را در وضعیت لوتوس، نشسته بر روی زمین مشاهده کرد. پیرمرد در انتهای آن غار خالی حضور داشت.

هنگامی که مرد جوان قصد کرد آهسته بچرخد و به قسمت جلویی غار بازگردد، تلالویی عجیب و تکراری، توجهش را جلب کرد. او پس از نگاهی دقیق، مشاهده کرد که از شکافی در صخره، آبی قطره قطره بیرون می‌چکید. اکنون مرد جوان آرامش و خونسردی خود را بازیافته بود. او گفت: «پوزش می‌طلبم از این که وارد محل استراحت شما شدم استاد بزرگوار، اما برای لحظه‌ای ترسیدم مبادا بیمار شده باشید. اکنون، تنهایتان می‌گذارم.» اما باز هم هیچ پاسخی دریافت نکرد. هیچ حرکتی صورت نمی‌گرفت. پیرمرد زاهد همچنان صاف و مستقیم نشسته و انسان را به یاد مجسمه‌ای سنگی می‌انداخت. مرد جوان با نگرانی چند قدمی به جلو برداشت و برای

لحظه‌ای به تماشای آن شکل بی حرکت پرداخت. سرانجام سراسر آکنده از ترس و نگرانی دستش را پیش برد و شانه پیرمرد را لمس کرد. روح پیرمرد، کالبد نحیف و لاغرش را ترک گفته بود. راهب جوان که قبلاً به دلیل لرزش و رقص شعله‌ها، چیزی مشاهده نکرده بود، به هاله تابان زاهد بزرگوار نیندیشیده بود؛ اما اکنون متوجه می شد که هیچ نشانه و اثری از هاله تابان در اطراف کالبد پیرمرد نبود و آن هاله مقدس از بین رفته بود.

مرد جوان با حالتی اندوهگین در مقابل کالبد بی جان نشست و پاهایش را به هم گره زد و سرود بسیار قدیمی مخصوص دعای اموات را خواند. در این دعا، دستوراتی واجب و دقیق برای سفر روح به سمت سرای آسمانی وجود داشت. در این دعا، از خطرات احتمالی که ممکن بود بر سر راه روح ظاهر شود، و از کمین‌ها و دام‌هایی که در طول راه، به وسیله نیروهای شرّ و منفی گسترده می شد خبر می داد. مرید پس از انجام وظایف مذهبی، آهسته از زمین برخاست، در برابر جسد بی جان پیرمرد تعظیم کرد و کورمال کورمال از غار خارج شد، زیرا شعله‌های آتش از مدت‌ها پیش خاموش شده بودند...

بادی که همیشه و به طور معمول پیش از سپیده دم وزیدن می گرفت، آهسته آغاز به فعالیت کرده و با حالتی شوم در میان درختها به ناله می پرداخت. صدایی وحشی و شوم از شکافی در صخره‌ها که باد به داخل آن نفوذ کرده بود بیرون آمد و به ناله‌ای ممتد تبدیل شد. نخستین انوار ظریف و نامحسوس سپیده دم نمایان شدند و دیگر

می شد دورترین قلّه کوههای اطراف را مشاهده کرد. راهب جوان در کنار آتش چمباتمه زد و قیافه‌ای رقت بار گرفت. از خود می پرسید در دقایق بعدی چه کار باید انجام می داد و به وظیفه شاق و شومی که در انتظارش بود، به تفکر پرداخت. به نظر می رسید که انگار زمان، پرواز سریع خود را متوقف ساخته بود. سرانجام پس از زمانی که به اندازه ابدیتی لایتناهی به طول انجامید، خورشید طلوع کرد و روزی تازه آغاز شد. راهب جوان مقداری هیزم در آتش ریخت، شاخه درختی را روی شعله‌ها نگه داشت تا شعله ور شود و در کمال حوصله منتظر ماند. سپس با نوعی تأسف و پشیمانی شاخه مشتعل را برداشت و لرزان وارد غار شد و به سمت اتاقک اندرونی پیرمرد رفت.

کالبد پیرمرد کماکان به حالت نشسته بود، درست مانند این بود که هنوز زنده است. راهب جوان خم شد و کالبد نحیف و پیر را با نگرانی بلند کرد. او آن را باز هم بیشتر بلند کرد و بدون کوچکترین زحمتی روی شانه‌هایش انداخت و در حالی که تا حدودی تلوتلو می خورد، از غار خارج شد و به سمت دامنه کوه رفت. به همان نقطه‌ای که سنگی بزرگ و مسطح انتظارش را می کشید. لاشخورها نیز منتظر بودند. راهب جوان آهسته و با تأمل، ردای پیرمرد را در آورد و کالبد بسیار لاغر و ضعیف نمایان شد. آویی درنگ به یاد اسکلتی افتاد که انگار شخصی روی آن پوستی کشیده بود. او با دستی لرزان و دلی منقلب چاقوی تیز شیده را در قسمت زیر سکم فشرد و با شدت به سمت قفسه سینه یا لاکشید. پارگی پوست و ماهیچه‌ها و لایه‌های زیرین پوست، صدایی شوم از خود بیرون داد و باعث جمع شدن

لاشخورها شد. لاشخورها، با جهش‌هایی شادمانه نزدیکتر شدند. پس از قطعه قطعه کردن جنازه و بیرون کشیده اعضای داخلی بدن، مرد جوان سنگ بزرگی برداشت و آن را محکم روی مغز سر کالبد کوبید. استخوان جمجمه از هم شکافته شد و مغز بیرون ریخت. مرید جوان، با چشمانی پر از اشک ردای استاد عزیزش و همین‌طور هم کاسه او را برداشت و به داخل غار رفت در حالی که به لاشخورها اجازه می‌داد تا به جنگ و نزاع پرداخته و گوشت‌های کالبد بی‌جان زاهد گوشه نشین و پیر را بخورند. او ردا و کاسه کهنه را درون آتش انداخت و شاهد سوختن آن اشیاء شد.

او با اندوه، و در حالی که قطرات اشک از دیدگانش جاری می‌شد و پس از غلتیدن بر روی گونه‌هایش بر روی زمین تشنه به آب ریخته می‌شد، چرخ می‌زد و با مشقت و زحمت فراوان از مسیری پایین رفت که او را به سمت فصل دیگر و جدیدی از زندگیش هدایت می‌کرد.

پایان

